



شہر گفتگو

~~«به نام خداوند رنگین کمان»~~

نویسنده: آبان

تاریخ نوشتن: 1401/3/7

بیا تا باهم باشیم...
تو معجزه میخواهی؟
معجزه ای که درد هایت را تسکین دهد و بتواند
زخم هایت را مداوا کند؟
باشد من می‌شوم معجزه ات معزه ای با
چشمانی قهوه ای
فقط...
تو بمان و با من همراه شو دستانم را بگیر و

برایم از عشق بگو تا بتوانیم
"باهم باشیم"

خلاصه:

دختری که پدر و مادرش رو از دست می‌ده و با
تهمتی که بهش می‌زنن از شهرش فرار میکنه و
با مردی روبه رو میشه که زخمیه وحشیه و درد
داره... دختر قصه میشه مرحم درداش اما
اتفاقی میوفته که...

صدایش خش دار بود وقتی که می‌فرید"
-دارم جون «اونو» دستت میدم می‌فهمی...
لحن خونسرد و مرموز مرد خطی روی اعصابش
بود:

-هومم...یه ادم فروش عوضی که «اونو» به ی
چک سفید فروخت...براوو
قهقهه میزند و تهدید میکند:

تو فروختیش و تمام...دیگ حق نداری بگی
باهاش چیکار کنم یا نه...پولتو گرفتی هری...
نفس نفس میزد و خشمگین بود.
چه کرده بود؟ با خودش؟ با «او» ...؟ کسی که با جان
و دل دایی صدایش میزد...

با صدای جدی مرد فکرش بهم میریزد و این چه

طالعه شومی است که گرفتارش شده اند؟
-دیگ دور ور خودم نینمت...مثل ی سگ
پاسوخته واق واق میگردی تا ی چی بهت
بماسه...حالا ماسیده خوبم ماسیده پس بهتره
شرتو کم کنی...اگ ی بار دیگه چشم به چشت
بیوفته...خودتو مرده فرض کن...
با صدای بوق های متمدد خشمگین فریاد
میکشد و هرچه روی میز بود را چپه میکند...

داد میزند و چرا فروکش نمیکرد خشمش...چرا
نمیتوانست آب خوش از گلویش پایین بفرستد...
او دیگر مرد ادامه راه نبود...
نمیتوانست بنشیند و ببیند «اورا» سلاخی
میکند...

آسان بود فروختنش اما...
ایستاد و کتش را برداشت...
میرفت...

رفتن که نه...فرار میکرد
وچه کسی میداند اخر این فرار کجاست...؟

**

با خستگی زایدالوصفی وارد خانه میشود. در را با پا میبندد و از
صدای محکم بسته شدنش شوکه شانه هایش بالا میپرد

حرصی فوش زیرلبی با خود میدهد...

حرصش فوران میکند و بلند تر میگرد:

-این چه پروژہ ای اخہ استادم با اون قدش شوخیش گرفته

صدایش را پایین تر می آورد"

-ای خدا حالا کی حوصلہ دارہ ب یکی دیگہ درس بدہ

صورتی کج میکند و ادای استادش را درمیآورد

-بچہ ہا، برای اینکہ این ترم ازم نمرہ کامل بگیرید، باید یکی از

سال پایینی ہارو، بہ عنوان یک دانشجو قبول کنین، میخوام تو سہ

چہار ماہ ی انیشتین تحویل بدین، ہرکی کم کاری کنہ نمرہ گرفتن

از من، پر.

با دہانش شیشکی میزند و با اعصابانیت مقتعہ سرش را می کشد

موہای موج دارش با شلختگی دورو برش میریزد

با اعصابی داغان با پا بہ پایہ مبل ضربہ میزند کہ نتیجہ اش پادرد

خودش می شود.

با حالی نزار پایش را میچسبد

-توف تو این دنیا ک با ۲۷ سال سن باید خود درگیری داشته

باشم... اخ خدا

لنگان لنگان ب سمت اتاقش میرود...

خانہ اش ۷۵ متر بود با اشپزخانہ نقلی و دوتا اتاق خواب ان ہم در

اپارتمانی کہ جنوب شرق طهران بود در اتاقش را بست؛ باز مثل

ہمیشہ انقدر محکم کہ شانہ ہایش بالا پرید و رو بہ در با صدای

نسبتا بلندی خرید

-ہان؟ چیہ؟ تونم حتما ارث ننتو میخوای ہا بیا بخورش عنتر خانم

پشت چشمی ہم میزند و درحالی کہ دکمہ های مانتو اش را باز

میکند ذہنش ب روز های نسبتا دوری سفر میکند....

**

جیغ هیجانی میکشد:

-بابا این بوزینرو نگا...ولم کن...

همانطور ک از دست محمد فرار میکرد به در اتاق خورد و به عقب پرت شد

محمد به او رسید و یکی از دست هایش را دور کمر و ان یکی دستش را دور گردنش حلقه کرد و با حرص همراه با خنده توپید:
-ابجی کوچیکه تو خودت خدا زده ای باز به من کرم میریزی ک منم بزمن ساقط کنمت هوممم؟؟

مهدخت چشمانش را مظلوم کرد و رو به برادر عزیز تر از جاناش که بعضی اوقات کمی رو مُخ میشد گفت:

-آیی...داداشم توروخودا ولم کن خو به من چه تو همش سرت تو اون گوشیه یکم ب من توجه نمیکنی.

خواست جوابش را بدهد ک صدایی پر از ابهت و زندگی گفت:
-آقا محمد؛ولش کن مهدختمو باباجان.

با یک فشار کوچک به گردن مهدخت او را از دستانش رها کرد و رو به پدرش همراه با کمی حسادت میگوید:

-بابا خان...همش پشت دخترتو بگیر اخرش که باید شوهر کنه اونوقت ک کتکش زد ببینم چیکار میکنه.

مهدخت با زبان درازی در بغل پدرش،پشت پنااهش همه کسش خرید.

دستی بر سر مهدخت کشید و با اخم رو به محمد گفت:

-چیکار به دخترم داری من به کس کسونسش نمیدم به هر کسونسش

نمیدم... اونوقت کسی جرعت داره نزدیک گل بابا بشه.
و بوسه ای روی سرش نهاد...

با صدای زنگ تلفنش از هیروت بیرون امد.
اشک هایی ک بدون اجازه اش راه گرفته بودند را با سره
انگشتانش گرفت و تلفنش را از کوله پشتی اش در آورد.
حدس میزد چه کسی پشت خط باشد
-هانن

-هان چیه بیشعورر

-سودا بنال خستم میخوام کپه مرگمو بزارم
سودا با لحنی خسته گفت

-اووو...حالا انگار ما ادم اهینی چیزی هستیم خب ما هم خسته ایم
-باشه غلط کردم میگی ببینم چی شده یانه

-خوب شد یادم انداختی استاد بهشتی گفت اسامیه اونایی ک قراره
بهشون درس بدیم رو گذاشته تو کانال شماره شوئم گذاشته نوشته
خودتون باید پیگیری کنین

-ااا چه پرووو هم درس بدیم هم پیگیری کنیم اینجوری رسمون
کشیده میشه که...

-همینو بگو با اون قدش

-باشه ببینم چیکار میتونم بکنم...

کامپیوترش را روشن کرد و ادامه داد

-خب دیگه سودا کاری نداری

-نه قربونت فقط من بعد از ظهر میام کافه صاب کارتم با خودم
چیزی نمیگه، حالا میتونی بری کپه مرگتو بزاری دنیا از دستت
راحت شن

نگذاشت مهدخت چیزی بگوید، و تماس را قطع کرد

مهدخت خنده اش گرفت، با خود فکر کرد اگر با سودا که دوست و خواهرش بود آشنا نمیشد، امکان نداشت دوباره سرپا شود. درست است خداوند به انسان ها درد هایی داده اما کسانی هم برای مداوای درد به آنها هدیه کرده.

ایمیلی بالای کامپیوترش خود نمایی کرد. بدون توجه به آن فوری نت گوشی اش را روشن کرد و منتظر شد تلگرام بالا بیاید.

در دلش خدا خدا میکرد کسی ک او میخواهد سه چهار ماه را با او بگذراند دختر باشد هم جنس خودش تا بتواند راحت باشد و امنیت داشته باشد.

تلگرام بالا آمد و او وارد گروه دانشگاهشان شد. اسامی را یکی یکی خواند تا به اسم خودش رسید لحظه ای هنگ کرد دوباره اسمش را چک کرد اری خودش بود...

صدایی در سرش میگفت "تو همان بدبخت ۵ سال پیش هستی" به اسم ملکه عذابش خیره شد «طوفان طهرانی» و وای ک سرنوشت چه خوابهایی بر ایمان دیده که خودمان از ان آگاه نیستیم...

**

سیگاری گوشه لبش گذاشت و با فندکش ان را روشن کرد به دخترکی که شب قبل را با او گذرانده بود نگاهی انداخت دخترکی با لوندی قری ب گردنش داد و روب او گفت:
-طوفان جون شب خوبی بود هر موقع خواستی ی حالی به... "و به

پایین تنه اش اشاره کرد "من در خدمتم
طوفان با پوزخندی گوشه لبش بود از سیگار کام گرفت و رو ب
دخترک با صدایی خش دار خرید
-جمع کن برو دستمالی شدی حال نمیدی دیگه
دخترک که به او برخورد کرده بود با ناراحتی پشت چشمی نازک کرد و
با صدای نسبتا بلندی توپید:
-میدونم ک اخرش بازم میای جای خودم اون موقع توفم تو روت
نمیدازم مرتیکه عوضی...
و وای به دخترکی که نمیدانست او یک طوفان است یک گردباد،
یک مرد عصبی.
امان به حال کسی که خشمگین اش کند و ب دست پایش بپیچد.
ان موقع است ک مرگ هم یکی از ارزوهای اوست. طوفان بارگی
ورم کرده و چشمانی به سرخی خون سمت دخترک خیز برداشت و
از گردن او گرفت.
با فریادی توام خشم خرید:
-چی گفتی *رزه صداتو برام بلند میکنی، زر اضافه میزنی، تو تو
روی من توفم نمیدازی
با لبخندی ترسناک رو ب دخترک لرزان لب زد:
-وقتی انداختمت جلوی سگام ک ج*ت بدن اون موقع میفهمی ک
پا رو دم نزاری زن*که
همان موقع در با شدت باز شد و پسری بور به سمت طوفان قدم
تند کرد.
سعی کرد اورا از دخترکی که کم کم بی نفس و کبود میشد جدا کند:
-طوفان، طوفان ولس کن جون من دختره مرد ولس کن میگم ولس
کن

و با یک فشار او را از دخترک بی نفس جدا کرد
طوفان مثنی به دیوار زد و نعره کشید:
-گمشو از خونه ی من زنیکه ه. رزه گمشو
با دست به بیرون اشاره کرد اما دخترک ترسان لرزان شوکه شده
به طوفان خیره بود
طوفان دیگر تاب نیاورد و به سمتش یورش برد
پسرک بزرگ خطر را حس کرد بازوی دخترک را کشید و با
انزجار دهان باز کرد:
-خب گورتو گم کن دیگه نمیبینی الان میکشتت
دخترک به خود آمد و بازویش را از دست پسرک آزاد کرد و مانند
اش را برداشت باترسی که رمق از پاهایش گرفته بود فرار کرد تا
در امان بماند.

پسرک حرصی شده رو به او فریاد زد:
-چته؟ چرا هار شدی؛ طوفان ۲۴ سالت، نمیخوای ادم شی؟ هرشب
ی گندی بالا میاری، بدبخت بابا ک دیگه به مرز سخته رسیده؛ به
خاطر اینکه گله ابرو اعتبارمونو بگ. وه کشیدی، دِ بگو چته
داداش من؟

طوفان پنجه محکمی در موهای پرپشت مشکی اش کشید:
-چرا اومدی؟ حتما باز، اون تورو فرستاده هان؟ سیامک؛ پرو
بهشون بگو، اگه هر سازی زدن رقصیدم، ب این معنا نیست ک ی
پسر سر به زیرو ارومیم، که هر کاری خواستن بگن ، منم بگم
چشم

دادی زد و با حرص گفت:

-کور خوندین! کور... من منتظرم تا هرکیو ک مادرمو اذیت
کرد، هرکی راشو بست، هرکی سنگ بهش زد، همشونو از جلو

چشام محو کنم
در صورت سیامک با لحن ترسناکی خرید:
برو اینو ب اون پیری، اون دختر و پسرش بگو
و به سینه سیامک زد، تیشرتش را برداشت و از اتاق خارج شد.
سیامک مات مهبوت به رفتنش خیره شد و باخود فکر کرد چقدر
چشمان برادر کوچکش شبیه چشمان مظلوم مادرش است.
اه مادرش، مادری سختی کشیده، به دست شوهر خوانواده شوهرش
شکنجه شده بود، اری سرنوشت چه تلخ آغاز میکند داستان زندگی
را...

**

از پله ها به سرعت پایین رفت تا به استاد برسد.
انقدر تند و عجول پایین میرفت که نزدیک بود بقیه راه را قل
بخورد.

با حرص همانطور ک نفس نفس میزد زیر لب پچ زد:
خدا خیرت نده با اون هیکلو قدش چقدم ک تند میره و بعد با
صدایی بلند مرد را مخاطب قرار داد
-استاد... استاد بهشتی ی دقیقه
به او رسید و جلویش ایستاد.
با نفسی قطع شده بریده بریده دهان باز کرد
-ا... استاد میش... ه... من...

حرصی نفسی گرفت و اینبار مسلط کلمات را ردیف کرد
استاد همیشه من کسی که میخوام بهش درس بدمو عوض کنم
خواهش میکنم...

استاد همانطور که عینکش را رو چشمانش تنظیم میکرد با لحنی

جدی، بدون هیچ درنگی گفت

-خیر خاتم قربانی، همیشه. من تو کلاس بهتون گوش زد کردم که
اگه میخواین اینکارو بکنین، کلاسو حذف کنین
با لحن که پر از خواهش تمنا بود لب زد
-اخره استاد، من بخوام کلاس حذف کنم ک دوباره باید پیام بخونم.
حالا همیشه ی کاری بکنین خواهش میکنم
مهدخت را کنار زد و گفت

-خیر همیشه، من برای هیچ کس تبعیض قائل نمیشم، یا این درسو
حذف کن دوباره با یک استاد دیگه بردار، یا برو همون کاری که
ازت خواستمو بدون کم کاست انجام بده
و بدون در نظر گرفتن مهدخت، به دفتر اساتید رفت...
مهدخت وا رفته با شانه هایی افتاده به طرف حیاط دانشگاه راه
افتاد

از ان موقع ک ان اسم منحوس را دیده بود به خودش قول داده بود
هرچه که شد حتی با التماس از استادش بخواهد تا هم گروهی اش
را عوض کند.
ولی خب زهی خیال باطل.

پنچر شده به سمت کافی شاپ دانشگاه راه افتاد.
بر پیشانی اش زد و یادش آمد باید زود تر به کافه برود وگرنه از
نان خوردن می افتد.
با خشم زیر لب غرید

-نکبت! هنوز نیومده میخواد نونم اجر کنه
با قدم هایی ک میشد حرص را از ان خواند به سمت سودا رفت.
او را دید که در صندلیه کافی شاپ لش کرده بودو بیخیال با گوشی
اش ور میرفت

به او رسید پس گردنش زد.
با عصبانیت حرصش را سر او خالی کرد:
-نکبت میخوای منکرات دانشگاه بگیرنت ک اینجوری لنگ دراز
کردی ادم باش ادم
سودا همانطور ک گردنش را میمالید صاف نشت و نالید:
-اخ باز کی سگت کرده مهدختم ک اینجوری پاچه میگیری
مهدخت با ناراحتی که با یاد اوری دوران گذشته بود رو به سودا
گفت:

-نمیدونم این سرنوشت شوم کی میخواد دست از سرم برداره.
بهشتی قبول نکرد چیکار کنم
بغض ۵ ساله اش را قورت داد سر پایین انداخت.
به انگشتانه کشیده اش خیره شد.
سودا از ناراحتی رفیقش و خواهری که کم از خواهر خونی نداشت
متاثر شد و با مکث لب باز کرد:
-چرا خب قبول نمیکنی حتما بخاط اون مرتیک...
مهدخت با هل وسط حرفش پرید:
خواهش میکنم ازش حرف نزن هنوز...
مهدخت با هل وسط حرفش پرید:
-خواهش میکنم ازش حرف نزن هنوز بعد ۵ سال تتم میلرزه
و قطره اشکی از گوشه چشمانش راه افتاد.
سودا دستان مهدخت را گرفت و فشار کوچکی به دستان
سردش داد.
با اینکار به مهدخت اطمینان داد، که تا وقتی من هستم از هیچ چیز
و هیچ کس نترس
-مهدخت جونم الهی قربونت برم این چه کاریه همه ک مثل اون

عوضی نیستن؛ بعدشم من پشتتم میفهمی؟ بهم اعتماد کن
و با خنده گفت

-پاک کن اون اشکاتو شبیه میمون شدی
مهدخت با خنده اشکش را پاک کرد و رو به سودا با لحنی محکم
گفت

-راست میگی باید قوی باشم تو پشتمی خاله حوری پشتمه عمو
مسعودم پشتمه خیلی دوستون دارم ب خدا آگه شما نبودین من...
سودا صورتش را جمع کرد. وسط حرفش پرید
-اه اه چندش گمشو اونور

ادایش را در آورد

-آگه شما نبودین یه یه یه ماکه همیشه هستیم، بی منت ولی خودتم
باید پشت خودت باشی میفمی چی میگم نه؟
مهدخت سر تکان داد و به خاطراتی دور سفر کرد.
این سفر کردن های تلخ کی دست از سرش بر میداشتند...الله العلم

**

با خوشحالی وارد خانه شد و جیغ جیغ کنان گفت

-قبول شدم قبول شدم هورا اخ جون بابا مامان محمد قبول شدم
اهالی خانه با صدای جیغ مهدخت به سمتش رفتند محمد اول از
همه رو به مهدخت، خابالود گفت:

-بس کن دیگه مٹ این سل*طه ها همش جیغ میزنی همچین کار
شاخیم نکردی

پشت بند حرفش خمیازه ای کشید و به سمت مبل رفت خودش را
ناراحت نشان داد

-ببین محمدو بابا...حسود بدبخت ایش

محمود با افتخار به مهدخت نگاه کرد و او را به خود فشرد
-از مهدختم بعید نبود باباجان؛ قربونت بشم
در بغل پدرش خزید و با لحن لوسی ک مخصوص پدرش بود گفت
-میدونم بابایی همش بخاطر حمایت های شما بود آگه شما نبودین
مامان نبود حتی همین
با دست به محمد اشاره کرد و ادامه داد
-رو مخ خان نبود من قبول نمیشدم
گونه اش را مثل گربه ها به سینه پدرش مالید.
پدرش دستی بر سرش کشید و او را از خود جدا کرد
بازوهایش را گرفت و جدی به صورتش زل زد
-باباجان یه روزی میشه من نیستم مامانت نیست محمد نیست
شوهرت نیست دوستات نیستن اون موقع است ک باید روی پای
خودت وایسی. با مشکلات بجنگی باباجان. یادت باشه فقط به خدا
توکل کنی. ولی باید از همین الان روپا خودت و ایستادنو یاد بگیری
قربون شکلت
مهدخت بغض کرده رو به پدرش گفت
-قول میدم باعث افتخارتون بشم بابایی
با صدای سودا از فکر گذشته بیرون پرت شد و اهی از سر حسرت
کشید.
-مگه نباید الان کافه باشی میخوای از نون خوردن بیوفتی به چی
فکر میکنی هوایی با توعم
مهدخت بر پیشانی اش کوبید و هول شده از صندلی بلند شد و با
گفتن
-خاک بر سرم بی پول شدم
با سودا خدافظی کرد

عجله کنان از دانشگاه خارج شد.
سودا اهی از سر نگرانی کشید و به دوست دیرینه اش ک از
خواهر برایش کم نداشت خیره شد.
باخود فکر کرد چقدر سختی کشیده است این دختر دختری ک
روزی نترس ترین بود حال از چیز هایی جزئی میترسد و افسوس
از این سرنوشت که با قلمش تلخ نوشت...

**

سر صدا و هیاهوی ادم هایی ک به کافه «هستی» رفت آمد
میکردند نشان از دنج بودن کافه میداد.
مهدخت تند تند ظرف هارا میشست تا دوباره آقای قیاسی هوس
غرغر کردن را نکند.
این دیر آمدن ها اخر سر کاردستش میداد و نانش را اجر میکرد.
هنگامی ک اخرین ظرف را میشست حواسش را به منیر خانم زن
پیری که به خاطر بدهی های شوهرش که به زندان رفته بود و
انجا کار میکرد داد
-دخترم بیا برو میز ۱۱ سفارشارو تحویل بده...
مهدخت دستش را خشک کرد و به یک چشم اکتفا کرد. سفارش ها
که حاویه دواستکان لاته و دو کیک شکلاتی بود را در سینی
مخصوص گذاشت و به سمت میز ۱۱ قدم برداشت.
وقتی به میز مورد نظر رسید یک دختر و پسر جوان را دید که با
نگاه های عاشقان به هم دیگر نل زدند. صدایش را صاف کرد
-اهم؛ سفارشتونو اوردم
سفارش را تحویل داد و بایک نوش جان ان فضای عاشقانه را

ترک کرد.

خسته عرق پیشانی اش را خشک و از کارکنان کافه خداحافظی کرد.

دم در با ان مردک عبوس روبه رو شد.
اقای قیاسی...

مردی قد بلند با شکمی برآمده انقدر برآمده که اگر ریشو سیبیل نداشت مانند زنان باردار بود

زیر لب

-لعنتی

بر شانس بدش فرستاد و با لبخنده زورکی به اقای قیاسی صاحب کافه سلام کرد

-سلام اقای قیاسی خسته نباشید

اخمانش را کور کرد و با لحنی طلبکار گفت

-تشریف میبرین

مهدخت لبخندی زورکی دیگری زد

-با اجازتون

اینبار با همان لحن چهره اما عصبانی رو به او خرید:

-دفعه ی دیگه بدون اطلاع دیر بیاین یا بخواین بیچونین باید

تسویه حساب کنید

و تاکید کرد:

-مفهومه خانم قربانی

مهدخت کمی مکث کرد و با سری پایین افتاده گفت

-مفهومه

و بایک خداحافظی از کافه بیرون آمد.

همانطور که به سمت ایستگاه اتوبوس میدوید زیر لب غرغر کرد

-مرتیکه درازه، شکم پرست ب توجه ک چرا دیر میام
وقتی به ایستگاه رسید هم زمان اتوبوس هم آمده بود خدا را شکر
کرد که در این هوای گرم منتظر اتوبوس نمانده است
سوار اتوبوس و باز هم مثل همیشه جا برای نشستن نبود.
از اول تا وقتی که به مقصد برسد درحالی که خمار خواب
بود، دستگیره های اتوبوس را گرفته و ایستاده بود.
وقتی اتوبوس به مقصد رسید، پیاده شد و تا خانه پیاده کز کرد.
به ساختمان سه طبقه اش رسید.
در را با کلید باز کرد و همانطور که سه طبقه ی خسته کننده را تند
تند بالا میرفت دکمه های مانتو اش را باز کرد.
به در اصلی رسید و کلید را در قفل چرخاند و داخل شد
قبل از اینکه در را ببندد مقتعه و مانتو اش را در آورد و گوشه ای
انداخت.
با خود گفت

-برشون دارم تا چروک نشدن
خمیازه ای کشید و خابالود شلوارش را در آورد
انها هم گوشه ای انداخت.
روی مبل آبی رنگش که سه نفره بود به شکم دراز کشید.
به ساعت نگاه کرد ساعت ۱۰:۲۵ دقیقه شب بود.
سرش را روی کوسن مبل گذاشت و به پهلو چرخید کوسن دیگری
هم لای پایش گذاشت و پلک هایش را روی هم افتاد.
بعد از چند دقیقه سیاهی دورش را گرفت و به خوابی عمیق و پر
از دردسر فرو رفت...

**

با لبخندی که دندان های لمینت شده اش در دل تاریکی دیده می شد

یو اش یو اش نزدیک دخترک میشد.

با ان ریش های بلند و پیراهن یقه آخوندی. قیافه اش شبیه انسان هایی شرافت مند که همیشه خدارا یاد میکنند بود.

اما کسی به جز دخترک ترسیده و لرزان روبه رو اش نمیدانست چه موجود عوضی در درون این انسان مثلا شرافتمند است.

دخترک با صدایی لرزان که موجب لکنتش شده بود گفت

-چی..چی..چیکار میکنی کسی خو..خو..خونه نیست لطفا برید

بیرون

نمیدانست چه کاری باید انجام دهد.

قاطی کرده بود و مغزش فرمانی صادر نمیکرد.

باید فرار میکرد...

باید شرافتش را... ابرویش را... افتخار پدرش را... همه چیزش را

بر میداشت و میرفت...

میرفت و به کسی پناه می آورد تا در امان باشد.

مرد رو به رو اش با لحنی که چندش و انزجار از کلماتش میباید

رو به دخترک گفت

-به به دختر خانم بالاخره گیرت انداختم

با لحنی ترسناک غرید

-دیگه کسی نیست که کمکت کنه اخی چقدر بدبختی اون از ننه

بابات که دار فانی رو وداع گفتن اینم از خودت که قرار جون بدی

و بعد بلند خندید؛ جوری که موهای تن و بدن دخترک سیخ شد.

همه ی شجاعتش را جمع کرد و با صدایی لرزان اما محکم حرفش

را زد

-گورتو گم کن کاری بهم نداشته باش بخدا اگه انگشتت بهم بخوره

آبرو تو میبرم بخدا آبرو برات نمیزارم
مرد با یک جهش به سمت دخترک یورش برد و گردنش را گرفت.
او را به دیوار پشت سر کوبید
-هه تو خواب ببینی از این بدن بلورین بگذرم
و بعد باش*وت و چشمانی خمار گفت
-اوقف مگه میشه ازین بهشت گذشت هوم میشه وای اگه خودتو
به دستم بسپاری به خدا خودتم ادیش نمیشی
با خرخر که حاکی از خفه شدنش بود گفت
-حاضرم بمیرم ولی زیر دست و پای تو شرافتمو به حراج نزارم
و دست پا زد هرچند بی فایده.
مرد دیگر به اوج عصبانیت رسید و گوشه تیشرت دخترک را بالا
داد

دستش را به پهلوی دخترک کشید
-میخواستم توهم لذت ببری ولی عیب نداره دختر کوچولو
نیشخندی زد و ادامه حرفش را پیچ زد
-من خشنم دوست دارم
تیشرت دخترک را با یک حرکت پاره کرد و به تن بدن دخترک مثل
یک کفتار گرسنه حمله کرد.
دخترک دست و پا زد، مرد رو به رو اش میبوسید و صورت
دخترک از انزجار جمع میشد و جیغ میکشید مرد تن او را لمس
میکرد و دخترک سعی میکرد از زیر دست و پای او فرار کند و باز
هم جیغ میکشید
اما زور مرد رو به رو اش کجا و زود دخترک وحشت زده کجا.
همه ی توانش را جمع کرد و از ته دل طوری که صدایش به عرش

خدا هم میرسید جیغ زد
-خدایا...

جیغی زد و از خواب پرید طوری ک از روی مبل بر زمین افتاد...
مهبوت با صورتی عرق کرده و چشمانی که تا آخرین حد گشاد
شده به رو به رو اش زل زد.
جوری نفس نفس میزد که حس میکرد سینه اش در حال کنده شدن
است.

با بدنی سست به مبل تکیه زد و دستانش را پوشش صورتش کرد
و در حالی که هق هق میکرد گفت
-کی میخوای دست از سرم برداری کی؟ کی؟
دستانش را از صورتش برداشت و رو به آسمان کرد با ناله گفت
-خداجون خدای مهربون تو که از رگ گردن نزدیک تری بگو چرا
اینا دارن عذابم میدن چرا باید همش تن و بدنم بلرزه کی میخوای
روی خوش زندگیو به من نشون بدی
و هق هقش را از سر گرفت.

**

از خواب پرید قلبش در دهانش میکوبید
باز هم همان خواب باز هم مادرش که به او التماس میکرد دست
بکشد از این انتقام...
انتقامی که معلوم نیست چه کسی از ان سالم بیرون میرود.
دستی به صورت عرق کرده اش میکشد و پایش را از تخت بیرون
میگذارد.
سیگار مالبورو گلدش را با فندک زیپو اش روشن میکند کامی

عمیق میگیرد دود را حبس میکند و با حالت جذابی بیرون میدهد.
گوشی اش زنگ میخورد بدون نگاه کردن به گوشی اش ایکن
سبز رنگ را میکشد و با صدایی که همیشه خدا خش دار است
میگوید:

-بنال

-بنال چیه داداش من، خیر سرت دانشجو حقوقی چه طرز برخورد...
وسط حرفش میپرد و با صدایی خشن میگوید

-یا مینالی یا قطع کنم

-اوکی بی جنبه

باحرص میگرد

-صالح

-اوکی اوکی وحشی نشو، چرا چند روزه دانشگاه نمیای؟

و بالحنی هیجان زده میگوید

پسر نمیدونی چه خبر شده!

طوفان کام عمیقی از سیگارش میگیرد.

کنجکاوانه به جلو خم شده و در حالی که دود را بیرون میدهد می
گوید

-منظورت چیه؟ چی شده؟

-هیچی چیز زیاد نگران کننده ای نیست فقط گاوت زائید داداش من

طوفان با حرص داد میزند

-بخدا صالح از همین پشت تلفن میام خشتکتو میکشم رو سرت

مته ادم بنال پلشت

صالح ترسیده زبانش را میجنباند

-اوکی داداش، اوکی... ببین استاد برای سال بالایی ها یه پروژه

گذاشته یعنی باید تو سه چهار ماه به سال پایینی ها درس بدن و

اگه این کارو نکنن این ترم هم سال بالایی ها میوفتن هم سال
پایینی ها و تو...
بی حوصله وسط حرف صالح پرید و گفت
-باشه باشه انقدر ورور نکن
گوشی را قطع میکند و با کلافگی به سیگار پوکی میزند
سیگار را در جا سیگاری خاموشش میکند
همانطور که دود را بیرون میدهد دستش را چندین بار به صورتش
میکشد

-این چه گیریه اخه افتادم توش...توف
بلند میشود و حرصی به طرف حمام میرود.
شلوار و شرتش را در میاورد و داخل میشود
دوش را باز میکند و تا وقتی گرم بشود زیرش می ایستد
با تماس آب یخ به تن برهنه اش، می لرزد
دستانش را روی دیوار حمام ستون میکند و زیر لب با صدای خش
داری میگرد

-وقت گیر آورده این استاده
نیشخندش را ول میکند
ولی مالی نیست پول میدم بهش تا دست از سرم برداره
مشتش را عصبی به دیوار می کوبد
-لعنتی

دوشی میگیرد و از حمام بیرون میرود.
داخل رختکن حوله تن پوشش را تن میزند و همانطور که با کلاه
حوله موهایش را خشک میکند به سمت تلفن همراهش میرود
با منشی اش تماس میگیرد.
او با سن کمش رئیس چند شرکت مدلینگ و پوشاک مردانه بود.

به این کار علاقه داشت و خودش توانسته بود به این سطح برسد البته با کمک استادش یا بهتر است بگوییم دایی عزیزش. او با زور گویی و نفوذ پدرش به دانشگاه میرفت و هیچ میل رقبتی به این رشته حوصله سر بر نداشت. کوشی را دم گوشش میگذارد به دوبروق نرسیده صدایی فوق العاده نازک در تلفن میپیچد -بعله

طوفان تلفن را از گوشش فاصله داد تا از صدای نازک و گوش خراش دوری کند زیر لب حرص زد

-این منشیم باید عوض کنم لعنتی صدایش را صاف کرد و با آن خش که همیشه درون صدایش است با جدیت رئیس مابانه اش گفت -قرار های ظهر رو کنسل کن سپس بدون اینکه به منشی اجازه صحبت بیشتری با آن صدای آسمان خراشش بدهد گوشش را قطع میکند. سمت اتاق لباس هایش میروند.

یک اتاق مجزا که پر از لباس های مارک و زیادی گران بود به اتاق رفت و در را بست. بین لباس هایش پیرهن ورساچه و یک شلوار راسته با کمربندی بیرون آورد.

لباس هایش را پوشید. به خودش در اینه نگاه کرد قد بلندی داشت و به خاطر تمرین های سخت و زیادی ک در ورزش های رزمی و باشگاه ها زیر نظر بهترین استاد ها انجام داده بود اندام ورزیده ای داشت.

بازو‌هایی قطور با شکمی شش تیکه رگ‌هایی برجسته که
جذابیتش را صد برابر میکرد.
دو دکمه بالای پیرهنش را باز گذاشته بود و آستین‌های پیرهنش
را تا روی آرنجشش تا کرده بود.
از کمد عطر‌هایش یک عطر سرد و تلخ مثل زندگی این روز‌هایش
انتخاب کرد.

به گردن و مچ دستش عطر زد.
ساعت ورساچه را دستش کرد و بیرون رفت.
وقتی میخواست از اتاقش بیرون برود عکس مادرش را دید که به
لنز دوربین زل زده است و لبخندش را بدون هیچ حساسیتی نشان
میدهد

بغض مردانه‌اش را قورت داد و رو به عکس گفت
-بالاخره انتقامتو میگیرم مامان
از اتاق خوابش بیرون رفت.
پله‌های مارپیچ‌خانه ویلایی‌اش را رد کرد و به سالن غذاخوری
رسید.

به سمت میزی که خدمتکارها قبل آمدن او چیده بودن رفت
صندلی بیرون کشید و نشست
آب پرتغالی برداشت و یکجا همه‌اش را سر کشید.
حکیمه خانم سر خدمتکاری که مثل مادرش با او مهربان بود هن
هن کنان به خاطر زانو دردش به سمت طوفان رفت
ظرف کره عسل را روبه رویش گذاشت و با لحن مادرانه‌ای گفت
-صبح بخیر پسرم بخور مادر جان بنیه داشته باشی بری کار کنی
طوفان لبخند نادری زد و رو به حکیمه به یک مرسی اکتفا کرد
کره عسل را خورد و به سمت پارکینگ ماشین‌هایش حرکت کرد.

سوار بوگاتی اش شد و گاز را فشار داد و به سمت سرنوشت راه افتاد...

**

در دفتر اساتید نشسته بود
منتظر چشم به در دوخته بود تا همان استاد رو مخ بیاید.
نکته خنده دارش این بود که اسم استادی که این درس را با او
برداشته بود نمیدانست.

در دفتر باز شد و یک مرد چاق و قد کوتاه وارد شد
رو به طوفان پشت میزش نشست.
طوفان حتی به خود زحمت نداد که به احترام موهای سفیدش
برای او بلند شود.

استاد بهشتی با تک سرفه‌ای صدای خود را صاف کرد
از ذهنش گذشت که بی ادب تر از پسر روبه رویش تا به حال
ندیده است.

طوفان با صدای سرفه مرد چاق حواسش را به او داد
-با من کاری داشتین
طوفان خونسرد به او زل زد و با همان صدای خش دارش گفت
-شما؟

استاد بهشتی با چشمانی ورقلمبیده به پسرک خیره شد و با لحنی
بهت زده گفت

-استاد بهشتی هستم گفتن با من کار دارین
سیخ سر جایش نشست و زیر لب غرید

-لعنت به این شانس

صدایش را صاف کرد و با همان خونسردی پوزخند زد
-اوه، بله.

به جلو خم شد و دحنش را ترسناک کرد

-میخوام این پرژه مسخره رو تمومش کنین من وقت با ارزشمو

پای این چیزای بی خود نمیزارم

بعد با خباثت چشمانش را ریز کرد

-هزینشم هرچی باشه میدم

سپس با خونسردی از جلوی استاد بهشتی که دهانش از تعجب
باز شده بود بلند شد.

استاد بهشتی به خود امد و از صندلی برخواست

-جناب؟

طوفان برگشت و به او زل زد.

استاد بهشتی صدایش را صاف کرد و بالحن جدی گفت

-مثل اینکه دانشگاه رو با مهد کودک اشتباه گرفتین

و بعد با تهدید گفت:

-اینجا جای به رخ کشیدن پول زورتون نیست یا این پرژه رو انجام

میدید یا این ترم میندازمتون که دوباره پول بابات رو به رخ

نکشی.

و قبل از اینکه طوفان به خود بیاید و یک قتل عام درست حسابی

راه بیندازد بیرون رفت.

با خود اعتراف کرد او واقعا ترسناک است.

بعد از چند دقیقه طوفان به خود امد.

ان قدر عصبانی بود که میتوانست دانشگاه را به آتش بکشد.
با پایش ضربه محکمی به میز زد.
میز با صدای بدی شکست و تیکه هایش هر کدام به گوشه ای افتاد.

مشتش را چند بار به روی میز فرود آورد و از لای دندان هایش با صدایی خش دار غرید
-لعنتی، لعنتی، میکشمت، پول بابام؟ میکشمت مرتیکه، میکشمت
مشت آخر را زد و از اتاق اساتید بیرون رفت. سوار ماشینش شد
و با یک تیک اف به سوی سرنوشت نا معلومش حرکت کرد... **

حوری جون با لحنی مادرانه پیش مهدخت نشست و سر او را بوسید

-ستاره سهیل شدی مهدخت جان دیر به دیر میبینمت
با حالت غمگینی گفت

-مادر چیزی نمیخوری از اون دفعه که دیدمت لاغر تر شدی
و نفرین کنان مشت بر سینه کوبید

-خدا باعث بانیشو لعنت کنه خدا به زمین گرم بنشونتش خدا...
مهدخت وسط حرفش پرید و بغض کرد

-حوری جون تورو خدا اینجوری نگین درسته بد کردن و
نمیبخشمشون ولی گذشته خودتونو ناراحت نکنین
حوری جون با غم گفت

-چی بگم مادر جان درست میگی، تو هم فکرتو مشغول نکن
همینطور که از جایش بلند میشد رو به مهدخت گفت

-برم غذایی که دوست داری رو بپزم امشبم اینجایی اما اگر نداریم
مهدخت بغضش را قورت داد و لبخندی غمگین زد
-الهی قربونتون بشم نمیگفتین هم میموندم

سودا که تا حالا شاهد دل و قلوبه دادن مادرش با مهدخت بود پس
گردن سودا زد و با حسودی تصنعی گفت

-بسه بسه چندش

ادایش را در آورد

-الهی قربونتون بشم اه اه نمیخواد قربون مامان من بشی
حوری جون با تشر اسمش را صدا زد که باعث خندیدن هردو شد.
مهدخت در کنار حوری جون و مسعود احساس میکرد در این
دنیای غریب با ادم هایی گرگ صفت یک پشت پناه دارد. با سودا
پنج سال پیش موقعی که فرار کرده بود در دانشگاه آشنا شد.
اول سر لج باهم دیگر داشتند تا روزی که سودا مهدخت را در حال
گریه کردن دید

دلش برای او سوخت و وقتی سودا دلیل گریه مهدخت را پرسید
مهدخت او را پس زد ولی سودا آنقدر سمج بازی در آورد که اخر...
سودا آنقدر سمج بازی در آورد که اخر..

عصبی حرصی به خرف آمد:

-د بگو چته گریه میکنی؟چی شده کسی ادیتت کرده
با گریه درحالی که بینی اش را بالا میکشید رو به او فریاد زد
-اره اره ادیتم کردن...که چی؟میخوای چیکار کنی؟ها؟چیکار
میتونی بکنی...تو از من بدت میاد میخوای کمک هم بکنی...
هقهق کنان نالید

-من فرار کردم تا از خودم محافظت کنم ولی نمیتونم اصن نمیدونم
باید چیکار کنم...

شانه هایش را در آغوش گرفت و درحالی که بازو اش را نوازش
میکرد لب زد:

-بگو دردت چیه...خودتو خالی کن...من بهت کمک میکنم "رفیق"

و این کلمه معجزه آسا قفل زبانش را شکست و راز دلش را برای
"رفیقش" گفت... گفت و گفت و گفت تا خالی شد، مثل یک پر. و
واقعا معجزه میکنند کلمات با جان آدمیزاد...

-هوی حواست کجاس، مهدخت با تو عم
با صدای جیغ جیغوی سودا شانه هایش بالا پرید
-من خواهرتو...

بقیه حرفش را خورد و ادامه داد
-جرا جیغ جیغ میکنی مثل ادم بنال خب
چشمانش را ریز کرد

-چهار ساعت دارم صدات میکنم حواست معلوم نیست کدوم گوریه
وَخه وَخه" اصطلاح مشهدی یعنی بلند شو" بریم حوری جون شام
پخته بدو

مهدخت شام را در کنار نگاه های مهربان حوری جون و شوخی
های اقا مسعود خورد و بعد جمع کردن میز به سمت اتاق سودا راه
افتادند تا استراحت کنند. هردو دراز کشیده به سقف زل زده بودند
که سودا به حرف آمد

-راستی به پسره زنگ زدی برای پروژه
اهی از گلویش بیرون آمد

-نچ هنوز زنگ نزدم فردا قرار بیان سر کلاس تا استاد با ما اتمام
حجت کنه که کی باید چیکار کنه
سودا متفکر به او زل زد

-اگه نیاد چی بلند شو بهش زنگ بزن بیاد
خابالود و بی حواس خمیازه ای کشید

-بی خیال بابا نمیخواه بهش زنگ بزنم یا خودش میاد یا خبرش
تکخندی کرد و خمیازه ای دیگری پشت بندش کشید

-توهم بگیر بخواب فردا کلی کار داریم
و چشمانش را بست بدون آنکه بداند فرداها چه نقشه ای برایش
کشیده اند...

**

با خسته نباشید استاد بهشتی نگاه از در گرفت و زیر لب با حرص
غریب

-خدا لعنتش کنه کدوم گوریه چرا نیومد

لبش را گزید و روی پایش کوبید

-سودا گفت بهش زنگ بزنا من فک کردم این ادمه؛ کثافت...

با صدای استاد بهشتی که نام او را میخواند دست از فحش دادن

برداشت و نگاهش را به او دوخت

-بله استاد

عینکش را تنظیم کرد و رو به مهدخت کرد:

-خانم باقری شما چند دقیقه منتظر بمونین

بعد از چند دقیقه که کلاس خالی شد مهدخت رو به استاد بهشتی

گفت

-استاد با من کاری داشتین؟

کمی به او زل زد و رُک حرف را زد

-امروز هم گروهیتون که قراره بهش درس بدین رو ندیدم اگه

بخواد تا اخر اینجوری پیش بره بدون در نظر گرفتن نمرات خوب

شما جفتونو میندازم

اخماتش را کور کرد و حرصی گفت

-اچه استاد آقای طهرانی نیومدن چیکار به من دارین خب؟

همانطور که از کلاس خارج میشد گفت

- شما قراره بهش درس بدین و مسلما باید پیگیر هم باشین این
اختار اخرمه
و به طرف اتاق اساتید راه افتاد.
مهدخت با شانه هایی افتاده خرخر کنان راه افتاد
- من پدر تورو در میارم. وای خدا یعنی چی به خاطر این عوضی
باید از زندگیم بیفتم

به اسم منحوسش خیره شد.
برای کاری که میخواست انجام دهد دو دل بود.
اما بر ان یکی دلش، که حرف های ضد و نقیص میزد، غلبه کرد و
برقراری تماس را زد.
بوق اول، ناخان هایش را جووید... بوق دوم، با پا ضرب
گرفت... بوق سوم، میخواست کله اش را به دیوار بکوبد که، صدایی
فوق خش داری از ان ور خط آمد
- هومم؟

مهدخت گوشی را از گوشش فاصله داد و به شماره خیره شد.
خیر؛ درست گرفته بود. سعی کرد به خود مسلط باشد.
صدای را صاف کرد:

- سلام

طوفان یکی از چشمانش را باز کرد و دوباره غرید
- بنال

اخماتش را درهم گره زد و با صدایی که میخواست حرصش معلوم
نباشد لب زد

- آقای طوفان طهرانی

طوفان حالا که هوشیار شده بود به تلفنش نگاهی انداخت.
وقتی شماره ناشناس را دید لعنتی بر او فرستاد.

از روی تخت نیمخیز شد:

-گیریم ک باشم فرمایش...

چشمانش را بست تا به خود مسلط باشد و هرچه از دهانش در می

آید بار پسرک از خود راضی نکند

-من مهدخت باقری هستم هم...

طوفان وسط حرف او پرید:

-مگه من به اون مهدی لاش*ی نگفتم که زیر**اب نمیخوام

عوضی هرچی لجنه بر میداره میاره واس من؛ بهش گفتم اگه بهم

زنگ بزنه میزنم جرش میدم حالا یکیم برای من انتخاب میکنه ک

وسط خوابم میاد اسم فامیلشو بهم میگه؛ برو بهش بگو...

این دفعه مهدخت وسط حرفش پرید با این تفاوت که دیگر

نمیتوانست به خود مسلط باشد.

فریاد زد و پس ان فریاد بغضش را پنهان کرد

-هوی هوی هویی حرف دهنتمو بفهم زی**اب خودتیو هفت جدو

ابادت نمیزاری حرف بزنم همشم زر زر میکنی فک میکنی نمیتونم

داد بزنم ها اخه بی عقل نفهم من اگ میخواستم لا الا الله؛ ببین پسر

جون من مهدختم کسی نمیتونه بگه بالا چشت ابرو عه بعد تو به

من توهین میکنی من بهت زنگ زدم به خاطر اون پروژہ سگ

مصوب وگرنه حتی نمیخوام اسم نحستو ببینم

نفرت زده غرید

-آشغال

تلفن را قطع کرد.

نفس نفس میزد و برای این همه تحقیر اشکی از گوشه چشمش

چکید...

آن ور خط طوفان با دهانی باز شده به گوشی خیره بود
با حرصی که به خاطر ضایع شدنش بود دستی بین موهایش کشید
-توف بهش ببین چی بار من کرد؛ دختره نفهم
گوشی را پرت کرد و بلند شد.
به ساعت نگاه کرد خواب بعد از ظهرش بهم ریخت و کار ان
کوچولو عه زبان دراز پرو بود.
به خودش قول داد که به موقع حالش را بگیرد...
**

دوروز از تماسی که با ان مردک به قول خودش بیشعور گرفته بود
میگذشت.

دوروزی که میخواست دوباره زنگ بزند و با او قرار بگذارد تا
کار را هرچه زود تر تمام کند تا بتواند یک نفس راحت بکشد.
اما تا دستش به تلفن میرفت ان روی شیطان صفتش، در گوشش
موعظه میکرد

-مهدخت خانم ندیدی بهت گفت زیر **اب. بهش زنگ نزن تا این
ترمو بیوفته مردیکه

و ان روی همیشه اش باشیطان، ستیز میکرد که
-چیکار داری بهش، مهدخت خانم، اشتباه گرفته بود وگرنه پسر
خوبیه، بعدشم اون بیوفته توهم افتادی حالا بیا و جمعش کن
از جدال بین ان دو خسته شده بود.
بعد از چند دقیقه دلش را به دریا زد و دوباره تماس گرفت...

طوفان، بعد تمرین سختی که در باشگاه زیرزمین عمارتش انجام
داده بود، برای یک دوش آماده میشد که گوشی اش زنگ خورد.
کف دستش را به سرش کشید و تلفن همراه اش را برداشت.
باز همان شماره ناشناس زیادی آشنا...

چشمانش را تنگ و آیکون سبز را لمس کرد
-باز چی میخوای کوچولو
مهدخت شکه شده گوشی تلفن را از گوشش فاصله داد
-این بابا دیگه کیه
گوشی را روی گوشش گذاشت.
اینبار خواست با لحنی مهربانانه سر صحبت را باز کند
-آقای طهرانی من باقری هستم مهدخت باقری اون روز که
طوفان وسط حرفش میپرد و می گوید
-میدونم کی هستی فقط چی میخوای از من
مهدخت حرصی اما با تحکم ادامه داد
-برای اینکه این ترمو نیوفتیم باید باهم دیگه همکاری کنیم، من
باید به تو درس بدم. سه ماه دیگه وقت تموم میشه اونوقت ما
هنوز همو نمیشناسیم اگه باهم دیگه کار کنیم میتونیم نتیجه مثبتی
بگیریم
و با کمی لکنت ادامه داد
-ام..امم..ازتون میخوام...چیزه همین میخوام که باهم یه جا قرار
بزاریم
و تاکید کرد
-تا برای پروژه بتونیم هم فکری کنیم
نیشخندی زد و حالا وقت تلافی بود:
-خوبه کوچولو که به فکر درس مشقی
مکثی کرد و با لحنی ترسناک ادامه داد
-ی جای خوبم باید قرار بزاریم
چشمانش را تنگ کرد و با خبثت جمله ها را ردیف کرد:
-لوکیشنو و زمان اومدنتو برات تو واتساپ میفرستم بهتره ان تایم

باشی وگرنه...
پوزخندی زد و جمله اش را ادامه نداد
-خدافظ کوچولو
و بلا فاصله تماس را قطع کرد.
مانند سگته ای ها به رو به رو خیره شد.
تکخنده ناباوری روی لبانش شکل گرفت
-این...

به خوش اشاره کرد
-به من میگه کوچولو....هه! من...؟ من، کوچولو عم؟ آخه...
سینه اش از حرص بالا پایین میشد
تمام حرصش را فریاد زد
-به من میگه کوچولو، به من، آخه من که از اون بزرگترم
کثافت، کثافت

و با مشت به رون پاهایش کوبید و موهایش را کشید. نت گوشی
اش را روشن کرد پیامی برایش در واتساپ آمد. لوکیشن و ساعت
قرار را برایش فرستاده بود "موفق باشی کوچولو" پشت بند پیام
پر از تمسخرش ایموجی پوزخندی هم گذاشته بود
-میکشمش بخدا میکشمش لاش* ی

**

لوکیشن را دوباره نگاه کرد و گوشی را روی داشبورد پرت کرد.
با حرص دنده را جا زد و حرکت کرد
-نکبت بیشعور خر آخه اینجا کجاس؟ تورو جدت نگا
و بعد با ترسی که در دلش رخنه کرده بود به ساعت ماشین سودا
که ۱۰:۱۱ را نشان میداد نگاه کرد

- این چه تایمیه که گذاشته واسه قرار گذاشته لاالاله
قبل از اینکه بیاید به سودا گفته بود که اگر تا ۲ ساعت خبری از
او نشد به پلیس گزارش بدهد. احتیاط شرت عقل است دیگر...
ماشین خودش یک پراید ۸۲ بود و خراب؛ سودا هم برای محکم
کاری ماشین پدرش را به او داد تا خیالش راحت شود.
زیر لب خدا را شکر کرد که در این برهوت تنهایی کسانی بودند
که هوایش را داشته باشند.
انقدر حواسش پرت بود که میدان را اشتباه پیچید و خدارا شکر که
انجا بیرون شهر بود و خلوت.
به مقصد رسید...
از ماشین به بیرون نگاه کرد یک خانه ویلایی.
صدای گوش خراشی از داخل میامد که باعث شد شوک زده دوباره
لوکیشن را بخواند.
وقتی از درست بودن ادرس اطمینان حاصل کرد شیشه های ماشین
را بالا کشید چاقوی ضامن داری ک سر راه خریده بود را برداشت.
ان را با دستانی لرزان داخل جیب مانتویش گذاشت و پیاده شد.
درهای ماشین را قفل کرد و به سمت ویلا راه افتاد. جلوی ویلا چند
ماشین مدل بالا پارک بود.
مهدخت از استرس دستهایش را درون جیبش گذاشته بود و چاقو
ضامن دار را فشار میداد تا کمی از استرسش کاسته شود.
داشتن خاطرات بد به او اجازه نمیداد شجاع باشد و ریسک کند.
نفس عمیق کشید و با یاد خدا جلو رفت عرق از تیره کمرش سر
میخورد و پایین میرفت.
در ان هوای مطبوع او گر گرفته بود و شرشر عرق میریخت.
به در ویلا رسید دو مرد کت شلوار پوش غول پیکر جلوی در

استاده بودند.

چاقو را محکم تر فشار داد جوری که انگشتانش به سوزش افتاد.
صدایش را صاف کرد.

مردان غول پیکر به او نگاه کردند.

یکی از آنها با صدایی کلفت توپید

-فرمایش

مهدخت نفس عمیقی کشید

-با آقای طهرانی؛ طوفان طهرانی قرار داشتم

با تمسخر به ظاهر ساده و بی آرایش مهدخت خیره شدند.

یکی از آنها با پوزخند...پر از تحقیر قد بالایش را نگاه کرد

-تو با اقا قرار داری

مکثی کرد؛ پوزخندش را خورد و با تهدید چشم تنگ کرد:

-از اینجا برو خانم کوچولو وگرنه با این قیافت یهو میزنه بالا شر

میشه برات

سپس هردو شروع به خندیدن کردند.

ترس، اضطراب، بغض همه همه قصد خفه کردن مهدخت را داشتند

اما او مهدخت بود دختری مهربان احساسی ولی مثل سنگ سخت.

سعی کرد اعتماد به نفس از دست رفته اش را برگرداند

-خودشون گفتن که پیام به این ادرس

گوشی اش را در آورد و لوکیشنی ک طوفان برایش فرستاده بود

را نشان آنها داد.

یکی از آنها با کمی ترس به مرد بغلی خرید

-اینکه شماره اقا

و به شماره سیو شده اشاره کرد.

مرد دومی زیر لب نجوا کرد

-به چوخ رفتیم پسر
این دفعه مهدخت بود که با پوزخند انها را تماشا میکرد. با غرور
اعتماد به نفسی که به دست آورده بود رو به انها لبخند خونسردی
زد

-اگه برین کنار از اشتباهتون چشم پوشی میکنم
چشمانش را تنگ کرد و با لودگی ادامه داد
-به اقاتونم نمیگم

از جلوییش کنار رفتند و راه را برایش باز کردند و راه را به او
نشان دادند.

مهدخت راهی نشانش دادند را دنبال کرد.
با استرس فراوان سنگ فرش های ویلا را رد میکرد. صدای
موزیک زیاد و وهم اور بود.

با ترسی مشهود زیر لب زمزمه کرد

-کنه با دوستاش باشه؟کنه بلایی سر من بیارن؟

پوست لبش را کند و طعم گس خون را زیر زبانش حس کرد.
در بزرگی را دید،نفس عمیق کشید و به سمت در قدم های
ناموزونی برداشت.

دستگیره در را در دستانش گرفت و با یک یا علی در را باز کرد
و...

در را باز کرد و با هجمی از دود صدا مواجه شد.
مثل سگته ای ها به دختران و پسرانی که در هم میلولیدند خیره
شد.

نگاهش رفت سمت پیک های م**وب.

یک قدم جلو گذاشت و دختر و پسری را دید که شل ول در حال
بو**دن سرو صورت هم هستند.

چندشش شد و شکمش مالش رفت.
پره شالش را روی دهان و بینی اش گرفت تا دود حلقش را ادیت
نکند.

چشم چرخاند تا کسی را پیدا کند و از او در باره ان پسرک عوضی
بپرسد.

به لباس هایش نگاه کرد یک مانتو ساده مشکی و شلوار لی و
کتونی های مشکی و یک شال مشکی که روی سرش گذاشته بود
بدون هیچ ارایشی.

نگاهش را به دختران دیگر داد...

با بهت حیرت زیر لب زمزمه کرد:

-یا خدا پول پارتیه مگه چرا همه لخت پتین؟ ننه بابا ندارن اینا؟
همانطور که دنبال یک ادم سالم میگشت تا نشانی ان پسرک گستاخ
را از او بگیرد یکی تلو تلو خوران به او تنه ای زد و بدون در
نظر گرفتن او بی که روی زمین پهن شده بود رفت و روی مبل لش
کرد.

دیگر به اوج عصبانیت رسیده بود.

اکنون میخواست حرصش را سر یکی خالی کند

بلند شد و با حرص به سمت پسری که به او تنه زده بود رفت.

روبه رویش ایستاد و طلبکارانه با خشم خرید

-مرتیکه دوزاری نمیتونی جلوی خودتو ببینی؟

و بلند تر ادامه داد

-وقتی انقد سگ مستی ک عن از گوشت کوبیده تشخیص نمیدی

غلط میکنی ازین زهرماریا کوفت میکنی

پسرک به دختر رو به رویش نگاه خونسردی انداخت و لیوان

مشروبش را روی میز کوبید؛ بخاطر مست بودنش کلمات را کشیده

و ترسناک ادا میکرد

-دختره احمق تو خونه من روبه روی من داری واس من شاخ
شونه میکشی

قهقه بلندی زد جوری که مو به تنش سیخ شد.
بلند شد و بازوی مهدخت را گرفت با همان نگاه ترسناک اما شل
ول ادامه داد

-دختر جون میدونی من کیم؟ من ده تای تورو میخرم میفروشم
بازویش را تکان داد جوری که مهدخت حس کرد دستش از چند جا
قطع شده.

چشمانش را تنگ کرد و خمار گفت:

-به من میگن "طوفان" میدونی من کیم؟ من کسیم که کل طهران
زیر پاشه

نیشخند حرصی زد و با فریاد عصبی به مهدخت اشاره کرد

-بعد تویه پاپتی جلو من داری زر زر اضافی میکنی

کلمه "طوفان" چند بار در سر مهدخت زنگ زد

با شوک به قیافه طوفان خیره شد.

زمین تا زیر زمین با تصوراتش فرق میکرد.

در تصوراتش پسری که به دلیل فاصله سنی اش با مهدخت قد

متوسطی، رو به پایینی داشت.

با اندامی لاغر و دو پاره استخوان، ولی ان تصور غلط کجا آن

پسرک طوفان نامی که با چشمانی سرخ، و قدی بلند با هیكلی

هرکول مانند کجا.

به خود آمد با لکنت که ناشی از دیدن چشمان سرخ طوفان که قصد

دریدنش را داشت زبان باز کرد

-ت...تو...طو...فانی...طوفان طهرانی

پوزخندی بر صورتش آورد و ضربه ای با نوک انگشت به شقیقه
مهدخت زد

-تازه منو شناختی کوچولو

و بعد با نعره او را طرفی پرت کرد و ادامه داد

-گورتو گم کن دختره عوضی تا ج*ت ندادم

مهدخت دیگر طاقت توهین های پسرک را نداشت از روی زمین
بلند شد و به سمت طوفان حمله ور شد. به سینه اش مشت میزد و
با صدای بلندی کلمات را ردیف میکرد

-مردیکه اشغال کثافت تو عه بی همه چیز ب من گفתי پیام اینجا

تو عه کثافت گفתי پیام لجن عوضی نکبت شلغم بی غیرت خر

طوفان که در شوک به سر میبرد با مشتبه نسبتا محکمی ک

دخترک روبه رویش به گردنش زد به خود امد...

دستان مهدخت را گرفت و با یک هول هم خودش و هم او را روی
مبل انداخت...

جیغ خفه ای کشید و چشمانش را بست.

طوفان در صورتش داد زد

-دختره خیره سر من غلط بکنم به تو عه سلیطه بگم بیا چرا چرت
و پرت میگی

مهدخت به محظ اینکه چشمانش را باز کرد.

دو گوی عسلی اغشته به خون را در فاصله چند میلی متری اش

دید. با خود فکر کرد که «خدا هرچی عسله ریخته تو چشای این

اشغال»

درچشمان عسلی با رگه های سبز زمردی طوفان خیره بود که با
داغی نفس های او به خود امد.

خواست خودش را از زیر طوفان بیرون بکشد که طوفان او را

محکم تر در حصار مبل و بازوهایش گیر انداخت.
با گونه هایی که از وضعیت پیش آمده گلگون شده بود در
چشمانش خیره شد و با قیافه تخس مانندی که میخواست خجالتش
را پنهان کند حرصی از لای دندان هایش غرید
-از رو من بلند شو

کمی وول خورد و ادامه داد
-تو عه بیشرف به من گفتی پیام خودت لوکیشن فرستادی اینجا با
من قرار گذاشتی...

طوفان گنگ به دخترک روبه رویش زل زد.
به قیافه اش دقیق تر نگاه کرد...
برخلاف همه موقع ها که نگاهش روی لب های دختران مینشست،
اینبار اول به موهای موج دارش که از زیر شالش سر خورده بود
و چشمانی قهوه ای با مژه هایی بلند و فر که زیبایی چشمانش را
بیشتر میکرد خیره شد.

در ذهنش چرخ خورد که «چه چشای سگی داره»
یک آن به خود آمد...

حرصی از فکرش روبه دخترک توپید
-تو دیگه کدوم پدسگی هستی
مهدخت از حرف طوفان گر گرفت و بیشتر وول خور
-پدسگ خودتیو هفت جدو ابادت کره خر غلط میخوری به بابای
من میگی سگ، سگ خودتی
سینه اش از عصبانیت بالا و پایین میشد
-من مهدخت باقریم بیشعور همونی که بهت زنگ زد عوضی
طوفان کمی فکر کرد و...

و یادش آمد که کسی با این نام به او زنگ زده و با زبان درازی

اش او را عصبی کره بود.
چشمانش را تنگ کرد و پوزخندی گوشه لبش انداخت
-پس تو همون کوچولویی هستی که منو از کارو زندگی انداختی
صورتش را بیشتر به صورت مهدخت نزدیک کرد و از لای دندان
های چفت شده اش ترسناک خرید
-تو همون دختره زبون درازی ک قراره زبونشو از حلقش بکشم
بیرو؟

و بعد با خبثت ادامه داد

-هوممم کوچولو؟

مهدخت تا خواست بگوید "کوچولو" خودتی کسی از ان طرف
خانه داد زد

-پلیس پلیس در رین پلیس

کمی مکث ؛ به خود آمدن ان دو؛ بلند شدن ناگهانی هردو باهم و
سقوط از روی مبل.

این اتفاق همراه شد با آمدن چند مامور پلیس بالای سرشان.
مهدخت به وضعیت پیش آمده نگاه کرد.
چند دختر درحال فرار کردن و پسران مستی که از پنجره پایین می
پریدند تا از دست مامورین نجات پیدا کنند.
نگاهش به وضعیت خودش افتاد...

او به پشت افتاده بود و طوفان با چشمانی خمار رویش بود.
کسی که ان دورا میدید فکر میکرد درحال معاشقه هستند ولی چه
کسی میخواست اثبات کند ان دو به خون هم تشنه اند.
با استرس به مامورین نگاه کرد.

خواست بلند شود که سرش به چانه طوفان خورد.
طوفان با یک اخ از روی مهدخت بلند شد.

فرصت فرار از هر دو گرفته شده بود.
یکی از مامور ها رو به طوفان گفت
-بلند شو اقا بلند شو

و بعد داد زد

-حاتمی بیا این اقا رو ببر تو ون
و به یک مامور زن اشاره کرد
-خانم نخعی شما هم این خانم ببر
و بعد زیر لب گفت

-یک پرونده من برا شما درست کنم
مهدخت با هول از جایش بلند شد

-اقا تورو خدا اشتباه میکنین من اصلا با اینا نیستم توروخدا
بزارین برم

مامور پلیس پوزخندی پر از تمسخر زد

-هه اگه با اینا نیستی اینجا چیکار میکنی؟ هومم؟ اگه با اینا نیستی
زیر...

با یک استغفرالله حرفش را ادامه نداد و دستی به ریشهایش کشید
-شما برو همه چی تو کلانتری مشخص میشه
مهدخت اشکش در آمده بود ولی دیگر نمیتوانستند کاری را از
پیش ببرد.

دم در پر بود از دختران پسرانی که کت بسته درحال سوار شدن در
ون بودند.

با حرص به طوفانی ک پشت سرش می آمد گفت
-همش تقصیر توعه اشغاله عوضی آشغال
طوفان با حرص به او توپید
-تو دهننتو نبند، که من همینجا خفت کنم

یکی از سربازها به ان دو اختار داد
-ساکت حرف نزنین باهم
بعد از چند دقیقه مهدخت و طوفان با دستبند سوار ون شدند و به
طرف سرنوشت پُر پیچ و خمشان راهی شدند...

**

صدای سربازی که نامشان را میخواند حواسشان را جمع کرد
طاقای طهرانی و خانم باقری
قبل از وارد شدن به اتاق هر دو مجبور شدند به والدینشان زنگ
بزنند.

مهدخت با خجالت و حسرت به خاله حوری زنگ زده بود و کمی
از قضیه را برایشان شرح داده بود چقدر از صدای نگران و
پدرانه اقا مسعود خجالت کشید و بغض کرد.
با صدا کردن دوباره نامشان به خود آمد و سعی کرد لرزش
زانوهایش را کنترل کند و محکم باشد.
طوفان با یک پوزخند بلند شد و جلوتر از مهدخت داخل اتاق شد.
هر دو روبه روی مامور پلیس نشسته بودند.
مهدخت با استرس با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و پوست
لبش را میجوید...

نگاهش را به طوفان که بیخیال روی صندلی لش کرده بود داد و
حرصی از این بیخیالی پسرک زیادی ترسناک زیرلب جوری که
فقط طوفان بشنود غرید

غرید

-مردیکه اوزگل چرا بیخیالی؟ هرچی میکشم از صدقه سر توعه...
با بیخیالی نگاهی گذرایی به او انداخت.

خونسرد نجوا کرد:

-دختر جون...من تا دلت بخواد پول دارم میتونم اون پلیسه رو با
کل این کلانتری بخرم بزارم تو جیب پشتم...

پوزخندی زد و با لحنی حرص دربیاری ادامه داد:

-پس بهتره انقد رو مخ من راه نری با وز وز کردنت

سرگرد که حرف های پسرک را شنیده بود رو به هردویشان گفت

-ساکت حرف نزنین

کاغذی را امضا کرد:

-خب...!

نفس عمیقی کشی و ادامه داد

-خانم باقری...

مهدخت هل شده وسط حرفش پرید.

یک نفس بدون مکث تند تند کلمات را کنار هم چید

-جناب سروان من اصن اشتباهی رفتم اونجا اخه شما به تیپ قیافم

نگاه کنین به این ظاهر میخوره بره اون مهمونی مستهجن نه

تورو قران به من میخوره اخه من ارایشتم ندارم جناب

سروان همین...همین اقا

به طوفان اشاره کرد

-به من گفت بیا، بهش زنگ زدم برا پروژه دانشگاه گفتم ادرس

بده پیام باهم همکاری کنیم تا این پروژه تموم شه من بتونم این

ترم رو تموم کنم ولی بهم این ادرسو داد اصن نمیدونستم همچین

مهمونی هستش اونجا
طوفان رو به دخترک که از بی نفسی سینه اش تند تند بالا پایین
میشد تیکه انداخت
-خفه نشی کوچولو...
سرگرد دستش را به میز کوبید:
-اول اینکه سروان نه سرگرد دوم شما ادعا میکنین که اصلا از
همچین مهمونی باخبر نبودین درسته؟؟
مهدخت سرش را تکان داد.
اخمو به پرونده اشاره کرد
-ولی تو این پرونده نوشته شده شمارو درحاله معاشقه نامشروع
دیدن..
شکه با چشمانی درشت به او زل زد...لکنت وار جمله غیر قابل
حضم مردک را با خود تکرار کرد:
-م...عاش...شقه نامش...روع...؟
از ان ور طوفان با رگی ورم کرده از جایش بلند شد و فریاد زد
-جناب سرگرد چرا دری وری میکنی؟اخه من؟
به مهدخت اشاره کرد
-با این دختره احمق پاپتی؟
دود از کله اش بلند شد...
ایستاد و سمتش خیز برداشت...دستش را پس زد:
-هوی هوی هوی حواست باشه از اون گاله داره چی در میاد
خودت پاپتی هفت جدو ابادت مردیکه گودزیلا
کمی مکث...و...طوفان عصیانگری که دیگر کنترل خشمش دست
خودش نبود....

حمله کردن مرد خشمگین به سمت دخترک و گردن باریکی که در حصار پنجه های قوی اش گیر افتاده بود...
نعره زد:

-به من میگی هوی؟ به من؟ به طوفان طهرانی؟ هفت جدو اباد من پاپتین دختره ه*زه؟ به من میگی گودزیلا
مهدخت را که از بی نفسی بنفش شده بود را به دیوار کوبید:
-یک پدری ازت در بیارم که به غلط کردن بیفتی
خیز گرفتن چند مامور به سمت طوفان برای جدا کردنش همزمان شد با ورود عمو مسعود و سودا با مردی قد بلند و چهار شانه که شباهت زیادی با طوفان عصیانگر داشت...

چند دقیقه ی بعد وقتی طوفان آرام شد و مهدخت نفسش برگشته بود سروان طوفان را با یک وسیقه و مهدخت را با تعهد نامه راهی خانه کرد.

دخترک چقدر از روی عمو مسعود خجالت می کشید.
سوار ماشین شدند.

قبل از اینکه عمو مسعود سوار ماشین شود رو به مهدخت کرد و پدرا نه لب گشود:

-مهدخت جان من نمیخوام ناراحتت کنم یا معذب بشی ولی هر اتفاقی که افتاده رو برام توضیح بده. من مسعولم در قبال تو دخترم، توهم مثل سوادا دخترمی باباجان...

مهدخت با بغض سرش را بالا آورد و از ته دلش گفت:

-مرسی عمو مسعود...من اگه شمارو نداشتم معلوم نبود تو این دوره زمونه چه اتفاقی برام می افتاد. ببخشید که به شما زحمت...
لبخندی زد و لبخندش چقدر مهر داشت:

-چه زحمتی، گفتم که توهم مثل دخترمی هرچی شد هر اتفاقی افتاد

ناراحت میشم به من نگی یا بخوای از من خجالت بکشی
اشکش چکید و سوار ماشین شد...
سودا بغضش را قورت داد و سر مهدخت را به سینه اش فشرد:
-راست میگه بابا، هرچی شد مدیونی بهمون نگی
با خنده ادامه داد
-شیرمو حلالت نمیکنم
خندید و بوسه ای روی گونه سودا گذاشت.
رو به اقا مسعود همه چیز را با سانسور تعریف کرد..**

مهدخت خیره به سقف در فکرش هزار چیز جورواجور درحال
جولان دادن بود...پرنگ ترینشان عهدی بود که با آقای طهرانی
بزرگ بسته بود.
با صدای باز شدن در اتاق به خود آمد
-هوی مهدخت خوابیدی؟
نیمخیز شد و به دیوار تیکه داد...
آرام نجوا کرد:
-نه...خوابم نبرد
خمیازه ای کشید و ادامه داد
-نمیخواستم مزاحمتون بشم ببخشید
داخل اتاق شد و لگد نسبتا محکمی به پهلوی مهدخت زد
-برو گمشو نفهم مزاحم چی یه بار دیگه هچین حرفی بزن با همین
به انگشتانش اشاره کرد
-چارتا انگشت میزنم در دهن
زیر لب نالید:
-آخ...دست خر کوتاه تعارفم بهت نیومده
ریز خندید و خود را از پشت به روی تخت انداخت.

به پهلو چرخید و رو به مهدخت با صدایی خواب آلود گفت
-این یارو...نج...کی بود این؟یادم رفت...
کمی فکر کرد:

-اها همون بابای این پسره روانی چیکارت داشت کشیدت گوشه
کلاتری داشت باهات پچ پچ میکرد

ذهن مهدخت کشیده شد به چند ساعت قبل...

سرگرد رو به اقا مسعود کرد:

-جناب چون اولین بار بود خانم قربانی رو همچین جایی میبینیم و
ادعا دارن که از همچین مهمونی خبر نداشتن یه تعهد نامه رو
امضا کنن برن به سلامت

مهدخت جلو رفت و با دستانی لرزان بدون نگاه کردن به کسی
برگه را امضا کرد و شر شر عرق ریخت.

اقای طهرانی جلو رفت و با اقتدار لب زد:

-جناب من کجارو باید امضا کنم

پوزخندی به او زد:

-هه...شما باید وسیقه بزارین اقا؛پسر شما اولین بارشون نیست.

همه ی درو همسایه ازشون شکایت داشتن. هر هفته مهمونیشون

به راهه...پسر شما با یک تعهد نامه کارش راه نمیوفته

اقای طهرانی خجالت زده از حرف های سرگرد رو به پسرش کرد

و افسوس خورد.

طوفان که نگاه پر از افسوسش را دید، ایستاد و چشم در چشم

پدرش با صدای خش دار غرید:

-هه؛میبینی چی شدم؟هرچی شدم، هرکاری کردم، اونیه که تو ازم

خواستی نشدم و افتخار میکنم که بجز خونی که تو رگامه هیچیم

به تو نرفته

دستی به موهایش کشید و سر جایش نشست:

-من به وکیل زنگ زدم هیچ نیازی به ایشون نیست میتونن برن
اقای طهرانی خواست حرفی بزند که در باز شد...
در باز شد و مردی را دید که سالها پیش حکم رفیقش را داشت اما
رفیقی که خنجر را تا دسته در پشتش فرو کرده بود.
هر دو مرد چشم در چشم شدند. نگاهی کدر و پر از نفرت...
انقدر غرق در نگاه هم بودند که با صدای طوفان به خود آمدند
-دایی بهروز؟

بهروز سلامی به طوفان کرد و با تعنه رو به آقای طهرانی گفت:

-پارسال دوست امسال آشنا سیروان خان

سیروان با زهرخندی گوشه لبش گفت

-کم کاری از شما بوده وگرنه ما خدمت میرسیدیم بهروز خان
طوفان اخمی کرد و روی شانۀ دایی اش زد تا حرف را فیصله دهد
-دایی؟ به وکیل گفتی بیاد؟

بهروز آخرین نگاه را به سیروان انداخت:

-به وکیلتم... فقط باید سند میاوردیم تا بتونی بیای بیرون

سند را به سرگرد داد و چند جای را امضا کرد.

سیروان نفسش را با حسرت بیرون داد و به مهدخت نگاه کرد.
در ذهنش چرخید شاید ان دخترک بتواند تیری در زندگی تاریک
طوفان باشد.

با خداحافظی بلندی که بهروز گفت حواسش را به طوفان داد که
حتی به او نگاه نمیکرد.

او هم پدر بود هیچ پدری دوست نداشت فرزندش از او دلگیر باشد
و سیروان از این قاعله مستثنا نبود.

وقتی بهروز همراه با طوفان از کلانتری بیرون رفتند، سودا رو به مهدخت گفت

-این یارو دیگه کیه انگار نه انگار باباشو دیده نه سلامی نه

علیکی هیچی

مهدخت با ناراحتی و دلسوزی به سیروان خیره شد:

-اره بنده خدا تو چشاش قشنگ حسرتو میشه خوند

نگاه از سیروان گرفت و نفسش را با یک اه بیرون داد. چند دقیقه

بعد که اقا مسعود همراه با سودا و مهدخت قصد رفتن کردند.

سیروان به سمت اقا مسعود رفت:

-جناب میتونم با دخترتون

به مهدخت اشاره کرد:

چند دقیقه صحبت کنم...

اقا مسعود با ابروهای بالا رفته به او خیره شد

-مهدخت جان دختر واقعی من نیستن ولی برای من با سودا فرقی

نداره

اقا مسعود که تعجب سیروان را دید ادامه داد

-خانواده مهدخت تو تصادف فوت کردند

سیروان با افسوس

"خدا رحمتشون کنه" ای گفت و ادامه داد

-پس من چند دقیقه با مهدخت جان صحبت کنم

و به سمت مهدخت رفت و رو به او لحنی مهربان لب زد:

-دخترم میشه چند دقیقه وقتتو بهم بدی

با تعجب به مرد شیک پوش نگاه کرد و سرش را تکان داد

-بله بفرمایید

سیروان به سودا نگاهی انداخت.

سودا که فهمید حرف سیروان ممکن است خصوصی باشد با
یک "زود بیا" و خداحافظی آنجا را ترک کرد..

سیروان صدایش را صاف کرد و به چشمان مهدخت نگاه کرد
-طوفان گذشته سختی داشته...اون تو زندگی سیاهش غرق شده
کسی نیست نجاتش بده...

چشمانش را با درد بست و ادامه داد
-تو نجاتش بده بزار بفهمه زندگی یعنی چی من بهت ایمان دارم
دخترم...

مهدخت با ناراحتی رو به پدر شکست خورده روبه رویش گفت
-من چه کاری میتونم انجام بدم وقتی حتی رقبت نمیکنه تو صورتم
نگاه کنه...خودتونم دیدین اگه یکم دیر تر به دادم میرسیدن ممکن
بود زیر دستاش جون بدم...

سیروان به او نگاه کرد
-به معجزه اعتقاد داری

مهدخت سرش را به علامت ندانستن تکان داد

-تو میشی معجزه طوفان تا از این زندگی سیاهش دور شه؟
اب دهانش را با بغض قورت داد

-بهم قول بده...به یه پدر که از بچش دوره قول بده...به طوفانم
کمک کنی تا از ادمای سیاه دور برش فاصله بگیره...قول بده بهش
زندگی بدی

سرش را به چپ و راست تکان داد

-همیشه نمیتونم دیدین به خاطر یه پروژه چیکار کرد
من تنهایی از پشش بر نمیام...

سیروان وسط حرفش پرید

-بهت کمک میکنم

با پوزخند ادامه داد
-اون به غریبه ها اعتماد بیشتری داره
مکثی کرد و رو به مهدخت با تحکم گفت
-بهت کمک میکنم، طوفانو راضی میکنم پا به پات تا اخر این
پروژه بیاد توهم قول بده به پسرم کمک کنی
با لحن غمگین در چشمان قهوه‌ای دخترک خیره شد
-قول میدی تنهات نزاری از این تاریکی بکشیش بیرون
و مهدخت ندانسته قولی داد که باعث شد سرنوشتش تعقییر کند...

رو به سودا کرد
-هیچی؛ فقط گفت که مواظب پسرش باشم ازین چرت و پرتا
با خنده به شانه مهدخت کوبید:
-اخره نکه پسرش نی نی قنذاقیه برای همین یکی باید مواظبش
باشه

خواهرانه ادامه داد
-مواظب خودتم باش یه وقت به خودت نیای ببینی تو یه باطلاقی
داری دست و پا میزنی که نه راه پس دادی نه راه پیش؛ اوکی؟
خواب آلود باشه ای گفت و تکیه اش را از دیوار گرفت. روی متکا
دراز کشید. چشمانش را بست و به خواب عمیقی فرو رفت...

**

سوئیچ را به نگهبان برج داد تا ماشینش را پارک کند. به سر در
شرکت نگاه کرد
«شرکت مدالینگ زفیر»
وارد شد و به سمت اسانسور مخصوص خودش رفت. به برجی که

تمام کمال مال او بود و خود برایش زحمت کشیده بود نگاه کرد.
با صدای رسیدن آسانسور چشم از زحماتش گرفت و سوار شد.
طبقه ۳۰ ام را فشار داد...
آسانسور مخصوص خودش بود و کسی حق پا گذاشتن در آن را
نداشت.
با صدای زن که طبقه ۳۰ را میخواند به خود آمد و از آسانسور
پیاده شد.
به سمت دفترش رفت...
منشی اش را دید که با تلفن در حال حرف زدن است. قیافه اش از
صدای گوش خراشش در هم رفت.
به خود توپید
-چرا این لعنتی رو اخراج نکردم..
به طرفش رفت. اما منشی انقدر گرم حرف زدن بود که متوجه
حضور طوفان نشد.
طوفان نگاهی به صورت آرایش کرده و عملی اش کرد...
ناگهان صورت مهدخت نامی در ذهنش پر رنگ شد.
دخترکی با موهای فر که بدون آرایش زیبا ب...به خود آمد...
هه، چه چیز چرتی دخترک خیره سر و زبان دراز در ذهن او چه
میکرد او طوفان بود چرا به خود اجازه داده در ذهن این مرد نفوذ
کند...
با کلافگی دستی به صورتش کشید و حرص عصبانیتش را با داد
سر منشی خالی کرد
-خانم رحماتی مگه اینجا خونه خالس که هی ور ور میکنی
شانه های دخترک بالا پرید.
گوشی از دستش افتاد و با ترس لکنت وار گفت

-س...سل...سلام آقای طهرانی...ببخشید دیگ...دیگه تکرار نمیشه
دخترک بیچاره مُرد تا ان کلمات را برای ببر زخمی رو به رویش
ادا کند.

نفس عمیقی کشید تا نزد دهان عملی این دختر گستاخ را پایین
بیاورد

-برنامه امروز مو بیار دفترم از فردا هم دیگه نیا
دهان باز کرد تا چیزی بگوید که با داد طوفان نطقش خفه شد
-یه کلمه دیگه بشنوم گردنتو خورد میکنم شیرفهم شد
لرزان سرش را تکان داد و هیچ نگفت.
به دفترش پا گذاشت و بهروز را دید که درحال قهوه خوردن است.
ابروهایش را بالا انداخت
-دایی؟ اینجا چیکار میکنی؟

بهروز با تمانینه قهوا اش را سر کشید و رو به طوفان کرد
-سلام پسر بشین که کار واجبی دارم
با اخمی که به خاطر تعجبش بود روبه روی بهروز روی کاناپه
قهوه ای رنگ نشست.

دفتر کارش متشکل از یک میز بزرگ و صندلی شاهانه... یک اتاق
مجزا با حمام مستر و تلویزیون خانواده. کتابخوانه ای که کل
دیوار را گرفته بود.

در اتاق زده شد و طوفان "بله" ای گفت.
منشی با چشمانی قرمز و ریمل ریخته شده وارد شد.
پوزخند زد

-پوشه هارو بزار رو میز و برو حسابداری
چشمانش را باریک کرد:

-خداتو شکر کن پول قبضِ تلفن رو ازت کم نمیکنم

منشی بیچاره هق هق کنان پوشه را روی میز گذاشت و تند بیرون رفت تا بیشتر از این تحقیر نشود.

بهروز با خنده زبانی روی لبش کشید:

-چیکار به کارش داری دافی بود برا خودش

طوفان با حرص رو به دایی اش خرید

-بره گمشه زنیکه عملی با اون صدای نکرش

بهروز سرفه ای کرد و جدی رو به طوفان گفت

-چرا سر به سر بابا...

طوفان وسط حرفش پرید و دستش را به علامت سکوت به سمت

بهروز گرفت

-دایی اگه میخوای نصیحت کنی کلی کار دارم

نفس عمیقی کشید

-نصیحت نیست با بابات لج نکن کاری که میخواد رو انجام بده. با

این دختره کیه؟

کمی فکر کرد و ادامه داد

-همین که تو کلانتری بود با تو گرفتنش با اونم راه بیا تا زود تر

تموم شه بتونی از بند بابات آزاد شی...

اخمانش را درهم کشید

-اصل ماجرا رو بگو دایی چیکار کنم؟

مستانه خندید

-حقی که حلال زاده به داییش میره خوب زرنگی دایی جان

دستی به ریش نداشته اش کشید و ادامه داد

-زنگ بزن دختره تا بیاد جای تو تا زودتر کارای دانشگاه حل شه

بتونی آزاد باشی

طوفان با حرص به دایی اش نگاه کرد

-دختره پاپتی زنگ بزنگ که خوش خوشانش همیشه دیگه چی؟؟
بهروز اخمی کرد و گفت
-نشد دیگه طوفان؛ من خوبت رو میخوام خواهر زادمی همخونمی
سیامکم اگه راه میومد باهام از اون باباش دل میکند اونم تو تخم
چشام جا داشت
نفسی گرفت و ادامه داد
-خلاصه کاری که بهت میگمو بکن
از جایش بلند شد و با یک خداحافظی طوفان غرق در
فکر را تنها گذاشت...

گوشی اش را در آورد و تماس گرفت...
به دو بوق نرسیده صدای سردی از آن ور خط به گوش رسید
-گفتی بهش

پوزخندی زد و با خونسردی گفت
-علیک سلام طهرانی بزرگ بله که گفتم
باحرص ادامه داد

-توهم بهتره دیگه منو با گذشته تهدید نکنی سیروان خان
سرد گفت

-خوبه خودت میدونی گذشته چی بوده. توهم تو گذشته دست
داشتی. تو زجر کشیدن مادرش...یا بهتره بگم خواهر خودت. اینم
بگم...خودت بدبخت میشی اگه طوفان چیزی بفهمه. دسته منم
بستس به خاطر گفتن حقیقت وگرنه تعلل نمیکردم
مکت کرد و با تهدید ادامه داد

-وای به حالت بهروز بخوای بهش اسیبی برسونی که اگه برسونی
اون موقع دیگه رنگ روزو نمیبینی
و تماس را قطع شد.

بهروز نفس عمیقی کشید و سوار ماشینش شد
با ترس با خود زمزمه کرد
-نباید بفهمه نباید بزارم بفهمه
آنطرف سرنوشت با یک پوزخند تکیه به دیوار به حرف بهروز
میخندد...

**

دستش با روپوشش خشک و سینی قهوه را به کیان داد تا برای
مشتری کافه ببرد.
امروز آقای قیاسی نبود و خدا را شکر کرد که کسی نیست سرش
غر بزند البته چند روزی است که به موقع سر کارش می‌رود تا
بهانه دست صاحب کارش ندهد.
یک هفته از آخرین ملاقاتش با آن پسرک عوضی و پدرش
میگذشت.
یک هفته ای که تمام ذهنش درگیر حرف ها و قول هایش با آقای
طهرانی بود.
سرش از هجوم فکر های بی سر و ته تیر کشید. پیشانی اش را با
انگشت شست و اشاره ماساژ داد تا از درد سرش بکاهد.
گوشی اش زنگ خورد.
از جیب پشت شلوار جینش گوشی را در آورد و به اسم مخاطب
خیره شد.
«گودزیلا»
اسمی که از حرصش ان را سیو کرده بود.

با خود فکر کرد که چرا به او زنگ زده.
یادش از حرف آقای طهرانی افتاد...

«با پوزخند ادامه داد» اون به غریبه ها اعتماد بیشتری
داره» مکثی کرد و رو به مهدخت با تحکم گفت «بهت کمک
میکنم، طوفانو راضی میکنم پا به پات تا اخر این پروژه بیاد توهم
قول بده به پسرم کمک کنی»...»

تک خندی زد

-ایول بابا

جواب تماس را داد تا ان غول بی شاخ دم پشیمان نشود

-بفرمایید

صدای سرد و فوق خشداری که روح از تن ادم جدا میکرد شنیده
شد

-طوفانم همون...»

مهدخت با لحن خبیث وسط حرفش پرید

-میدونم کی هستی وقت ندارم کارتو بگو

و بی صدا خندید

آن ور خط طوفان حرصی از مقابله به مثل کردن دخترک دندان رو
هم سایید.

اصلا چه معنی میدهد دخترک گستاخ ان طور با طوفان حرف بزند.

غرید

-ببین دختر جون بهتر مواظب زبونت باشی از چشوا ابرو

باباقوریت خوشم نیومده فقط میخوام این پروژه کوفتی زود تر

تموم شه

نفسی گرفت و ادامه داد

-اصلانم برام مهم نیست بیوفتم یا نه؛ اصلا درسو دانشگاهم برام
مهم نیست میدونی که دختر کوچولو. زنگ زدم تا این سگ
صاحب تموم شه دیگه قیافه نحستم نبینم
و تلفن را قطع کرد...

مهدخت خشمگین از برخورد پسرک از لای دندان هایش خرید
-مردیکه جنبه یه متلکم نداره
با نفس حرصی گرفت
خوبه حرفا خودشو به خودش زدم...

طوفان تماس را با حرص قطع کرد و زیر لب گفت -حیف حیف که
کارم پیشش لنگه وگرنه حلواشو میدادم درست کنن
با اعصابی خراب سوار ماشین شد و به سمت پیست موتور
سواری راند.

انجا میتوانست خودش را اعصابانیتش را خشمش را همه چیزی که
در درونش تلنبار شده را خالی کند...
حتی همان ذره بغضی که با به یاد آوردن تمام زجر هایی که
مادرش میکشید.

میرفت تا خالی کند خودش را و بشود همان طوفان حرص دربیار و
خونسرد قبل...

روپوشش را در آورد و حرصی از بلاتکلیفی که گرفتارش شده بود
دستی به صورتش کشید

با به یاد آوردن ریملی که زده بود با شدن دستش را از روی
صورتش برداشت و به طرف آینه رفت تا صورتش را چک کند.
بعد از مطمئن شدن از اینکه صورتش کثیف نیست؛ کمی قهوه
برای خوش ریخت.

کافه را به کیان سپرده بود تا کمی استراحت کند.
ولی مگر میشد با این همه فکر خیال استراحت کرد. دلش را به
دریا زد و گوشی اش را در آورد. اسم «گوزیلا» را لمس کرد.
انقدر بوق خورد که صدای اپراتور گفت "دست گاه مشترک مورد
نظر در دسترس نیست تماس شما از طریق پیام..."
گوشی را قطع کرد

-عوضی

وارد واتساپ شد و لوکیشن کافه را برایش فرستاد؛ مثل خودش
زیر لوکیشن نوشت
-سلام...

به این ادرس بیا تا بتونیم باهم همکاری کنیم؛ امیدوارم ان تایم
باشی

ریز خندید و پیام را سند کرد.

گوشی را درون جیبش گذاشت و چشمانش را بست تا کمی از
سردردش کم شود..

دستکش های چرمش را دستش و کلاه کاسکت فرانسوی اش را
سرش کرد.

سوار موتور دوکاتی که از فرانسه خریده بود شد.
آماده بود برای مسابقه...

با اینکه میدانست برنده مسابقه خودش است، اما دوست داشت تا
همه بفهمند از او قدرتمند تر در دنیا وجود ندارد.
موتور سواران سوار بر موتورشان آماده بودند.

تیر شروع مسابقه رها شد و غرش موتور هایی که روح از تن ادم
جدا میکردند...

تشویق و هیاهوی جمعیتی که به دیدن مسابقه آمده بودند انقدر زیاد بود که همیشه صدا هارا از هم تشخیص داد.
بالاخره مسابقه تمام شد و برنده مسابقه کسی جز او نبود.
اصلا نمیشد مسابقه ای باشد و طوفان شرکت کند ولی برنده نشود.
پوزخندی زد و کلاه را از سرش در آورد.
با ژست فوق العاده زیبایی که دل دین دختران تماشاچی را میبرد دستی لا به لای موهایش کشید و از روی نرده ها پرید.
میدید شرکت کنندگان دیگری را که با خشم غضب به او نگاه میکنند ولی با خونسردی تمام انها را ندید می گرفت.
سجاد مردی قد بلند و شیک پوش که صاحبه این پیست بود به طرف طوفان رفت و رو به او با هیجان گفت
-ایول پسر بازم گل کاشتی
دستی به شانۀ طوفان زد و ادامه داد
-پولا رو جمع کردم به حساب...
دستش را از روی شانۀ اش پس زد.
سر و بی حوصله وسط حرفش پرید
-چی میگی من تا دلت بخواد پول دارم انقدی دارم که حتی اینجارو هم بخرم ولی فقط برا سرگرمی میام
خودش را جم و جور کرد
-اوه راست میگی...اوکی پس پولارو چیکار کنم
نیشخند زد
-بکن تو ماهنتت
بدون در نظر گرفتن دهان باز سجاد راهش را کشید و رفت
زیر لب غرید
-مردک پاچه خار بی شرف پول پرست

موتورش را در جایگاه وی ای اپی گذاشت و به طرف پارکینگ راه افتاد.

سوار ماشینش شد. و قبل از استارت زدن گوشی اش را از روی داشبورد برداشت.

پیام هارا خواند.

دوپيام از برادرش چند میسکال از شرکتش پیام های دیگر هم تبلیغاتی بود و یک تماس از دست رفته از... از که؟

چشمانش گشاد شد و روی مخاطبی که سیو کرده بود زد «کوچولو» سریع نت گوشی اش را باز کرد و وارد واتساپ شد.

بین انبوهی از پیام ها روی پیام دخترک کلیک کرد. بعد از خواندن پیام، گوشی را با حرص روی داشبورد پرت کرد همانطور که استارت میزد با حرص غرید -یه ان تایمی بهت نشون بدم پایش را روی گاز گذاشت و فشرد...

**

پاهایش را از استرس تکان میداد... دستاتش را روی زانوهایش میفشرد و شر شر عرق میریخت. هنوز ۵ دقیقه دیگر تا آمدن ان پسرک گودزیلا شکل مانده بود -چرا نمیگذره... لیوان اب را سر کشید و به منیر خانم اشاره کرد تا سمت میزش بیاید.

-چیشده مهدخت جان

اب دهانش را قورت داد و لحنش مضراب بود

-مطمینی آقای قیاسی نمیاد...یه وقت نیاد من بدبخت شم...ها؟؟؟

منیره خانم شاکی از هر بار پرسیدن سوال تکراری با بی حوصلگی گفت

مهدخت جان...به جان خودم که نمیاد غصه چپو میخوری مادر

اگرم اومد مرخصی رد کن برا خودت

سپس با یک لبخند بازوی مهدخت را نوازش کرد و رفت.

صدای در که بلند شد نگاهش را به همان سمت داد. قامت مردی را

دید که غرور تکبر از سرو رویش میریزد. مردی با چشمانی سرد

و خشونت بار که هرکسی را میتواند تکه پاره کند.

برای هزارمین بار اب دهانش را قورت داد.

بلند شد...

طوفان سر چرخاند و دخترک را دید.

نیشخند زنان به طرفش رفت.

رسید...

اما به خاطر قد بلندش روی صورت او خم شد و با خونسردی خش

صدایش را به رخ دخترک کشید

-سلام کوچولو

بلافاصله صندلی را بیرون کشید و نشست.

از حرص چشمانش گشاد شده بود

طوفان به صندلی لم داد

-چرا نمیشینی کوچولو...

سعی کرد به خود مسلط باشد و موفق هم شد روی صندلی نشست

و خودش را جلو کشید.

-سلام

صدایش خونسرد بود...

مکثی کرد و ادامه داد

-اونی که کوچولویه تویی جناب... با توجه به فاصله سنیمون دارم میگم

خنده دلبری کرد و با تک ابروی بالا رفته اش لب زیر دندان کشید
از صورت قرمز شده طوفان فاصله گرفت.

تهدید کنان انگشت اشاره اش را بالا آورد و خرید
-ببین خانم کوچولو من...

مهدخت وسط حرفش پرید انگشتش را پس زد

-نه تو ببین جناب من برای دعوا با کلکل با تو قرار نداشتم... بهت
گفتم بیای تا باهم همکاری کنیم اگه باهم باشیم میتونیم خیلی زود

به هرچی که میخوایم برسیم

به چشمان طوفان خیره شد تا تاثیر حرف هایش را ببیند و بعد با
لحن دلسوز مهربانی گفت

پس «بیا باهم باشم...»

پلک بهم فشرد... باید راه می امد...

-کارم پیشت گیره کوچولو وگرنه...

پوزخندی زد و ادامه نداد

مهدخت نفسی گرفت و لحنش دوستانه بود

-خوبه، خیلی خوبه که کارت پیشم گیره...

طوفان تا خواست جبهه بگیرد مهدخت سریع گفت

-و منم اعتراف میکنم که کارم پیشت گیره

دفتر دستکش را روی میز گذاشت و به چشمان طوفان خیره شد

-بیا باهم تا اخر این پروژه دوست باشیم هومم؟ یا نه اصلا دشمن

نباشیم، تا آخر این پروژه
مکتی کرد تا تاثیر حرفش بیشتر باشد
قبوله؟

سرش را کج کرد و دستش را به سمت طوفان گرفت. وقتی مکت
طوفان را دید با خنده با دستش اشاره کرد
-هومم... بگیر دیگه

طوفان نگاهی به گردن کج شده دخترک انداخت و بعد دست دراز
شده اش را رصد کرد....

نا امید از دست دادن طوفان نفسی گرفت و خواست دستش را
بکشد که طوفان سریع دست به کار شد و دست گرمش را درون
دست سرد مهدخت گذاشت
به چشمانش خیره شد....

شکه شده به طوفان نگاه کرد و با خنده و شوق، مثل کودکان دست
و هورا کشید

"مبارکه مبارکه هووو

سپس نیشش را تا بناگوش کش داد...

طوفان دستی به صورتش کشید و خنده اش را قورت داد
گردن چرخاند و رو به کیان کرد و گفت

-کیان دو تا کیک شکلاتی برا ما بیار با قهوه

با لبخندی گشاد دو دستش را قلاب کرد و زیر چانه اش گذاشت

-خب من مهدخت باقریم الان ۲۷ سالمه و دو سال دیگه مدرکمو

میگیرم و عاشق رستمم

اخمی کرد و گفت

-بقیشم خصوصیه شرمنده اخلاق ورزشت

طوفان تک ابرویش را بالا فرستاد و صدای خش دارش را در آورد

-طوفان طهرانی ۲۴...-

مهدخت با هیجان از باز شدن زبان پسرک رو به رو سرش را تند
تند بالا پایین کرد و مشتاقانه گفت

-بقیش؟ بقیش چی هومم؟

دوباره نیشش را چاکاند...

طوفان بی حوصله به صندلی تکیه داد

-بقیش خصوصیه

پنجر شده از جواب طوفان بینی اش را چین داد

-اوکی نمیخواه بگی...تا همینجاشم خدا یاری کرده که همین چند

کلومو گفتم

نفس عمیقی کشید و دفترش را باز کرد

-ببین ما الان باید خیلی جلو باشیم ولی از بقیه خیلی عقب تریم و

کلی کار باید انجام میدادیم ک ندادیم

چند جای دفتر را علامت زد و رو به طوفان گفت

-گرفتم؟؟

طوفان به علامت مثبت سرش یک بار را بالا پایین کرد. -من باید

از ساعت ۲ ظهر تا ۹ شب اینجا باشم

طوفان تعجب کرد ولی چیزی نگفت.

تعجب طوفان را که دید ادامه داد

-من اینجا کار میکنم نمیتونم بیام...

طوفان یادش آمد باید به غباد بگوید یک منشی استخدام کند.

مهدخت رو به او گفت

-تو چیزی نمیخواهی بگی حرفی تقاضایی چیزی هیچی

طوفان با خونسردی لب زد

-فقط عصبیم نکن

انگشت اشاره اش را چند بار به گیجگاهش زد
-رو مخم نرو
مهدخت تعجب کرد ولی بیشتر سوال نپرسید و بالب های برچیده
سرش را بالا پایین کرد.
چیزی یادش آمد و هول گفت
-وایی راستی فردا باید یه سر دوتایمون بریم دانشگاه استاد با ما
کار داره اونسری نیومدی استاد از دستمون شکاره
با چشمانی خمار رو به مهدخت خرید
-من حوصله این مسخره...
مهدخت وسط حرفش پرید
-ولی و اما نداره باید بریم، قرار بود باهم همکاری کنیم دیگه...
نفس حرصی کشید
-هی برو رومخم هی...
و دیگر ادانه نداد.
مهدخت بقیه مطالب را به طوفان گفت و قرار مدار هایش را
گذاشت...

**

لیوان مشروب را بالا داد و سیگار را بین لبانش گذاشت.
کام عمیقی گرفت و دود غلیظ را بیرون داد.
به دور برش نگاهی انداخت
سرش سنگین بود....
کم جنبه نبود در خوردن الکل حتی میتوانست بعد از نوشیدن با
ماشین رانندگی کند اما...
اما نمیدانست چه مرگش شده.

دخترک لوندی از دور به سمتش راه افتاد.
کمی فکر کرد...

یادش آمد

منشی ای که دایی بهروزش او را استخدام کرده بود.
دخترک نزدیکش شد...

منزجر کننده عشوه ریخت

-رئیس جون شما کجا اینجا کجا

پوزخندی زد و با گیجی گفت

-اینجا اینجاس منم ک اینجا

و هردو خندیدند...

دخترک به خاطر درست پیش رفتن نقشه اش و طوفان به خاطر
مستی.

گیلاس الکل را به میز بار کوپید.

پسرک جوانی پشت بار درحال جابه جایی مشروب ها بود.

با اخم سمت طوفان برگشت و دخترکی را دید که باز هم برای تیغ
زدن مرد ها به این پارٹی آمده بود.

طرف دیگر پارٹی مردی به دخترک اشاره زد تا پیشش برود.

دخترک با هل از طوفان معذرت خواست و به سمت مرد رفت.

گوشی اش زنگ خورد و توجه پسرک را به خود جلب کرد.

بدون دیدن اسم مخاطب تماس را ریجکت کرد.

پسرک از انجا دخترک را دید که با مردی صحبت میکند و به

طوفان اشاره میزند.

دلش برای طوفان سوخت اما در دل گفت

-به من چه اصن

اما زود پشیمان شد

-شاید همین ک داره بهش زنگ میزنه نگرانشه
دخترک دوباره برگشت و با او گرم صحبت شد تا بتواند نقشه اش
را اجرا کند.

تلفن طوفان دوباره زنگ خورد.
پسرک تا خواست جوابش را بدهد طوفان بر روی زمین ولو شد و
دخترک زود هرچه چک و پول بود را از طوفان گرفت و در رفت.
پسرک از پشت بار بیرون آمد و به سمت طوفان رفت. همانطور که
اورا تکان میداد گوشی اش را هم جواب
بله

"دستگاه مشترک مورد نظر اشغ..."

-ای بابا چرا بر نمیداره خیر سرش قرار بود فردا بریم
با حرص خرید
-نکبت نمیفهمه کل زندگیم بند اونه
نگاهی به ساعت انداخت و دوباره با طوفان تماس گرفت بوق سوم
که شد کسی گوشی را برداشت
بله

با تعجب اسم مخاطب را خواند.
-ببخشید اقا من با طوفان طهرانی تماس گرفتم
پسرک گفت
-ابجی این پسره ک اومده اینجا طوفانه؟؟ بیاین دنبالش حالش
خوش نیست
چشماتش از این باز تر نمی شد طوفان؟؟
حالش خوش نباشد؟
مگر چه کجا بود که حالش بد باشد؟

-یعنی چی چه حال بدی ای"
مکت کرد و با لحن طلبکار گفت
-اصن ببینم کجا هست که حالش بده
پسرک طوفان را تکان داد و گفت
-ادرس میگم بیاین دنبالش چند نفر اینجا بودن چیز خورش کردن
با هول گفت

-باشه باشه ادرسو بگو زود
ادرس را گرفت و به سمت اتاق دوید.
لباس هایش را پوشید و به سمت در رفت.
سوار ماشینی که تازه از تعمیر گاه گرفته بود شد.
چند بار استارت زد تا بالاخره روشن شد.
سوار ماشین با سرعت هرچه تمام تر میرفت.
با خود میگفت

-خب به تو چه ربطی داره مگه ننه باباشی
اما وقتی یاد حرف ها و قول هایش با پدر طوفان می افتد به
خودش تشر میزد تا حرف بی خود نزند.
جلوی یک خانه ویلایی نگه میدارد و با تعجب به صدای
گوشخراشی که از انجا می آمد گوش سپرد.
سپس از ماشین پیاده شد.
گوشی اش را در آورد و با طوفان تماس گرفت.
بوق سوم نرسیده پاسخ داد
-بله؟

کلافه گفت

-من بیرونم نمیتونم پیام داخل میشه بیاریش بیرون
پسرکمی این پا ان پا اخر گفت

باش ابجی فقط از در پشتی میارمش؛ شما برین کوچه پشتی صبر
کنین من میارمش

چند دقیقه بعد که مهدخت در کوچه پشتی انتظار میکشید در رنگ و
رو رفته ای باز شد و پسرک لاغر اندامی که طوفان عظیم الجسه
را به زود و هن هن کنان بر دوش کشیده بود بیرون امد.

سریع دست به کار شد و به طرف انها رفت.

پسرک طوفان را با زور به دیوار تکیه داد

جلو طوفان می نشیند و چند سیلی ارام به او میزند

-هی... هی... طوفان صدامو میشنوی

چشمانش را باز میکند و زیر لب ناله ای میکند

سپس چشمانش به طور کامل روی هم افتاد.

نگرانی چنگی به دلش زد

-چی به خوردش دادین ک اینجوری شده

هول شده با تته پته به حرف آمد

هیچی ب ج...جون ابجی یه دختره بود هر روز تو پارتنی میومد

پ...پسرارو تیغ میزد فکر کنم همون دختره بود ک بهش ی چیزی

داد تا بیهوش شه

مهدخت نفسی از سر کلافگی کشید

-تنهایی نمیتونم بیارمش بیا کمک...

پسرک دستی در جیبش کرد و رو به مهدخت گفت

-ابجی فکر کنم این سوئیچش باشه بقیه وسایلشو اون دختره

برداشت.

به سمت پسرک برگشت و سوئچ را از او گرفت

-نفهمیدی کی بود

پسرک به یک نه اکتفا کرد

با کمک هم طوفان را به طرف جایگاه ماشین ها بردند.
به جایگاه رسیدند مهدخت ایستاد و قفل سوئیچ را زد. با صدای
ماشینی از سمت چپشان سرشان به ان طرف چرخید.
با هر ضرب زوری بود به ماشین رسیدند مهدخت طوفان را ول
کرد پسرک تعادلش را از دست داد طوفان با صورت به زمین
خورد

برگشت و با حرص در عقب مازاراتی را باز کرد و رو به -بگیر
بزاریمش

طوفان را با هر جان کندی بود با سر و صورت درب داغون در
ماشین جا کردند

تا خواست پشت رل جا بگیرد چرخید و رو به پسرک گفت "اسمت
چیة" پسرک برگشت و به مهدخت زل زد "کوچیک شما
علی" مهدخت سر تکان داد و از کیف دوشی اش کاغذ و خودکاری
دراورد. شماره اش را نوشت و به سمت پسرک گرفت "دستت درد
نکنه علی پشت رل نشست و استارت زد..."

**

روی کاناپه دراز کشیده و به سقف زل زده بود.
با خود میگفت

"چرا باید یه پسره غریبه رو بیارم خونه الکی برا خودم دردم
درست کردم

پوفی کشید و چشمانش را بست

-به این چیزا فک نکن...تک قول دادی...

کم کم خستگی بر او چیره شد و دورش را سیاهی فرا گرفت

صدای ضربات کمر بند انقدر بلند بود که پسرک ۵_۶ ساله را از
خواب بیدار کند.

دستی به چشمانش کشید و عروسکش را برداشت.
از تخت پایین آمد و با پاهای کوچکش دوان دوان به طرف در
رفت.

قدش کوتاه بود و نمیتوانست در را باز کند خواست پشیمان شود
که صدایی از بیرون به گوشش رسید
-تورو خدا نزن سیروان غلط کردم نزن
پسرک هول چهار پایه کوچیکی را برداشت و در را باز کرد.
به سمت صدا حرکت کرد هرچه نزدیک تر میشد صدا ها واضح به
گوش میرسید.

یک قدم مانده به اتاقی که عامل سر صدا بود دوباره صدای فریادی
شنید که روح از تنش جدا کرد
-میکشمت ه*زه حفته تاوان او پدر پیرسگتو بدی میکشمت
عروسکش را در بغلش فشار داد انگار میتواندست با فشار دادن
عروسک از ترسش بکاهد.
قدم دیگری برداشت و...
-بابا...

چیزی را که نباید ببیند دید.
تن نحیف کوچکش به روی زمین سقوط کرد و قبل از بسته شدن
چشمانش نجوا کرد
-مامانمو نزن...

با وحشت از جایش نیمخیز شد.
خیس عرق بود و نفس نفس میزن.
رگ های گردنش به قصد پاره کردن پوستش ورم کرده بود.
صورت سرخش نشان از پریشانی اش میداد.
با یک حرکت تیشرتش را در آورد و گوشه ای از اتاق...

اتاقش...؟

متعجب چشم چرخاند.

یک اتاق کوچک با تخت یک نفره میزی پراز عطر ادکلن و لوازم آرایش که بانظم خاصی چیده شده بود.
کمد دیواری چوبی و بالشتی که بوی شکلات میداد.
-اینجا چخبره...-

با تعجب و چشمانی گشاد با خود نجوا کرد.
چنگی به موهایش زد و فکر کرد...

دیشب یک پارتنی مهم بوده بقیه اش را یادش نمی آمد. با کف دست چند بار به سرش ضربه زد تا شاید چیزی به خاطر بیاورد.
صدای تق و توقی از بیرون نظرش را جلب کرد
بلند شد تا بیرون برود اما سرش گیج رفت. چشمانش را بست و دستش را برای کنترل تعادل به دیوار گرفت. حدود دو دقیقه بعد که از سر گیجه اش کاسته شده بود در اتاق را باز کرد و پا به بیرون گذاشت.

هوای مطبوعی صورتش را نوازش کرد صدای آهنگ بی کلامی از آن طرف می آمد.
به سمت حال راه افتاد و...
-این دیگه کیه

دخترکی پشت به او با موهای گوجه ای و تیشرت نیمه استینه گشادی که به تنش زار میزن. شلوارکی تا پایین زانو هایش.
همزمان که خود را با آهنگ تکان میداد میز صبحانه را تند تند میچید.

قیافه اش را نمیدید...

با کنجکاوای به سمت آشپزخانه راه افتاد.

به در اشپزخانه که رسید خواست چیزی بگوید که دخترک در سینه اش فرو رفت...

از خواب بیدار شد به ساعتی که ۱۰:۳۰ دقیقه را نشان میداد نگاه کرد.

دستی به صورتش کشید و بدنش را مثل گربه ها کش داد. از روی مبل بلند شد و خمار خواب به مبل زل زد. همانطور به مبل خیره بود که تصاویری از ذهنش گذشت.

چشمانش قد توپ تنیس گشاد شد به سرو وضعیت نگاه کرد مطمئن بود چشمانش پف کرده است موهایش در هم پیچیده بود و شلوارکی که به پا داشت کج و معوج شده بود همانطور که خود را درست میکرد به سمت اتاق رفت.

در اتاق را که باز کرد طوفان را دید که به خواب عمیقی فرو رفته بود.

قیافه اش شبیه گربه های ملوسی بود که دلت میخوا... سرش را تکان داد

-همین مونده بخوام کاری کنم

در را با اهسته ترین حالت بست و به سمت سرویس رفت. کارش که تمام شد بیرون آمد و به طرف آشپزخانه پا تند کرد. موبایلش را به دست گرفت و آهنگ بی کلامی گذاشت. کتری را برداشت و درونش آب ریخت و روی گاز گذاشت...

همانطور که خودش را با آهنگ تکان میداد میز صبحانه را تند تند میچید.

خواست از اشپزخانه خارج شود که با صورت به دیوار برخورد کرد.

بینی اش را گرفت و ناله کرد

-اخ...آی..وای...دماغم...مامان دماغم
طوفان که از کلی بازی های مهدخت صبرش تمام شده بود با
خشونت بازویش را چنگ زد و خرید
-کلی بازی در نیار دختره نفهم
با خشم ادامه داد
-من اینجا چیکار میکنم هان؟
هان اخرش را با داد گفت.
عصبی از این همه خوخواه بودن پسرک رو به رویش با حرص
گفت

-بین بچه جون برا من بل نگیر میدونی کی نجاتت داد؟من...
من نجاتت دادم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت میاوردن بدبخت
تقلا کرد تا بازویش را از دست طوفان نجات دهد.
با چشمانی سرخ موهای مهدخت را گرفت و صورتش را به خود
نزدیک کرد
-تو؟

به سر تا پایش نگاهی انداخت و بعد با مسخرگی گفت
-تو با این قد کوچولوت منو نجات دادی از کجا باید باور کنم
ناگهان بدون هیچ برنامه ریزی ای دست طوفان را گاز گرفت
سپس با اطمینان به اینکه رد دندان هایش روی دست طوفا افتاده
ولش کرد

نفس نفس میزد
-وحشی عوضی تو اون پارتی کوفتی بودی یکی بم زنگ زد پیام
جنازتو جم کنم
با حالت نمایشی تفی کرد و با غیظ خرید
-گربه صفت

طوفان با یک اخ از مهدخت فاصله گرفت و دستش را ماساژ داد.
بعد از کمی مکث با انگشت شست و اشاره اش شقشه اش را فشار داد.

اتفاقات شب قبل مثل فیلم از جلوی چشمانش گذشت. با چشمانی
برزخی به طرف مهدخت رفت و بازوی دردناکش را گرفت.
تا خواست لب به تهدید باز کند مهدخت با یک هین خفه دستش را
جلوی چشمانش گذاشت و جئغ جیغ کرد
-پسره بی حیا خجالت بکش...-

طوفان با صورتی کج شده به مهدخت خیره شد.
بازویش را از دستان طوفان آزاد کرد و او را هل داد
-حیا کن عوضی لخت میای جلوی دختر خجالت بکش مردیکه
همانطور که با یک دستش جلوی چشمانش را گرفته بود با دست
دیگرش طوفان را هل داد.

نه تنها تکانی نخورد بلکه حرصی از این خنگ بازی دخترک به او
نزدیک شد و از لای دندان هایش غرید
-برا من ادا مریم مقدسو در نیارا
نعره زد

-بهم بگو چجوری او مدم اینجا؟
مهدخت شکه شده با چشمانی ورقلمبیده مانند کر لال ها گفت
-م...من دا..داشت...داشتم...او...بع...

طوفان با دو دستش شانه های مهدخت را گرفت و تکانش داد
-د یا لا بگو تا نکشتمت
مهدخت به خود آمد و خشمگین خود را عقب کشی و تند تند کلمات
را ردیف کرد

بیا، بدهکارم شدیم...به من با گوشه تو زنگ زدن پیام دنبالت

ادرس دادن مثل اون روز ی ویلا بود اومدم دنبالت ی پسره بود
اسمش علی بود بهم گفت هرچی تو کیف پولت بوده رو برداشتن
سوئچ ماشینت داد ب من. با ماشین تو اومدم خونه ماشین خودمم
به امون خدا ول کردم

سپس پشت چشمی نازک کرد.

طوفان با حرص مشتش را چند بار محکم به این کوبید و با لحن
ترسناکی غرید

-میکشمشون؛میکشمشون اشغالا

و به طرف اتاق رفت تا پیرهنش را عوض کند.

مهدخت شکه شده دنبالش رفت

-کجا میخوای بری

صدایش را نمیشنید و فقط زیر لب زمزمه میکرد"

-میکشمشون

ترسیده به طوفانی که با حرص بدون توجه به پیراهن چروک شده

اش دکمه هایش را میبست خیره شد و به یاد قولی که به سیروان

داده بود "لعنتی" نجوا کرد و به طرف کمد رفت.

هرچه دم دستش بود را روی همان تیشرت و شلوارک پوشید.

طوفان به طرف مهدخت چرخید و گفت

-سوئچ رو بده زود باش

مهدخت گیج به طوفان زل زد.

حرصی از این گیجی دختر داد زد

-سوئچو بده میگم

ترسیده شانه هایش بلا پرید...

سوئچ را که شب قبل روی میز گذاشته بود برداشت و به طرف

طوفان گرفت.

طوفان سوئچ را چنگ زد و با قدم های بلند به طرف در رفت.
مهدخت با هل شالی سرش کرد و دنبال طوفان راهی سرنوشت
شد... **

ترسیده دستگیره ماشین را در دستانش فشار میدهد و با جیغ جیغ
میگوید

-پسره دیوونه یواش برو الان ب کشتمون میدی"
طوفان عصبی و برافروخته رو به دخترک گنه نعره میزند
-خفه شو دختره احمق برای چی مٹ کنه ها باهام اومدی
ترسیده بیشتر خودش را چفت در کرد تا از خشم طوفان در امان
بماند.

باخود نجوا کرد

-روانیو نگا پنج دقیقه کنارش نشستم تازه فهمیده
فریاد طوفان برابر شد با ترمز وحشتناک ماشینی که از او سبقت
گرفت

-چی زر زر میکنی نیام زبونتو از حلقومت بکشم بیرون
مهدخت بغ کرده با لبان اویزان دستگیره در را بیشتر فشار داد تا
از تصادف و مرگ حتمی در امان باشد.

بعد از ده دقیقه صدای جیغ لاستیک هایی که خبر از خشمگین
بودن صاحبشان میداد شنیده شد.

طوفان به سرعت از ماشین پیاده شد و در را چنان محکم به هم
کوبید که شانه های مهدخت و نگهبان شرکت بالا پرید.

با پاهایی لرزان پیاده شد...

با صدایی تحلیل رفته زمزمه کرد

-مردشورشو ببرن با این رانندگیت

با قدم هایی که میشد حرص، خشم و تنفر را از ان خواند قدم بر میداشت و زلزله هولناکی را در دل تمامی ادم هایی که از کنارشان رد میشد می انداخت. به طرف آسانسور شخصی اش حرکت کرد با ضربه محکمی که به دکمه زد در آسانسور باز شد. پا به داخل آسانسور گذاشت و بی توجه به دخترکی که به جز رو نرو بودن بیش از حد گنه بود دکمه طبقه آخر را زد و کوچک ترین واکنشی به بال بال زدن دخترک درب آسانسور را بست

خشمگین به طرف عامل این عصاب خوردی رفت. وای که اگر مطمئن میشد او هم در این نقشه دست داشت خونی بود که ریخته میشد و فقط معجزه میتوانست از یک قتل عام جلو گیری کند.

دخترک با دهانی باز به بالا رفتن آسانسور خیره شد با حرص پایش را به زمین کوبید

-دهن تو یکیو من صاف میکنم عوضی
بعد به طرف آسانسوری که داخلش پر بود رفت.

با پایش ضرب گرفته بود و مدام دستش را بین موهایش میکشید. سینه اش پر شتاب بالا و پایین میشد.
بالاخره آسانسور ایستاد...

با قدم هایی تند به سمت میز منشی شخصی اش رفت. خواست قدم دیگری بردارد که غبار از دفترش بیرون آمد و مستقیم به طرف منشی رفت.

کمی صبر کرد و وقتی دست چکی را دید که او به سمت دخترک میگیرد مطمئن شد کار خودشان است.

به سمتشان هجوم برد و گلوی دخترک را با پنجه اش قفل کرد.
منشی مهبوت با نفسی که در نمی آمد اول به او خیره شد و بعد از
اینکه طوفان نعره زهره اب کنی زد به خود آمد و شروع کرد به
دست و پا زدن

-زنیکه ه*زه دوزاری حالا کارت به جایی رسیده منو دور میزنی
میکشمت کثافت میکشمت
غباد با دیدن عصبانیت طوفان لرزان زمزمه کرد
-بدبخت شدم بدبخت

مهدخت وسط انبوهی از ادم ها که به قصد رسیدن به مقصدشان در
هم میلولیدند گیر کرده بود.
دکمه طبقه آخر برج را زد. حدود ۱۰ دقیقه معطلی در اسانسور باز
شد.

مهدخت خودش را از اسانسور به بیرون پرت کرد. خواست فحشی
نثار ان بالابر بی خاصیت کند که با صدای فریادی تنش ویبره رفت
-حر**زاده مفت خور مگه جنازت ازین جا بره بیرون
مهدخت به خود آمد و به سرعت به طرف صدا دوید. در نگاه اول
دخترک لرزانی را دید که گوشه ای در حال نفس نفس زدن است.
سرش را چرخاند و طوفانی را دید که روی مردی افتاده و
همانطور که مشت های پی در پیش را به سر صورت مرد میزند
فحش های رکیکی هم به ان مرد نسبت میدهد.
جیغ خفه ای کشید و با شتاب به سمتش رفت
-بس کن بسه کشتیش طوفان
جیغ دل خراشی کشید
-بس

ناگهان صدای فریادی که میگفت

-اینجا چیکار میکنین برین سرکاراتون
شنیده شد.

همه کسانی که شاهد این ماجرا بودند با صدای بهروز دایی طوفان
متفرق شدند.

بهروز خودش را به طوفان رساند و بازویش را گرفت و از روی
مردی که اش لاش شده بود بلند کرد.
داد زد

-چته باز... چرا رم کردی...؟

طوفان به خود آمد و رو به بهروز با صدای خش داری گفت
-دس مریزاد دایی؛ اینارو تحویل بگیر، اینا ادماتن، نه؟ همینایی که
ازشون تعریف میکردی؟ همین اشغالا تو زرد از اب در اومدن
باخونسردی گفت

-مثل ادم بگو چی شده که هار شدی افتادی به جونشون
از لای دندان هایش خرید

-کثافتا چیز خورم کردن هرچی داشتمو بالا کشیدن
با این حرف غباد ناله کنان نیم خیز شد و با صدایی تحلیل رفته
گفت

-م..من..کا..کاره ای.. نیو...

نگذاشت حرفش تمام شود و با تمام قوایش به سمت غباد خیز
برداشت.

و به حتم اگر بهروز جلویش را نمیگرفت قاتل میشد.
با تشویش رو به غباد کرد

-مگه نمیبینی ب خونت تشنس گمشو از جلو چشمم، برو گورتو گم
کن

طوفان به طرف دخترک گریان رفت.

از یقه اش گرفت و بلندش کرد نعره ای زد و تکانش داد
-از کی دستور میگیری کثافت لجن ها|| از کی
بهروز با رنگ رویی پریده به طرف طوفان رفت و دستی به شانه
اش زد

-من بش گفتم...

چشمانش از فرط عصبانیت گرد شد.

دخترک را رها کرد و به سمت بهروز چرخید.

طلبکار با صورتی سرخ داد کشید

-تو برای چی به این ه**زه گفتی که بیاد

اب دهانش را قورت داد و جوری که طوفان نفهمد به دخترک چشم

ابرو آمد و این حرکت از چشمان تیز مهدختی که ان طرف ایستاده

بود دور نماهد.

-به کسی اعتماد نداشتی میخواستم از المان برای قرار داد بیان

الانم آگه اخراجش کنی کسی که بهش اعتماد کنیو پیدا نمیکنی

برات کار کنه

سرش را چند بار به حالت تمسهر تکان داد

-الان میگی من این اشغالو اخراج نکنم؟

به طرف دخترک رفت و از بازویش گرفت و کشان کشان با تحقیر

به طرف در برد.

فریادش کل برج را لرزاند

-اخراجی، کار تو امثال تو ه**زگیه اشغال

در را محکم بست...

دخترک که تا استخوان تحقیر شده بود هق هق کنان از جایش بلند

شد و از پله ها پایین رفت

بهروز عصبی رو به طوفان توپید

-الان از کجا میخوای منشی پیدا کنی خیلی احمقی طوفان خیلی
حرصی از پاپیج شدن بهروز رو به او گردن کشید

-چته دایی حرص چيو ميزنی؟

مکثی کرد و با تمسخر غرید

منشی؟ ایناهش منشی...

و به مهدخت اشاره کرد

-قابل اعتماد هست

مهدخت گیج بدون آنکه بداند منظور طوفان اوست به اطراف نگاه
کرد تا ببیند طرف صحبتش چه کسی است.

اما وقتی جز خودش کسی را ندید با صدایی بهت زده جیغ جیغ کرد
-من...؟

طوفان که خنگی دخترک را دید به طرفش خیز برداشت و بازویش
را گرفت تا پیش از این سه نکند. همانطور که مهدخت را کشان

کشان به طرف اتاقی میبرد رو به بهروز کرد

-از این به بعد منشی جدیدم اینه

جیغش در آمد

-این به درخت میگن عوضی

نفس عمیقی کشید. مکثی کرد و با شدت مثنی به دیوار کوبید و از

لای فک چفت شده اش غرید

-خراب کردن خراب

در دفترش را باز کرد و با شدت مهدخت را به داخل هل داد.

اگر مهدخت تعادلش را حفظ نمیکرد با صورت به زمین میخورد.

جیغ زد

-مردیکه نفهم عوضی چته؟

نفس عمیقی کشی تا نرود این موجود کوچولو رو مخ را از وسط نصف کند.

با همان لحن خشن به مهدخت خرید

-از این به بعد منشی شخصیمی میری جای خانم بختیار...
وسط نطق طوفان پرید و با کف دست چند بار به سینه سفت و مردانه اش کوبید

-هوی... هوی... هوی چی برا خودت میدوزی میبری؛ کی گفته من با تو کار میکنم؟ها؟

یک ریز، با صدای بلند حرف میزد و طوفان تند تند نفس میکشید تا به خود مسلط باشد.

اما دیگر خبری از آرامش طوفان نبود دخترک را کشید و بین خود و دیوار قفلش کرد.

یک دستش را جلوی دهان دخترک و با دست دیگرش دو دست مهدخت را بالای سرش گرفت تا از ضربات احتمالی جلوگیری کند.
نعره ای زد که زهره در دل دخترک اب شد
-خفه شو...خفه...

طوفان به خاطر قد بلندش خود را روی صورتش خم کرده بود.
بینی هایشان تماس هم دیگر بود و نفس مهدخت از این همه نزدیکی و ترسناکی مرد در دم خفه شد. دستش را از جلوی دهان مهدخت برداشت.

با جنون هر کلمه ای که از دهانش در می آمد کف دستش را محکم به گیجگاهش میکوبید

-بس کن...خفه شو...نرو رو مخم...نرو...خیلی رو مخی...خیلی...

انگشت اشاره اش را چند بار بر شقیقه دخترک زد

-مخ هست اینجا؟ها؟نمیفهمی؟نه نمیفهمی وقتی میگم منشینی یعنی

منشیمی

فریاد زد

-فهمیدی...؟

لبان خشکش را با زبانش تر و نگاه طوفان به خود جلب کرد

-تو نمیتونی بگی چیکار کنم من منشی تو نمیشم

طوفان نگاه از لبان دخترک گرفت تمسخر در صدایش ریخت

-هه نمیشی...؟ اوکی

مهدخت را ول کرد و چرخید به سمت میزش رفت

-اوکی کوچولو...حالا که اینجوریه بگرد دنبال یکی دیگه واسه

تکمیل پروژه مسخرت

هاج واج درحال سقوط بود.

دستش را به دیوار گرفت تا نیوفتد.

با خود حساب کرد دیشب چیزی نخورده و امروز هم بجای صبحانه

فقط حرص و فشار بود که از دست این پسرک میل کرده بود.

نفسی گرفت و با حرص به سمت میزش رفت

-تو...تو به من قول دادی ما به هم دست دوستی دادیم

تو..تو خیلی...خیلی...

طوفان وسط حرفش پرید و گفت

-من؟ من چی؟ها؟بگو دیگه

پوزخندی از درمادگیه مهدخت گوشه لبش جا خوش کرد

-من عوضیم یه اشغال که دومیش خودمم

صاف به چشمان عصیانگر مهدخت زل زد

-رو حرفام حساب نکن یا کاریو که خواستم انجام میدی یا...

چشمانش را باز بسته کرد و با لبخند ترسناکی جوری که مهدخت

بشنود زمزمه کرد

-یا عواقب این کار رو میپذیری

**

-بخدا بخندی میکشما
و بالا رفتن قهقهه سوادی که نمیتوانست کنترل کند خنده اش را
-تو واقعا قبول کردی که...
مهدخت با حرص به سودا توپید
-بس کن سودا بس کن اره منه خر من احمق با این پسره،
مجبوری قرار داد بستم از فردام باید برم براش کار کنم
با چشمانش خط نشان کشید
دیگه هم نپرس خب؟ از اون موقع داری سرمو میخوری
-سودا ریشه رفته بود از خنده
-وای خدا تو میخواستی مدرکتو بگیری وای الان یعنی واقعا...
باعصبانیت داد زد
یه بار دیگه دهن تو باز کن تا گل بگیرمش
صدایش را صاف کرد و دستی به لبش کشید
-اوکی، پاچه نگیر تو...حالا کافه رو میخوای چیکار کنی
نفسش را بیرون داد
-هیچی چیکار کنم استعفا دادم اون مردکم کلی سرم غر زد
سودا خوبه ای گفت و ادامه داد
-شب شد دیگه کار نداری مهدخت باید برم بخوابم
خمیازه ای کشید
-نه برو بخواب
بعد از شب بخیر تلفن را قطع کرد و مشغول جمع کردن میز شام
شد.

**

یک صدا همچو گروه سرود وداع میکردند "لا اله الا الله" همه لباس
مشکی پوشان بر سرو صورت خود میکوبیدند.

کسی با صدای بلند گفت

"بلند بگو لا اله الا الله"

مردان با سوز اشک میریختند و بعضی ها فقط بغض کرده به جسد
ها خیره بودند.

اما ان میان دخترکی ناباور با چشمانی گشاد شده صحنه دلخراش
را مینگریست.

انگاری خواب بود....

ماننده مسخ شدها به خوانواده اش خیره بود.

باور نمیکرد. نه!

مرگ آنها را باور نمیکرد.

همین دیروز بود مادرش صورتش را با بوسه نوازش کرده و با

شوخی به او گفته بود

-عروسی تو ببینم

پدرش دستی بر سرش کشیده و زمزمه وار به مادرش گفته بود

-تا ته دنیا دخترمه به کی بدمش جواهر بابارو

مگر همان دیروز برادرش او را به آغوش نکشیده بود و نجوا کنان

کنار گوشش گفته بود

-خیلی دوستت دارم خواهری

پس کجا هستند تا ببینند انها را که چجوری فریاد میزنند

"بلند بگو لا اله الا الله"

کیستند انها که بر روی دوش دیگری سوارند و به سوی منزل گاه

ابدیشان میروند؟

زنی به سمتش آمد و با شیون گریه بازویش را چنگ زد
-گریه کن عزیزم گریه کن مامانت رفت بابات رفت گریه کن شیر

پسرشون رفت

زنکه گستاخ چه میگفت؟

چطور جرعت میکرد حقیقت را بر صورتش بکوبد.

نه نه مگر میشد نباشند مگر میشد بروند نه نمیشد نباید میشد.
-نه...

با صدای بلند فریاد زد.

زنک را هل داد و با مشت های محکم به سینه مردی که پدرش را
در گودال میگذاشت زده بود

-نمردن نزارینشون نمردن نه نمردن

فریاد زده بود بدون بغض.

کسی کمرش را گرفت و او را از خاک بلند کرد.

دست و پا زد و به سمت جسد مادرش رفت

-مامان بلند شو دارن میبرنت دارن جدامون میکنن بلند شو تورو
خدا

نگاهش به گودال افتاد که داشتند پدرش را تکان میدادند و چیزی
به عربی میخواندند.

به ان طرف دوید و خود را در گودال انداخت

-بابا بلند شو تورو جون من نگا جونمو قسم خوردما بلند شو تو

رو خدا بلند شووووو

از گودال درش آوردند.

به سینه کسی مشت زد و دست به دامان او شد

-اقا تورو خدا تزارینشون تو خاک نمردن نمردن تورو خدا

به سمت اقا بزرگش رفت
-اقا بزرگ اقا بزرگ شیر پسر تو دارن میزارن تو خاک دستم به
دامنت اقا بزرگ بابامو دارن میبرن بهم بر گردونش
بغضش شکست و به هقهق افتاد.
سمت برادرش رفت
بلند شو محمد بلند شو دارن مامان بابارو میبرن بلند شو بلند شو
بهشون بگو نبرنش
کسی کمکش نمیکرد کسی دردش را نمیفهمید کسی نمیفهمید چه
زجری میکشد نمیفهمید
-نزارینشون زندن... زندن... گریه نکنین گریه نکنین تورو خدا بابا
ببین دارن گریه میکنن بلند شو تورو خدا
میدیدند بی قراری اش را و بیشتر شیون زاری میکردند.
خود را درون گودالی که جسد برادرش را گذاشته بودند انداخت
-منم باهاشون میرم...
با بغضی که به قصد خفه کردن در گلویش لانه کرده بود دستی بر
سر برادرش کشید
-ببین بالاسرت و ایستادن بلند شو بگو شوخی کردی باهم بخندیم
بلند شو داداشم تورو خدا کیو دارم جز شما بلندشین
بر سرش کوبید...
زجه زد...
زار زد...
خودش را بر خاک غلتاند...
فریاد زد...
خواهش کرد... اما...
اما کسی نبود دردش را بفهمد.

خاک شدند...رفتند...پرکشیدند...

با پاهای سست به طرف قبرشان رفت.
قبر؟

چه واژه وحشتناکی کاش کسی حتی به شوخی همچین واژه ای را
به کار نبرد

-بابا سردت میشه پتو بیارم؟

سرش را بلند کرد و گفت

-بابام سردش میشه بابام سرماییه بیارینش بیرون تورو خدا سرما

میخوره پتو ندارن

به قبر مادرش نگاه کرد.

با سری کج شده و مظلومیتی جنون امیز هق زد

-مامانم از حشره ها میترسه بیارینش بیرون میخورنش میترسه

گریه میکنه مامانم...بزارین برم پیشش تا نترسه. توروخدا

کسی پیشش رفت و با بغض زمزمه کرد

-اونا مردن بیا بزار دعارو بخونن

دخترک دیوانه وار دستانش را روی گوش هایش گذاشته بود و

دور خودش میچرخید

-نه نگوو نمردن دروغه چرته نمردن نمردن نباید بمیرن نه

تعادلتش را از دست داد و روی زمین افتاد.

با پنجه هایش بدون توجه به زخم شدنشان سعی در کندن خاک ها

کرد

-نمردن ببین بابام جوون بود مگه جوونام میمیرن نمیمرن

نمیمرن به خدا قسم که نمیمرن...

ناله وار هق میزند

-نمردن نه زندن زنده

به انی از جایش بر میخیزد و نفس نفس زنان اطراف را نگاه میکند.

صدای خش دارش بلند میشود

-مامان...

سر میچر خاند.

از تخت بلند میشود و بیرون میرود همه جا را میگردد مانند دیوانه ها در فریاد میزند

-مامان...؟ محمد...؟ بابایی...؟ کجائین؟

در زمان گم شده بود.

انگار برگشته بود به آن دوران تلخش.

با چشمانی خیس از اشک سرش را چرخاند و چشمش به قاب عکس هایی که گوشه آن نوار مشکی بود افتاد. شُک شده به انها خیره بود و اشک همچو مروارید از چشمانش چکه کرد.

ناباور با صدای لرزان که دل هر شنونده را به درد می آورد گفت
-شما اینجاییین

به طرف قاب عکس ها پا تند کرد و انها را بغل گرفت.

زار زد زجه زد انگار همین دیروز بود که با حالی خوش به او زنگ زدند و گفتند به مسافرت میروند... مسافرتی بدون بازگشت هقهقش اوج گرفت...

همچو آن روزی که عزیزانش را داخل آن گودال منفور خاک میکردند...

**

با صدای بلند و خشن خرید
-وقتی میگم نه یعنی نه
بهروز کلافه دستی بر صورتش کشید
-لازمه میفهمی لازم باید داشته باشی
طوفان کمی فکر کرد و بعد با چشمانی ریز شده گفت
-چرا داری اصرار میکنی دایی؟ ها؟ قرار اتفاقی بیوفته
یکه خورده و رنگ پریده به حرف آمد
-تو به من شک داری؟ به من؟
نا باور عقب گرد کرد
واو...خواهر زادم بهم شک داره
با خشمی که میخواست رنگ پریدگی اش را مخفی کند رو به
طوفان گردن کشید
-من به فکر خودتم احمق یک بادیگار که همه حا باهات باشه
لازمته میفهمی. تو به تاجر مدلینگی بهترین برند هارو تو داری
تولید میکنی هر ان ممکنه یه دشمن که از قضا به خونتم تشنس
بیاد یه بلایی سرت بیاره
نفسش را فوت کرد و مشکوک لب زد
-اوکی دایی. اتفاقا یکیم سراغ دارم که کارش همینه
لبخند ترسناکی زد و ادامه داد
-باهاش هماهنگ میکنم که بیاد هومم؟
تک ابرویش را بالا داد و منتظر به بهروز خیره شد.
بهروز به ناچار برای اینکه طوفان بیش از این به او شک نکند
قبول و با یک خداحافظی دفتر را ترک کرد.
طوفان به صندلی اش تکیه داد و با دست، فکش را ماساژ داد و به
فکر فرو رفت... **

به سر در شرکت نگاه کرد
-شرکت مدالینگ زفیر
سوتی کشید و زمزمه کرد
-اووو چرا به این برجش دقت نکرده بودم
و بعد با حرص گفت
-مردیکه همچیش خوبه ولی اخلاق صفر
با افسوس سر تکان داد و نج نج کنان به سمت پله ها حرکت کرد.
هنوز به آخرین پله نرسیده بود که کسی به او تنه زد و بدون اینکه
به مهدخت نگاهی بیندازد با آخرین سرعت از دید مهدخت محو
شد.

شکه شده زمزمه کرد
-این بهروز نبود...؟
شانهایش را بالا انداخت
-به من چه که کی بود
ای نجوا کرد و به سمت اسانسور حرکت کرد...

با نفسی تنگ شده خود را از میان آنها به بیرون پرت کرد.
با صورتی جمع شده و خس خس کنان لعنتی به اسانسور فرستاد
-خدا خیرت نده یه اسانسور دیگه زورت میاد بزنی مُردم بخدا
نفس عمیقی کشید...
صاف ایستاد....

لباسش را درست کرد و در آینه جیبی صورتش را برانداز کرد.
از گریه ها و زجه های دیشب چشمانش پوف کرده بود و رگه های
قرمزی دیده میشد.
دست از کنکاش خودش برداشت و با نفس عمیق دیگری به طرف
دفتر ریاست حرکت کرد.

از استرس دستانش عرق کرده بود و انگار در دلش رخت چنگ
میزدند.

دو تقه به در زد و صبر کرد تا اجازه صادر شود. نمیدانست کار
درستی میکند یا خیر. با صدای
-بیا تو

به خود آمد و همانطور که صدایش را صاف نیکرد دستگیره در را
پایین کشید و داخل شد.

وقتی داخل شد با انبوهی از دود که مسیبتش سیگار کشیدن طوفان
بود مواجه شد.

بدون توجه به مهدخت پگ محکمی به سیگارش زد و ان را داخل
جا سیگاری خاموش کرد
-چرا ایستادی؟ بشین

مهدخت سلفه ای کرد و دود هارا کنار زد.

به دفتر با شکوه روبه رویش نگاهی انداخت.

دیروز که انجا آمده بود دقت زیادی به دفترش نکرده بود.

بزرگ بود انقدر که می توانستند یک ایل آدم انجا زندگی کنند.
نگاهی به انجا انداخت.

میز چوبی قهوه ای با صندلی شاهانه تخته ای که رویش شکل

های مختلفی کشیده بودند پنجره های سراسری با پرده های زخیم

کلفت قهوه ای رنگ. کتابخوانه ای که بی شک تمام کتاب های

جهان را در خود جای داده بود.

تمام اتاق قهوه ای بود البته متنوع.

از قهوه ای پرنگ گرفته تا کمرنگ و شکلاتی انگار رنگ دیگری

برای صاحبش، تعریف نشده بود.

-میدونستم میای...

با صدای خش دار و جدی طوفان به خود آمد.
با حرص زیر لب نجوا کرد
-مجبور بودم پیام
پوزخند زد
-اره مجبور بودی بیای
و بعد به مبل های اداری که در راس مبل های سلطنتی چیده شده
بود اشاره کرد
-بشین تا قرار داد رو ببندیم
با کلافگی قدم برداشت و خود روی مبل انداخت. طوفان همانطور
که به طرف گاوصندوق میرفت نگاهی به مهدخت کرد و او را در
حال کنجکاو ی دید که سرش را میچرخاند و بی مهابا به دفتر
کارش نگاه میکرد.
سر چرخاند و نگاهش روی طوفانی که درحال بازکردن گاو صندوق
بود مکت کرد.
عضله هایش در زیر پیرهن کاملا مشخص بود
عضله هایی که کم مانده بود لباس را جر بدهد و مهدخت بتواند
یک دل سیر به بدن بی نقص طوفان نگاه کند.
زمزمه کرد
-چه بدنی داره مثل مانکناست خوش به حال کسی ک بره بغل...
هین خفه ای کشید و سرش را چند بار به چپ راست تکان داد.
با هین مهدخت سرش را برگرداند و دختری را دید که مانند دیوانه
ها سرش را تکان میدهد.
در گاو صندوق را بست و به سمت مهدخت رفت. خودکارش را روی
میز مقابل مهدخت گذاشت و برگه را با دستش به میز کوبید و
خونسرد به چشمان ترسیده مهدخت نگاه کرد

-من منشی دیوونه نمیخوام
خجل از سوتی ک داده بود پشت چشمی نازک کرد و برگه قرداد را
از زیر دست طوفان کشید.
با حالت نمایشی برگه را صاف کرد و پای راستش را روی پای
چپش انداخت.
با اعتماد به نفس در حال خواندن متن قرار داد شد.
هرچه بیشتر از متن را میخواند چشمانش گشاد تر میشد.
-این یعنی چی؟ مگه نوکرتم که برات قهوه بیارم
بلند شد و روبه طوفان ایستاد
-یعنی چی که باید در هر صورت در اختیار باشم. برگه را پرت
کرد و خودکار را به سینه طوفان فشار داد
-یه بارکی بگو برده بله قربان گو میخوای
نفس نفس زنان به چشمان خونسرد طوفان خیره شد.
نگاهش را باریک کرد و خودکار را از دست مهدخت گرفت.
تکخندی حرص در بیاری زد
-کوچولو تو مجبوری قرار داد رو قبول کنی... مجبور دستی به
لبش کشید و ادامه داد
-میفهمی؟ مجبوری... مجبور اگه نخوای با من کار کنی باید قید
وکیل شدنو بزنی کوچولو
نیشخندی هم زمینه حرص دادنش کرد.
مهدخت از حرص و عصبانیت صورتش سرخ شده بود. انگشت
اشاره اش را به سمت طوفان نشانه رفت و لب باز کرد
-تو یه ادم بی شعور و بی...بی...
انگشتهای کوچک و کشیده مهدخت را در مشتش جای داد و "و"
بی..؟؟ بگو دیگه

انگشتش را ازاد کرد و بعد روی همان مبل دوباره نشست.
قرارداد را در دست گرفت

-اوکی مجبورم ولی باید قرارداد رو درست کنی من نمیتونم
هرموقع تو گفتم بلند شم پیام باید قرار داد تبصره داشته باشه و
اینکه قهوه برات میارم ولی فقط برای تو باز نگی برو برای این
بب...

طوفان وسط حرفش میپرد

-هی هی هی اروم کوچولو قرار نیست وقتی منشی شخصیمی بری
برای یکی دیگه کار کنی
انگشتش را به طرف مهدخت گرفت
-تو...

به خود اشاره کرد

-مال منی...!

به چشمان قهوه ای مهدخت خیره شد و چیزی در دلش تکان خورد.
از حرف طوفان و نگاه خیره اش گیج و معذب بلند شد و به طرف
طوفان رفت دست دراز کرد تا خودکار را بگیرد که خودکار از
دستان طوفان ول شد و روی زمین افتاد.

هر دو باهم خم شدند تا برش دارند که ناگهان دستانشان همدیگر
را لمس کرد و صاعقه ای از بدنشان رد شد.
سر بلند کردند و در نگاه هم گم شدند.

طوفان به چشمان مهدخت که رگه های قرمزی داشت خیره بود و
در دل با خود گفت

-چشاش چه خواستیه...

ناگهان مردمک چشمان مهدخت گشاد شد و به خود آمد.
نگاهش را گرفت و معذب دوباره روی صندلی نشست.

چشمانش را از روی حرص بست و به فکر خود و حرف دلش
لعنت فرستاد.

بلند شد و خاک های فرضی شلوارش را تکاند.
روی صندلی سلطنتی اش نشست و منتظر به مهدخت نگاه کرد.
سرش را بالا آورد و گفت

-من گواهینامه دارم ولی فعلا نمیتونم از ماشین خودم استف...
بی حوصله وسط حرفش می پرد

-اینجا پر از ماشینای مدل بالاست
با تمسخر و دهان کج شده ادامه داد
-لازم نیست از ماشینت استفاده کنی

مهدخت پوکر فیس به طوفان زل زد و سرش را بالا پایین کرد.
حوصله بحث را نداشت و شاید فکرش جای دیگری بود که
نمیتوانست تمرکز کند.

جایی میان ان چند دقیقه قبل...
قرار داد امضا شد شماره ها رد بدل شد بدون کوچک ترین حرف
اضافه ای.

مهدخت با یک خداحافظی انجارا ترک کرد و طوفان را با فکر
چشمان قهوه ایش تنها گذاشت...

**

را با کلید باز کرد و صورتش را از صدای قیژ مانند غلیظ در چین
داد

-اینو باید بدم درست کن
صدای مردانه ای از دل تاریکی رعشه به تن مهدخت انداخت
-مگ من مردم بدی یکی دیگه درست کنه

شانه هایش بالا پرید و هول کرده در را ول کرد و آهنی که همیشه کنار در میگذاشت را برداشت و با صدای لرزان گفت
-کی هستی؟چی میخوای؟بیای جلو کشتمت
مرد با پوزخند جلو رفت مهدخت میله را بالا گرفت و تا خواست به سمت مرد حمله کند در یک جای گرم فرو رفت
؟دختره خل بنداز اونو نشناختی آبنبات
مهدخت که از ترس میلرزید با کلمه اخر مرد شوکه شده با دهانی باز از او جدا شد و به صورتش نگاه کرد. مگر میشد شناسد کسی را که اینگونه خطابش میکرد. میله را انداخت
-ا...ام...امی...امیر
مردی که امیر نام داشت بینی مهدخت را کشید و گفت
-جونم ابجی جون
مهدخت بغض کرده نالید
-کی آزاد شدی؟چرا نگفتی پیام دنبالت؟
قطره اشکی از چشمش چکید.
امیر با تعجب اشک چشمان مهدخت را گرفت
-چرا گریه قربونت همین بعداز ظهری آزاد شدم
به جلو خم شد
-خواستم سوپرایزت کنم آبنبات
سپس پیشانی اش را بوسید.
با مشت به جان امیر افتاد
-خیلی اشغالی براچی نمیزاشتی پیام ملاقاتت ها میدونی من تو این
دوسال چی کشیدم.
خیلی نامردی
-به هق هق افتاد و روی زمین زانو زد.

امیر جلوی مهدخت نشست و او را سفت در آغوش گرفت...
یادش به روزی افتاد که هم دیگر را ملاقات کرده بودند.
او بود که امیر را از کار های خلاف باز داشت.
اگر مهدخت نبود میشد یک معتاد یا قاچاقچی شاید هم آدم کش.
او از مهدخت دوسال بزرگ تر بود اما مهدخت بود که برایش
بزرگتری کرده، و نگذاشته بود به کار های خلاف روی بیاورد.
با صدای بغض آلود مهدخت از گذشته دست کشید
-بلند شو... بلندشو قربونت برم... برو لباساتو درار تا شام بکشم بدم
بخوری

**

مرد با چاپلوسی گفت
-به به سلام اقا سلام نوکرتم چه عجب یه زنگی به فقیر فقرا زدی
اقا ما مخلصیم ما چا...
با صدای خشنی حرفش را قطع کرد
-بس کن یاسر ببین بهت چی میگم یکیو میخوام ضربه شصتیش
خوب باشه بتونه دعوا کنه میدونی بادیگارد چیه دیگه نه؟
یاسر موضوع را روی هوا زد
-چاکرتم قربان به خوب کسی زنگ زدی اتفاقا یکیم میشناسم خیلی
خوبه کوچیک شماست اقا دعوا میکنه بیا و ببین همچین خشنه
ناموس پرستم هست خوراک خودتونه تصدقت شم اقا ردیفش کنم؟
لب زیر دندان کشید و گفت
-قابل اعتماد دیگ نه؟
مرد چشمانش برق زد
-قربان یه اعتماد میگی ازش ده تا میزنه بیرون شما فقط امر کن

جونشو برا شما کف دستش میزاره"
با صدای خش دارش گفت
-اوکیش کن لوکیشن میفرستم فردا بیاد اینجا ببینم چقد جنم داره
مرد با طمع گفت
-اقا ریذیفش میکنم فقط مشتلق ما رو یادتون نره تصدقت شم
پوزخندی زد و گفت
-اگ خوب کسی بود بالا میبرمت یاسر...ولی...
وای به حالت اگه خطایی ببینم ازش...میدونی که چیکار میکنم نه؟
یاسر اب دهانش را قورت داد
-بله اقا خیالتون تخت
مرد خوبه ای گفت و بدون هیچ حرفی تماس را قطع کرد.
یاسر با نیش باز گوشی را در دستش چرخاند و وارد لیست تماس
هایش شد.
برقراری تماس را زد.
وای چه میشد اگر این معامله جو میخورد میتوانست... با صدای
الو گفتن مرد پشت خط به خود آمد
-الو...امیر جیب زن آزاد شد
مرد پشت خط صدایش را صاف کرد و گفت
-علیک...ارع فقط رفته خونه ابجیش
یاسر گفت
-شمارشو برام بفرس...

**

همانطور ک موهایش را خشک میکرد پیامی که برایش آمده بود
را خواند

-بیا قهوه خونه ممد مفنگی...
گوشی را در جیبش گذاشت و به طرف مهدخت رفت
-چیکار میکنی آبنبات
مهدخت حرصی مشتی به بازویش زو
-مگ صد دفعه نگفتم نگو آبنبات خوشم نمیاد
موهایش را به هم ریخت و دماغش را لای انگشتش جای داد
-تو فقط آبنبات خودمی...
هولش داد

-برو بشین شام آمادس بیارم بخوریم...
شام در شوخی های امیر و نگاه دلتنگ مهدخت روی برادری که
از برادر خونی عزیزتر بود خورده شد.
امیر حاضر شد و کاپشن بادی اش را تن کرد.
مهدخت که او را آماده شده دید با تردید گفت
-جایی میری؟؟

پیشانی اش را بوسید
-میرم جایی کار دارم زود میام
مهدخت نگاه ترسیده ای به او کرد
-کجا میری خب؟ بگو بهم
امیر که در نگاه خواهرش ترس را دید دستی به سرش کشید
-نبینم چشات بترسه ها...نترس دور کار خلافو خط کشیدم میرم
جایی جلدی میام

گوشی اش را تکان داد
-اینم در دسترسه هر وقت دل کوچولوت شور زدی به ندا بده نوکرتم
هستم

بعد از دوباره بوسیدن پیشانی مهدخت از در بیرون رفت و او را با

دل شوره تنها گذاشت...

**

در چوبی را باز کرد و با انبوهی از دود روبه رو شد.
اگر ان امیر قبل از شنایی با مهدخت بود حتما از بوی دود
سرمست میشد اما دود را کنار زد و سر چرخاند تا یاسر را پیدا
کند.

چشمش به یک مرد لاغر اندام خورد که در حال حل کردن تریاک در
چایی بود.

به سمتش قدم برداشت هرکس او را میدید برایش بلند میشد و به
او خوش آمد میگفت.

او روزگاری پسرک شر شیطانی بود که دست تمام خلافکار هارا
از پشت میبست از دزدی زور گیری گرفته تا قاچاق تهیه مواد و
وای اگر ان دخترک سر راهش سبز نمیشد...

معلوم نبود سرنوشت چه خوابی برایش میدید. کفشهایش را در
آورد و روی تخته نشست.

صاحب قهوه خانه برایش چای آورد و با پاچه خواری شروع کرد
-سلام اقا امیر خوش اومدین قدم رنجه فرمودین میگفتین برو بچ
براتون گوسفندی چیزی سر میبریدن

امیر با یک تشکر خشک خالی او را دعوت به خفه شدن کرد.

صاحب کافه که دید بیشتر انجا به ایستد ضایع خواهد شد دست به
سینه برد و با خم کردن سرش به یک

-هرچی لازم داشتین بم بگین

انجارا ترک کرد.

امیر بعد از رفتن صاحب کافه به یاسر را مورد خطاب قرار داد

-هوی، مفنگی، یاسر هوی
یاسر که توقع صدای داد امیر را نداشت شانه هایش بالا پرید و با
چشمان گرد به امیر خیره شد
-اقا امیر؟

امیر با چشمانی تنگ نیشخندی زد.
یاسر به خود آمد و تند تند شروع به حرف زدن کرد
-به سلام داش امیر خودم خوبی چطوری داش، شنوفتم آزاد شدی
لبخندی زد و خودش را جلو کشید
-داش امیر هم شنوفتم آزاد شدی یه کاری برات جور کردم...
لبانش را قنچه کرد و انگشتان دستش را چفت کرده روی دهانش
گذاشت.

صدایی "موچ"مانندی تولید کرد و ادامه داد
-راست کار خودته...

نفسش را فوت کرد و همانطور که بلند میشد با پوزخند گفت
من دور خلاف و خط کشیدم بتره بری دنبال ادم خودش
یاسر هول شده ارنجش را گرفت و با یک ضرب کشید. امیر بلند
نشده با شدت به حالت نشسته در آمد.
دستپاچه از؛ از دست دادن موقعیت یک نفس به حرف آمد
-نه نه داداش چ حرفیه خلاف چیه یارو مایه دار مایه داره شرکت
داره بیا و ببین تف سربالاس بخواد خلاف کنه
وقتی ابروهای بالا رفته و نگاه مردد امیر را دید ادامه داد
-به جان بچم اگ بخوام دروغ بگم...اصن بیا خودت ببین یارو یه
بادیگارد میخواد میفمی چی میگم ها؟
کنجکاو گفت

-نم بادیگارد بوده یا آقام که بخوام بادیگارد یه بچه پولدار بشم

ياسر با طمع گفت

-دانش امير اگه قبول کنی... ببين اگه فقط قبول کنی نونت تو رو غنه

-و بعد با کمی دلسوزی الکی گفت

-تازه آزاد شدی یه باریم رو دوش ابجیتی فقط قبول کن زحمت

ابجی خانتم جبران کن ها؟؟؟

امير با خود فکر کرد او از وقتی آزاد شده بود دنبال کار میگشت و

از انجایی که سابقه دار محسوب میشد جایی به یک دزد زور گیر

کار نمیدادند، و به گفته ياسر تا آخر عمر باری بر دوش مهدختش

بود.

مکشی کرد و زمزمه کنان گفت

-بهت خبر میدم

بلند شد و عزم رفتن کرد. ياسر با لبخند عریض گفت

-دم دانش امير خودم گرم

و دستش را روی شانه امير گذاشت.

دستش را پس زد و با تهدید کرد

-وای به حالت اگر بفهمم کاسه ای زیر نیم کاسته ياسر مفرنگی وای

به حالت...

**

-درست شد؟

تکه کلام خانم بختیاری زنی میانسال با چهره ای گیرا که مهدخت

را کلافه کرده بود.

هرسری که یک چیزی را به مهدخت یاد میداد این کلمه را ضمیمه

حرفش میکرد

-نگاه کن مهدخت جان اینجا برای پیرینت های خصوصی رییس

این اتاقم برا پیرینت های هستش که بقیه کارمندا ازش استفاده میکنند.

فقط دونفر کلید این اتاقو دارن رییس و منشی خصوصی رییس.
قرار داد ها گلانو" (بزرگ) میان از اینجا پیرینت میگیرن و گاو
صندوق هم اینجا هست چیزی از اینجا کم کسر بشه میان یقه تورو
میگیرن عزیزم؛ درست شد

مهدخت نفس عمیقی کشید کلافه لبخند زورکی زد تا دل خانم
بختیاری که تا الان از او بدی ندیده است را نشکند
-بله خانم بختیاره درست شد فقط این اتاق مال چیه
و به دری انتهای سالن اشاره کرد

-خانم بختیاری نگاه دزدید و لب زیر دندان گرفت
چیز زیاد مهمی نیست فقط یادت باشه رییس مرد خوبیه
یعنی... چجوری بگم؟
کمی فکر کرد و ادامه داد

چشاش هرز نمیره بیشترین امنیت رو اینجا دخترای مجرد یا
جوون دارن کسی حق اینکه چپ نگاشون کنه نداره اینم دستوره
رییس؛ درست شد؟

مهدخت مشکوک به ان در نگاه کرد.
شانه ای بالا انداخت و زیر لب گفت
-درست شد

خانم بختیاری بحث را عوض کرد
-راستی منو طوبی جون صدا کن ما اینجا شوخ میکنیم میخندیم جو
شادی داریم کلا ولی فقط تا وقتی که رییس اینجا نباشه
خنده با نمکی کرد
-درست شد

همزمان مهدخت هم با طوبی جون این کلمه را تکرار کرد.
خجالت زده لب گزید.

طوبی جون خنده کنان با کف دستش به شانه مهدخت زد و گفت
-خیلی باحالی دختر

مهدخت هم در خنده با طوبی جون همراهی کرد
-به به طوبی جون میبینم یه همزبون پیدا کردی
مهدخت شانه هایش بالا پرید و به طرف صدا برگشت. پسری چشم
ابرو مشکی که با شیطنت به انها خیره بود
-باز مثل اعجل معلق ظاهر شدی صالح جان
این جمله را طوبی جون با لحن مادرانه ای ادا کرده بود
-صالح با سرخوشی دور مهدخت چرخ میزد و گفت
-پس تو منشی خصوصی اون گولاخی؟

مهدخت از صفتی که صالح از ان استفاده کرده بود ریز خندید و
چشمانش برق زد.

تا خواست دهان باز کند صدایی خش داری باعث شد همگی سیخ
سرجایشان بایستند

-چخبره؟ خانم بختیاری کارتون با باقری تموم شد

طوبی جون لبخند پر مهری در جواب طوفان زد
-بله پسرم همه چیو بهش یاد دادم فقط اگه سوالی داشت حتما بیاد
بهم بگه

گونه مهدخت را بوسید و با یک "فعلا میبینمتون" انجارا ترک کرد.

طوفان با چشمانی یخی به صالح نگاه کرد

-تو کاری نداری؟ الکی حقوق میدم...؟

صالح که به رفتار طوفان عادت کرده بود ناراحت نشد و برعکس
با شوخی بر شانه طوفان زد

-راس میگی داداش باید برم کاتالوگوارو آماده کنم برای شو
تابستون
و با نیش شل از کنار مهدخت خندان و طوفانی که با چشمانش
قصد دریدن داشت رد شد
با لبخند نظار گر صالح که با قر های ریز به طرف دری میرفت بود
-قهومو آماده کن تا ۲۰ دقیقه دیگه اتاقم باش
با صدای خش دار و سرد گودزیلا این روزهایش به خود آمده و با
نگاهی به او باشه ای زمزمه میکند
-نشنیدم چشم بگی
یکه خورده از صدای بی روح طوفان میچرخد و رو به روی او می
ایستد.
او اما ابرویی بالا داده و با چشمانی عسلی رنگ که توده‌های یخ در
آن خود نمایی میکند به او زل میزند.
با پوزخند به ساعتش اشاره میکند
-۱۸ دقیقه دیگه زمان داری تا قهومو بیاری اینجا نباید وقتو هدر
بدی وگرنه...
خودش را خم میکند و در گوشش با لحنی بدجنس لب میزند
-آرزوهاتو با خودت به گور میبری
نیشخند زنان او را در بهت گذاشته و به اتاقش میرود.
مهدخت اما از گرمای نفس های طوفان مور مورش میشود و
قلبش ناسازگار میزند.
دستی روی قلبش میکشد و با بهت زمزمه میکند
-چقدر ترسناکه وای خدا پرام ریخت
اما چه کسی میخواهد به او بگوید

"ای دخترک شیرین عقل این ناسازگاری قلبت برای چیز
دیگریست هاهها"

غرغر کنان قهوه را در فنجان ریخت
-نشندیم بگی چشم بیا برو عمو اسکول گیر آورده اگه اون پروژه
کوفتی نبود عمرا با همچین گودزیلا ترسناکی هم کلام میشدم
فنجان را روی سینی میگذارد و همانجور که روح پر فتوح
شانسش را مورد عنایت قرار میدهد راهی اتاق کار طوفان میشود.
در میزند و منتظر میماند تا اجازه صادر شود.
صدایی که نمیشنود دوباره در میزند.
وقتی نا امید میشود دستگیره در را پایین میدهد و پا در اتاق
میگذارد.

چشم میگرداند و او را نمیبیند. صدایش میزند
-آقای...

چشم گرد میکند و زیر لب مینالد
-فامیلیش چی بود. اخ مهدخت اخ پسر مردمو گودزیلا صدا میزنی
همین میشه

کمی فکر میکند و یادش می آید از پدر طوفان.
لبخند دندان نمایی از به یاد آوردن فامیلی ان گودزیلا میزند و
صدایش را پس سرش می اندازد
-آقای طهرانی کجایی؟

قدمی بر میدارد و کاناپه را دور میزند و پشت به ان می ایستد
سرکی میکشد و بدون توجه به پشت سرش دوباره صدایش را بلند
میکند
-آقای طهرانی اهایی کج...

-خفه شو دهندو ببند کوچولو
مهدخت یکه خورده از صدای خشن طوفان شانه هایش بالا میپرد.
هول شده به عقب بر میگردد...
به عقب برمیگردد و پایش به پایه میز گیر میکند و با همان فنجان
قهوه در هوا معلق می ماند.
جاذبه اجازه بیشتر معلق ماندنش را نمیدهد و روی سینه طوفان
که روی کاناپه خوابیده بود می افتد. زانویش درست به وسط پای
طوفان اسابت میکند و فنجان قهوه داغ روی شانه راستش
میریزد...

فقط یک ثانیه زمان لازم است تا نعره دردناکی بکشد و مهدخت را
از روی سینه اش هول دهد.
شاید اگر ان فنجان قهوه داغ یا شانس گند مهدخت نبود میتوانست
یک صحنه رمانتیک رخم بخورد مانند تمامی رمان های آبکی.
اما...

اما چه میشود کرد که سرنوشت فعلا قصد ندارد فضا را عاشقانه
کند.

با بلند شدن نعره دوباره اش مهدخت به خود آمد.
از این دست پا چلفتی بودنش خجالت زده لب زیر دندان گرفت.
وقتی طوفان را درحال جلز ولز کردن دید به خود جنبید و به
طرفش خیز برداشت.

دست طوفان را که پارچه پیراهنش را از روی سوختگی جدا
میکرد پس زد و تند تند دکمه های پیرهنش را باز کرد.
روی پنجه پا ایستاد تا هم قد طوفان شود و بتواند پیرهنش را
در بیاورد.

همانطور که ان را با احتیاط از روی شانه های پهن عضلانی اش

در می آورد سر چرخانده تا کمی یخ پیدا کند.
سعی کرد آموزش هایی که در حلال احمر دیده است را به یاد
بیاورد.

ناگهان با دیدن پارچ آبه پر از یخ سرش را برگرداند تا پیرهن را
کامل در بیاورد که بینی اش به بینی طوفان خورد و لبش مماس با
لبان طوفان شد...

زمان...

به قول ارسطو واژه زمان را نمیتوان حرکتیکی دانست، زیرا در
جهان حرکت های بسیاری وجود دارند، در حالی که زمان یکی
است. اما به روشنی می توان ارتباط نزدیک میان حرکت و زمان
را دریافت. حرکت در زمان روی می دهد و اگر حرکت را درک
نکنیم، زمان را نیز درک نخواهیم کرد.

«ارسطو»

آری زمان حرکت نیست اما به احترام آن دو ایستاد و انهارا غرق
در چشمان یکدیگر کرد...

همه چیز را به فراموشی سپردند مهدخت نفس کشیدن را و طوفان
سوزش شانہ اش را.

باز همان جمله تکراری در سرش زنگ خورد
"جه چشای سگی داره"

طوفان بدون انکه اختیاری از خود داشته باشد نزدیک تر شد و
دستش را بند کمر مهدخت کرد و او را با فشار به خود چسباند.
مهدخت کمی به خود آمد و مغز خواب رفته اش به او نهیب زد
"نفس بکش تا جوان مرگ نشدی"

با بینی اش دمی گرفت و عطر گس و تلخ طوفان را در ریه هایش محفوظ کرد و از لبان نیمه بازش هوارا با "هه" کشیده بیرون فرستاد.

-بوی شکلات میدی

این را طوفان با صدای آرام اما ترسناک گفت.
مهدخت نگاه از لبانش گرفت و به چشمانش داد. چشمانی که حالا به سرخی خون بود و نشانی از آن عسلی ها نبود.
طوفان فشار بیشتری به کمر مهدخت داد طوری که پیشانی هایشان در طواف همدیگر بودند. طوفان با همان صدا ادامه داد
-نفسات بو شکلات میده... اما

مکثی کرد و کمر مهدخت را با ضرب رها کرد.

در چشمانش زل زد و با نفرت غرید

-اما من از شکلات متنفرم

پیراهنش را کامل در آورد و به سمت کمد رفت. مهدخت مهبوت

شده با نفس بند آمده به ان فکر کرد

"چقدر خوشگل بغل میکنه کاش یه با..."

سرش را به چپ راست تکان داد و به خود بابت ان فکر منحرف و مزخرفش لعنت فرستاد.

چرخید و طوفان را دید که بانداژ را برداشته و دور شانه خود

میپیچاند.

دستانش را مشت کرد و به یاد آورد استاد محسنی، همیشه میگفت

-حتی شده غرورتونو له کنید ولی جون یکی که داره درد میکشه

رو نجات بدین و نزارین بیشتر درد بکشه

نفس عمیقی کشید و با قدم های بلند به طرف طوفان رفت.

دستش را بند بازویش کرد و با لحن آرام گفت

-آقای طهرانی لجبازی نکنید بیاین دستتونو براتون پانسمان کنم تا عفونت نکرده

با خشم دستش را پس کشید و رو به او غرید
-فقط از جلو چشم گمشو

حرصی از این حق به جانب بودن طوفان عصبی شد و کنترل خود را از دست داد.

دست سالمش را گرفت و به سمت کاناپه کشید.
صدایش را بلند کرد

-ببین پسر جون مٹ آدم میری میشینی اونجا تا پرات پانسمانش
کنم فهمیدی

و طوفان مهبوت شده روی کاناپه انداخت.
خدارا شکر کرد که طوفان در بهت است وگرنه سر به تنش نبود...
جعبه را از داخل کمد در آورد و به طرف طوفان نیمه برهنه رفت.
آستین هایش را بالا زد.

الکلی برداشت و دستانش را به آن آغشته کرد.
از پارچ روی میز چند یخ را برداشت و به سمت محل سوختگی برد.

طوفان ناگهان دست مهدخت را محکم گرفت و صورتش را به صورت او نزدیک کرد

-دفعه آخرت بود اینجوری با من صحبت کردی فهمیدی کوچولو
مهدخت حرصی نفسی گرفت و کلافه صورتش را پس کشید

-چشم رئیس میشه بزارین پانسمانتون بکنم
طوفان با نگاهی برزخی سرش به پشتی کاناپه چسباند و چشمانش را بست.

با نفسی عمیق یخ را روی محل سوختگی گذاشت. وقتی یخ با

پوست طوفان تماس پیدا کرد. لرزیدن شانه هایش را به وضوح دید و با لحن مادرانه ای گفت
-یکم تحمل کنید تا پانسمانش کنم
یخ که اب شد پمادی برداشت و کمی روی نوک انگشتش ریخت.
پماد را روی شانه اش به طور دورانی مالید.
مشت کردن دست طوفان را از درد دید و لب زیر دندان کشید.
بانداز و گازاستریل را از داخل جعبه برداشت. با قیچی کوچکی که داخل جعبه بود گاز استریل را نصف کرد.
بانداز را از جلدش در آورد و به طوفان نزدیک تر شد. گازاستریل را روی سوختگی گذاشته و همانطور که بانداز را دور شانه طوفان میبست با خجالت لب زد
-ببخشید فقط آگه میشه پانسمانشو عوض کنید و نزارین اب بهش بخوره این پمادم بزنین روش و بزارین هوا بخوره تا خوب شه کمی مکث کرد و از جایش بلند شد
-با اجازه...
پماد را روی پایه طوفان گذاشت.
جعبه را هم در دست گرفت و به طرف در قدم برداشت...
صدای بسته شدن در را که شنید چشمانش را باز کرد. دستی به بانداز بازویش کشید و در خاطراتی دور غرق شد...

«با جیغ نام مادرش را فریاد میزد

-مامانی...سوختم مامانی

گریه کنان خودش را به در و دیوار میکوبید.

از دور زنی را دید که به او نزدیک میشد.

اشکش را با مظلومانه ترین حالت پاک و دستش را به طرف آن

زن دراز کرد

-مامان

ودوباره گریه را از سر گرفت.

-همتون برین بیرون

به زنی اشاره کرد

-شمام پمادو بیار بی زحمت

زن خدمتکار به یک چشم اکتفا کرد.

پسرک را در آغوش کشید

-جانم مامان جانم چی شده پسرکم هومم؟

پسرک با لبان برچیده و بغض گفت

-دارم میسوزم نیگا دستم سوخته

زن با مهربانانه ترین حالت ممکن پسرک را در آغوشش جابه جا

کرد

-جانم مامان چیزی نشده شیر پسرکم... الان بوس کنم خوب میشه؟

پسرک لوس شده سرش را مانند گربه ها بالا پایین کرد. با خنده

بوسه آرامی به جای سوختگی زد و همانطور که بر سر پسرک

دست میکشید گفت

-طوفان، مامان همیشه پیشته هیچ وقت تنهات نمیزاره غصه

نخوریا خودم درمون دردات میشم تصدقت شم...

دستانش را مشت کرد و زیر لب با غیظ گفت

-کجا رفتی پس مامان کجایی که یکی دیگه باید درمون دردام شه...

پوشه هارا مرتب کرد و تلفن را پاسخ داد

-شرکت زفیر بفرمایید

-سلام خانم خسته نباشید پارچه هارو از گمرک رد کردن
ببریمشون انبار

مهدخت با خوش رویی گفت
-چند لحظه

سپس دفتر هماهنگی هارا برداشت و بررسی اش کرد

-جناب ببرینشون انبار ماسوله تا باهاتون هماهنگ شه

مرد با گفتن "چشم خانم خداحافظ" گوشی را قطع کرد.

پوشه را داخل کمد گذاشت

-هوفف تموم شد بالاخره

کیفش را همراه با پوشه ای برداشت و به طرف دفتر طوفان راه
افتاد.

در زد و با صدایی که میگفت

-بیا تو

دستگیره در را پایین کشید و در را باز کرد.

وارد اتاق شد.

طوفان درحالی که دود غلیظ سیگار را بیرون میداد کاتالوگی را

ورق میزد.

صدایش را صاف کرد

-اهم آقای طهرانی با اجازتون من برم

باحرف مهدخت سرش را بالا آورد و به ساعت نگاه کرد

-میتونی بری فردا ملاقات ها رو با آقای صحافی هماهنگ کن
ساعتشم بزنی ۱۲ ظهر

با هل و داد گفت

-نه ۱۲ همیشه باید بریم دانشگاه

او همیشه وقتی که مضطرب میشد حرف هایش و طرز مخاطب
قرار دادنش را قاطی میکرد.

ابروهایش را بالا داد

-باید؟

از جایش بلند شد و به طرف مهدخت رفت.

دست در جیبش کرد و روی او سایه انداخت پوزخندی زنان ادامه
داد

-تو برای من باید نباید تایین میکنی؟

مهدخت که دیگر حوصله هیچ بحثی را نداشت و بابت کار ظهرش
حسابی خجالت میکشید لب به سخن باز کرد

-میدونم آقای طهرانی ولی شما قول دادین دیگه نه

سرش را کج کرد و با چشمانی مظلوم خیره شد در چشمان سرد
طوفان

-خودتون گفتین دیگه مردا ک حرفاشون دوتا همیشه میشه؟

تکخندی زد

-از کجا میدونی من مردم

مهدخت با گنجی نگاهی به پایین شکم طوفان انداخت.
نگاهش را بالا برد و به سینه های عضله ای اش دقیق شد.

یکه خورده نگاهش را دنبال و با دستش سینه و پایین تنه اش را
از نگاه مهدخت محفوظ کرد.

با تعجب و مخلوطی از عصبانیت خرید
-هوی کجارو نگاه میکنی
مهدخت گنج و بی فکر لب زد

-میخوام ببینم مردین یا نه که... هین

با چشمانی از کاسه در آمده و صورتی گلگون آب دهانش را به
سختی قورت داد
-گند زدم

طوفان که نجوای آرامش را شنیده بود با لبخندی خبیث گفت
-خب؟ مردم یا نه

مهدخت که دید با خجالت کاری را از پیش نمیبرد خجالت را بوسید
و کنار گذاشت.

با صورتی قرمز تته پته کنان گفت
-آ... آره آره... مردین

نفسش را فوت کرد و ادامه داد
-و پای قولتون وایمیستین فردا میان دانشگاه

سپس بدون اینکه به طوفان اجازه سخنی دهد با سرعت اتاق را ترک کرد

صدای بسته شدن در مساوی شد با بلند شدن قهقهه طوفان... **

راننده در ماشین را برایش باز کرد.
با اخم هایی درهم و حرص داخل ماشین نشست. تلفنش را برداشت
و با شخص مورد نظر تماس گرفت.

-بله آقا

با خشم گفت
-پیداش کردین

مرد پشت خط با ترس محتاط لب باز کرد

-بله آقا فقط...

وسط حرفش میپرد و با داد میگوید
-پنج ساله... پنج ساله دارین بم میگین فقط... فقط چی؟ ها؟ فقط
چی؟

مرد با صدای تحلیل رفته ای زمزمه میکند
-آقا به خدا ما همه تلاشمون رو کردیم ولی آب شده رفته زیر زمین
به جان بچم اگ دروغ بگم

با نعره حرفش را قطع میکند
-خفه شو فقط خفه شو میری پیداش میکنی از زیر زمینم که شده

پیدا میکنی سالم برام میاریش اما...اما اما اگ پیدا نکنی خوانوادتو
جوری عزادار میکنم که روزی صد دفعه آرزوی مرگ کنن
و با حرص گوشه را قطع کرد.

دست در جیبش کرد و عکس ۳در ۴ را آورد و با بغض حسرت
رویش دست کشید
-کجایی دخترکم ها کجایی...-

**

در باز کرد و مانند همیشه صدایش را در سرش انداخت
-مهی مهدخت مهدختک دختری نیستی

شالش را همراه کیفش روی مبل پرت کرد.
گوشی اش زنگ خورد اما بدون توجه به آن تند تند دکمه های
مانتو اش را باز کرد و حرص زده با خود غرغر کرد
-این هوا هم ک گرم نیست آتیشه آتیش اوفف

یقه تاپ دکلمه اش را پایین کشید و داخل لباسش را فوت کرد.
به طرف آشپزخانه رفت.

از افسردگی یخچال برای خوش آب ریخت و با صدایی بلند که
گوش فلک را کر میکرد گفت
-مهدخت کدوم گوری هستی بیا دیگه

آب را سر کشید و لیوان را ردی اوپن کوبید
-میام میزنمتاا کجایی

وقتی دید هیچ خبری از او نیست هوف بلندی کشید و به سمت اتاق پاتند کرد.

در اتاق را باز کرد و مهدخت را روی تخت دید. چشمانش را تنگ کرد و با خبانت زیر لب گفت
-خودم بیدارت میکنم عشقم

بلافاصله دوید و خودش را روی مهدخت انداخت. و دم گوشش چنان جیغی کشید که صدای عربده مردانه ای از درد بالا رفت

-آخ خدا کمرم

سودا خشک شده پتورا از روی سر مهدخت کشید اما به جای صورت صاف مهدخت صورتی زمخت با ابروهای گره خورده دید
با تکان خوردن های مرد به خود آمد و مغز خواب رفته اش به او تشر زد

-درد بگیری دختره خنگ به خودت بیا آبرومونو بردی

با تشری که مغزش به او زد مانند برق گرفته ها از روی مرد بلند شد

-آقا...ام...امیر

سودا بدون توجه به تاپی که تنش بود دهان باز کرد و کلمات را تند تند ردیف کرد

-اقا امیر اصن حواسم نبود شما کی آزاد شدین من نمیدونستم
اینجاییین وگرنه ممکن نبود این اتفاق بیوفته به خدا...

جمله اش نصفه کاره ماند.
چون امیر کلافه از حرف زدن پی در پش و داغ کرده از آن تکه
پارچه تنش...
دستش را روی دهان او گذاشت و با صدایی نخراشید گفت
-بسه بسه فهمیدم...انقد وز وز نکن

سودا با قلبی که تند تند میزد دستش را بند ساعد امیر کرد و با
اشتیاق و دلتنگی در نگاه او گم شد.
اری
او سالهاست که دلتنگ لمس و نگاهی عاشقانه از سوی اوست.
مگر میشود دلتنگ چیزی باشی که تا به حال تجربه اش نکرده ای.
او نه لمسش را حس کرده بود و نه نگاه معناداری از او دیده بود
اما دلتنگ بود...
دلتنگ مردی که نمیدانست معنی نگاه های زیر زیرکی و شیفته
دخترک را...

**

دم در ورودی دانشگاه ایستاده بود و شماره ای را تند تند میگرفت
-مشترک مورد نظر قادر به پاسخ گویی نمیباشد...
با حرص همانطور که تماس را قطع میکرد زیرلب خرید
-خدا نکشتت بردار این سگ مصبو
وقتی که دید زنگ زدن بی فایده است روی شماره زد و پیامی
برایش نوشت

-سودا درد بگیری دختر چرا گوشیتو برنمیداری میخواستم بگم
امیر خونس. تا خونه پیدا کنه اونجاست فعلا نرو تا من پیام

پیام را فرستاد و نفسش را فوت کرد. پیشانی اش را ماساژ داد و
ساعتش را نگاه کرد
-اگه نیاد چی...-

نفس کلافه ای کشید و به درختی که کنارش قد علم کرده بود توپید

-به خدا اگ اینبار نیاد سرش میکنم خرخره شم میجوئم بعد...بعد

-خاکم میکنی؟؟-

صدایی خشدار اما آشنایی باعث شد شانه هایش بالا بپرد.
همانطور که مانند سگته ای ها پشت به او ایستاده بود به خود آمد
و به طرفش برگشت.

لبخند مکش مرگمایی تحویلش داد

۱۱' اومدین

و با نگاهی معنادار اول درچشمان او خیره شد و بعد به ساعت

نگاه کرد حرصی از لای دندان هایش غرید

-آقای طهرانی نیم ساعت دیر کردین

طوفان نیشخندی زد و عینک آفتابی ری بنش را جابه جا کرد.

در صورتش خم شد با لحنی حرص درار گفت

-به...-

مکشی کرد و ادامه داد

-چیم...-

مهدخت با چشمانی فراخ شده هینی کشید و نا خواسته سیلی به صورت طوفان زد.

بهت زده به صورت کج شده طوفان زل زد و با لکنت گفت
-ب... ببخش... شی..د

طوفان لبخند ترسناکی زد و صورتی که به خاطر سیلی کج شده بود
را صاف کرد
-ببخشم؟

با همان لبخندی که ترسناک تر از قبل بود ناگهان چانه مهدخت را
گرفت و لبش را نزدیک گوشش برد
-چی رو ببخشم کوچولو هومم؟؟

بلا فاصله چانه اش را ول کرد و چند قدم عقب برداشت و خشک
شده ایستاد ناگهان خاطره ای در سرش شکل گرفت...

«-تو حروم زاده ای

و بعد صدای سیلی که از پدر بزرگش خورد

-تو یه ولد زنایی تورو نباید اینجا نگه داشت

باز هم صدای سیلی هایی که به صورتش میخورد...»

چند قدم دیگر به عقب برداشت. سرش را تکان داد و خاطراتی که
دوباره شکل گرفتند...

«-مامانامون گفتن تو یه حرومی ما باهات تیم نمیشیم

و سنگی که به سرش برخورد کرد»

صدای سوت متمدنی که در گوشش میپیچید چند قدم دیگر عقب برداشت.

سرش را بین دستانش گرفت و وسط خیابان نشست
-نه نیستم نیستم نه
با بغض داد میزد و میگفت.

مهدخت که تا آن لحظه از حرکات هیستیریکی طوفان در شک به سر میبرد با صدای بوق کامیونی که چند متر آن طرف تر بود به خود آمده و با فریاد نامش را خواند
-طوفان طوفان بیا اینور طوفان

نفس نفس زد و دوباره به کامیون خیره شد. نمیتوانست دست روی دست بگذارد.

با دو خودش را به طوفان رساند و سعی کرد او را بلند کند
-طوفان ببخشید طوفان بلند شو تورو خدا بلند شو

بغض کرده بود و کلمات اخرش را با همان خانه خراب کن لعنتی میگفت.

بوق کشدار کامیون را که شنید از پشت طوفان را بغل کرد.

یا علی گویان او را به طرف پیاده رو کشاند خودش به پشت روی زمین افتاد و طوفان؛ روی او...

فقط یک ثانیه غفلت کافی بود تا هردو به ازرائیل سلام کنند.

طوفان خشک شده را از روی خود بلند کرد و دستان سردش را روی صورت طوفان گذاشت

خدارو شکر خدارو شکر وای خدا وای

سرش را بلند کرد و اصلا دست خودش نبود که پیشانی اش را
بوسید و سرش را بغل کرد.

با بغض زیر لب زمزمه میکرد
-خدارو شکر سالمی. چی شد؟ ها؟ چی شد؟

قطره اشکی از گوشه چشمانش سرازیر شد

صورتش را از خود فاصله داد و با چشمان سفید پسر رو به رو
شد.

جیغ خفه ای کشید و رو به مردم فضولی که صحنه را با دقت
تماشا میکردند فریاد زد

-به چی نگاه میکنین؟ زنگ بزنین آنبولانس

خدا را شکر کسی در دانشگاه او را زیاد نمیشناخت او صولا دختر
ساکت و سر به زیری بود اما به جز مواقع ضروری که شیر میشد
و پاچه میگرفت...

وقتی دید کسی کاری نمیکند دوباره با فریاد به آنها توپید

-پس چرا زنگ نمیزنین

پسرکی از ان طرف صدایش زد

-خانم من زنگ زدم الان میرسن

مهدخت نفسش را بیرون داد و با قلبی که ضربانی به شدت زیاد شده بود سر طوفان را به آغوش کشیده بود

و اصلا او نبود که نجوا میکرد
-الان میرسن پسر خوب دووم بیار

بعد از چند دقیقه آنبولانس آمد و با اصرار زیاد مهدخت هم با آنها راهی شد...

**

«الو سلام امیر خوبی... تو بیمارستانم... یکی از دوستانم حالش بد شد منم باهانش اومدم... امیر؟ اینچه حرفیه... باشه عزیزم حواسم هست... باشه... باشه... خداحافظت»

تلفن را پس از نصیحت های فراوان امیر قطع کرد و روی صندلی های راهرو نشست.

خمیازه ای کشید و نگران به ان اتاقی که دکتر درحال بررسی حال طوفان بود نگاه کرد.

پیشانی اش را ماساژ داد و دوباره خمیازه ای کشید.
با چشمانی بسته گردنش را به چپ راست تکان داد.

در اتاقی که طوفان انجا بود باز شد مهدخت با استرس و ترس به سمت دکتر هجوم برد و کلمات را تند تند ادا کرد

-چی شد آقای دکتر چی شد حالش خوبه حالش چطوره اصن زندس یا...

دکتر بی حوصله وسط حرفش پرید و گفت
-بیمارتون کیه؟

مهدخت با دهان باز به او خیره شد
-همون که تو اون اتاق بود دیگه طوفان طهرانی

دکتر با چشمانی ریز شده چند بار سرش را بالا پایین کرد
-که اینطور

کمی مکث کرد و مشکوک پرسید
-شما چیکاره ایشون هستین

مهدخت اب دهانش را قورت داد
-دوستشم هم دانشگاهیش هم محسوب میشم و منشی شخصیشم
هستم

دکتر دوباره سرش را تکان داد و گفت
-عجب... میتونین چند دقیقه بیایت داخل اتاق

مهدخت گیج شده باشه ای گفت و دنبال دکتر راهی دفتر شد...

چند دقیقه ای بود که دکتر پشت میزش نشسته بود و بدون توجه
به استرس شدید دخترک چای مینوشید.

نگاهی به اتیکت روی پیراهنش کرد

«حامد رزاق»

لبش را گزید و دهان باز کرد

-آقای دکتر نیم ساعت منو اینجا نشوندین میشه بگید درباره چی
میخواین صحبت کنید

دکتر آخرین قطره از چایش را نوشید و با اهسته ترین حالت ممکن
عینکش را به چشم زد و یاداش هایش را خواند

-خانم...

و سوالی به مهدخت نگاه کرد.

گیج از نگاه دکتر سرش را چرخاند و وقتی موجود زنده ای نیافت
گفت

-آهان...اره مهدخت هستم...مهدخت باقری

دکتر پوکر فیس به او نگاهی انداخت و نفسش را به شدت بیرون
کرد

-خانم باقری شما چیزی از بیماری سایکوز میدونید

مهدخت با چهره ای درهم رفته و صدایی بهت زده پرسید
-چی؟ ینی چی؟

دکتر با آرامش چشمانش را روی هم گذاشت و گفت

-ببینید خانم باقری شما دوستش هستید و من اینو به شما میگم و
ازتون انتظار دارم این اطلاعات به بیرون درز نکنه. اوکی؟

مهدخت مصمم سرش را تکان داد

-به روح مامان بابام اگ به کسی بگم

دکتر اینبار با اعتماد بیشتر لب به سخن باز کرد

-ببین خانم...سایکوز یا همون روان پریشی ریشه در کودکی
نابسامان...

دکتر میگفت و میگفت و خبر نداشت که این اطلاعات درباره
طوفان چقدر دل مهدخت را خون میکند...

چند ساعتی از مکالمه دکتر با مهدخت گذشته بود.
با حالی خراب و پاهایی لرزان به اتاقی که طوفان در آن بستری
بود پناه آورد.

دستش را درون موهای خوشحالت طوفان فرو کرده و آرام آرام
نوازش میکرد

-چرا انقدر غمگینی؟ چی شده هومم؟ چیکارت کردن؟

با بغض گفته بود و همانطور که کلمات را ادا میکرد اشکش می
چکید.

دستش را روی گونه ای که به خاطر سیلی ملتهب شده بود گذاشت
-دستم بشکنه

همان لحظه چشمان طوفان آرام آرام باز شد و نگاه سرد و یخی
اش با نگاه خیس مهدخت تلاقی پیدا کرد.

بغضش را قورت داد

-خوبی طوفان؟ هومم؟ جاییت که درد نمیکنه

طوفا با همان نگاه و صدایی به شدت خشدار گفت
-چرا درد میکنه

مهدخت هول شده ایستاد

-کجا کجات درد میکنه بگم دکتر بیاد ها؟

تا خواست به سمت در برود طوفان مچش را گرفت

-دردمو دکتر نمیتونه اروم کنه چون...د...دردم... اینجاست
و بلا فاصله مشت مهدخت را باز کرد و روی قلبش گذاشت
-حتی...فکرم درد میکنه
دستش را دوباره در دست گرفت و روی سرش گذاشت.
مهدخت خشک شده روی صندلی نشست و دستش را آرام از
حصار طوفان آزاد کرد.

زور زد تا بغضش را قورت دهد

با صدایی به شدت لرزان دهان باز کرد
-ماجرای اینهمه غم تو وجودت چیه؟ چرا یه جا دفنشون نمیکنی

طوفان نگاه یخی اش را به نگاه گرم و خیسش دوخت چه
پارادوکس غم انگیزی بود چشمانش

-بغلم کن

سوالی نبود؛ حتی خبری هم نبود.
دستور داد که بغلش کند.

مهدخت شک زده با لبانی لرزان گفت
چ...چی... چرا...چرا؟

طوفان نیمخیز شد و روی صورت مهدخت سایه انداخت.
حرکات و حرف زدنش دست خودش نبود که با صدایی به شدت
گرفته خرید
-مگه نمیگی این غمامو دفن کنم خب میخوام تو بغلت دفنشون کنم

مهدخت با چشمانی فراخ شده خواست فاصله بگیرد که صدای دکتر
در گوشش زنگ خورد

«اینجور بیمار ها هر بار که بهشون شک وارد میشه چند ساعت
یا چند روز کارای غیر معقولی انجام میدن که وقتی به خودشون
میان حتی یادشون نمیداد چه اتفاقی براشون افتاده...»

پس کار طوفان غیر معقول بود و بعد از چند روز حتی یادش هم
نمی آمد.

بلند شد و سر و طوفان را سفت در آغوش گرفت.

دم گوشش نجوا گونه صحبت کرد

-هیشش چیزی نیست پسر، خوب میشی من انجام

در ذهنش چرخید کاش هیچ وقت یادش نیاید این کار غیر معقول
دوست داشتنی را...

اما از آن طرف طوفانی بود که یادش میماند این بغل سفت گرم با
بوی شکلاتی که از آن متنفر بود... **

مرد لبخند ترسناکی زد و بنزین را روی پارچه ها خالی کرد.

از انبار بیرون آمد و سیگاری روشن کرد.

کامی از سیگار گرفت و رو به بادبگاردش خرید

-همه چی حله دیگه

بادیگارد سری جنباند و با قاطعیت گفت
-بله قربان

مرد دستی به ریشش کشید
-میخوام جوری بسوزه که تو سه ماه آینده نتونه کاری بکنه
دیوونه بشه و کنترلی رو خودش نداشته باشه تا کارا راحت تر
پیش بره میفهمی که

بادیگارد باز هم سری تکان داد و رو به مرد دیگری صدا بلند کرد
-آتیشش بزن...
صدای فندک و افتادنش روی زمین. شعله هایی که زبانه گرفتند و
بوی پارچه سوخته. قهقهه مرد بالا رفت و دستی به ریشش کشید
-نزدیکیم خیلی نزدیک...

**

از اتاق بیرون آمد و به سمت سرویس رفت تا دست صورتش را
بشوید.

به صورتش آب پاشید و خیره به آینه حرف های دکتر را مرور کرد

«-ببین دختر خوب این بیماری از کودکی نشات میگیره چجوری
بگم...یعنی کودکی بدی داشته خاطراتی که یهو تو ذهنش میاد
میفهمی چی میگم

مهدخت مهبوت شده سری تکان داد. دکتر در ادامه گفت
-ببین من فقط یه دکتر سادم حتی متخصص هم نیستم ولی یک
نفر و معرفی میکنم برو پیشش روانشناسه خیلی خوبه میتونه

کمکت کنه

کارت ویزیته از کتسو در آورد و به طرف مهدخت گرفت
-بیا دختر بهش زنگ بزن از دل جون کار میکنه
مهدخت با دستانی لرزان کارت را گرفت و بدون هیچ حرفی به
طرف خروجی پا تند کرد...»

با صدای زنی به خود آمد
-خانم خانم حالتون خوبه

مهدخت پلکش پرید و بدون فکر گفت
-هان؟ ب...بله؟

زن جوان با دلسوزی دستی بر بازویش کشید

-چی شده عزیزم؟ بیمار داری اینجا؟ خدا شفارش بده اون ابو ببند
گناه داره

مهدخت گیج با لکنت گفت
-ا...اها...با...باشه

آب را بست و با استین مانتو اش آب صورتش را خشک کرد.
با نفس هایی تند پشت در اتاق طوفان ایستاد از دور مردی را دید
که بلند بلند داد میزند

-ینی چی خانم مگ میشهه بم گفتن آوردنش اینجا

پرستار درحالی که سعی داشت بیمارش را پیدا کند گفت
-خب اقا صبر کنید همچین اسمی اینجا نیست

تا مرد خواست حرف بزند مهدخت سریع به خود آمد و به سمت
مرد رفت
-آقا صالح...-

صالح به طرف صدا برگشت و گیج گفت
-خانم باقری شما...؟-

مهدخت سریع آستین لباسش را گرفت و رو به پرستار عذر
خواهی کرد.

صالح را روی صندلی نشاند و دهان باز کرد

-طوفان اینجاست باهم رفتیم دانشگاه برای کارایه اتفاقی افتاد که
یهو شروع کرد به دیوونه بازی در آوردن بعدش بیهوش شد
آوردمش بیمارستان

صالح با بغض در گلویش زیر لب زمزمه کرد
-باز چی یادش اومد؟ باز چی...-

مهدخت که حرف زیر لبی صالح را شنیده بود با هول گفت
-چی؟ قضیه چیه؟ بگو...-

صالح آب دهانش را همراه با بغض قورت داد
-هیچی...-

خودش را جم جور کرد و ایستاد
-اتاقش کجاست برم پیشش..-

مهدخت با حالت گیجی اتاق را نشان داد.

صالح با یک مرسی مهدخت مهبوت را نادیده گرفت و به سمت
اتاق راهی شد...

و ارفته روی صندلی ها نشست و دستی به صورتش کشید
-خدایا چیه دارن پنهون میکنن

با حالت بی قراری پاهایش را تکان داد
-درد طوفان چیه خدایا؟ دردش چیه؟

انجا با خود قول داد هرکاری کند تا بفهمد دردش چیست و کمکش
کند.

اما خب نمیدانست دوباره قولی داده بود که سرنوشتش را زیر رو
خواهد کرد...

**

زیر بغل طوفان را گرفت و او را تا ماشین همراهی کرد.

در ماشین را باز کرد و طوفان را روی صندلی جلو گذاشت و بدون
آنکه در را ببندد گفت

-من دیگه میبرم...

حرفش با صدای زنگ موبایلش نصفه نیمه ماند

-بله؟...

-چی...

ناگهان فریادش بالا رفت و چشمان طوفان نیمه باز شد

-یعنی چی شما اونجا چه غلطی میکردین ها؟

با حالتی سخته مانند نالید

-به خدا اگ دستم بهتون نرسه...الان میام...اومدم حرف

نزن...حرف نزن

کلمات اخرش را با فریاد میگفت.

طوفان لب باز کرد

-چی شده؟

صالح هول کرده خواست قضیه را ماس مالی کند که طوفان اینبار

غرید

-به همین رفاقتی که داریم قسم بخوای دروغ بگی میکشمت

انقدر با لحن ترسناکی گفته بود که صالح با تته پته نالید

-ب...به خ...خدا هی...ه

-مثل آدم بنال

فریاد طوفا بود که تن بدن مهدخت را لرزاند

صالح اینبار با همان ترس اما محکم گفت

-انبار ماسوله آتیش گرفته

طوفان نیشخند زد بعد آنقدر آن لبخندش را کش آورد که اخر سر با

قهقهه ای ترسناک هرچه زهله بود در دل مهدخت و صالح آب کرد.

مهدخت ترسیده خودش را به ماشین چسباند و طوفان به حالت
منگی بلند شد و با همان قهقهه تلو خوران خودش را به صالح
رساند.

خنده اش را به طور ترسناک قطع کرد.
همانطور که یقه صالح را مرتب میکرد با صدایی گرفته غرید
-چی گفتی انبار پارچه ها آتیش گرفته...-

مشتی که به صورتش زد برابر شد با جیغ خفه مهدخت
-ک*افت یعنی چی؟ یعنی چی؟ها؟

روی صالح افتاده بود و مشت میزد.

مهدخت خشک شده و لرزان گوشه ای ایستاده بود.

با صدای فریاد پر از درد صالح به خود آمده و به سمت طوفان پا
تند کرد بازویش را گرفت و کشید

-بس کن کشتیش بسه

طوفان دستش را کشد و مهدخت را به عقب هل داد و مشت زدنش
را از سر گرفت...

پس از کتک زدن های طوفان و جیغ داد مهدخت نگهبان
بیمارستان تهدید کرده بود اگر تا چند دقیقه دیگد محل را ترک
نکنند به پلیس گزارش خواهد داد.

طوفان نعره ای زده بود و دستوری گفته بود به سمت ماسوله حرکت کنند.

و اما مهدخت بود که نمیدانست وسط این ماجرا چه میکند...

همه گی داخل ماشین نشسته بودند و صالح با آن صورت درب داغان پایش را روی گاز گذاشته بود.

آنقدر سرعت زیاد بود که مهدخت دستگیره ماشین را چنگ زده و اگر میشد کمر بند را دودور دور خود میپیچید تا از مرگ احتمالی نجات پیدا کند...

راه ۴ ساعته را به دو ساعت آمدند.

صدای گوش خراش آژیر پلیس با بوی دود و بنزین ادغام شده بود و روی اعصاب نداشته طوفان رژه میرفت.

فل فور از ماشین پیاده شد و به سمت مرد نگهبان رفت -مردیکه پ*یوز مگ پول یا مفت میگیری که اینجوری مواظب بودی ها؟؟

صالح به سمت طوفان رفته و او را از پیرمرد لاغر مردنی جدا کرد

-به خدا اقا به پیر به پیغمبر به جان جفت بچه هام اومدن بیهوشم کردن ببین اقا هنو دستام میلرزه

طوفان نفس عمیقی کشید و همانطور که ته ریشش را به طور مضطرب لمس میکرد رو به پیرمرد خرید

-د جون بکن بگو چی شده تا نزدن نکشتمت...

پیرمرد لرزان شروع به حرف زدن کرد

-آقا داشتم رادیو گوش م...میکردم یهو چندتا ماشین مشکی غول
پیکر از زنجیرا رد شدن چماغو برداشتم برم ببینم ک...کین یهو
اومدن بالا سرم چهرشونو پوشونده بودن د...دستمال گذاشتن رو
دهنم بعدم که بیهوش شدم نفهمیدم چی شد

طوفان پوزخندی زد و بعد از مکثی فریادی از خشم سر داد

-بعد تو اول زنگ نزدی به پلیس ابله

خواست سمت مرد هجوم ببرد که مهدخت بازویش را گرفت
-بس کن دیگه بسه

طوفان مهدخت را از خود فاصله داد

-چیه؟ چیه؟چیه؟ هی میگی بسه بسه

با کف دست به سرش ضربه زد
-نگو، نگو، نرو رو مخم...نروها میکشمت اخر...میکشمت

مهدخت عصبی با کف دست به سینه طوفان زد و جیغ
دلخراشی کشید

-هار نشو...انقدر هیولایی که میخوای یه پیرمردو بزنی ها؟ انقدر
هیولایی؟

طوفان فک مهدخت را گرفت و فشار داد

-دختر کوچولو از نظر تو هیولا چیه هومم؟

لبانش را نزدیک برد و خرید

-هیولاها مثل فیلما داستانا چهره کریهی ندارن که. هیولا های
واقعی شبیه فرشته هان فقط بال ندارن چشاشون خونه و میخوان
همه رو بکشن

با مکئی چانه مهدخت را ول کرد و گفت

-من اون هیولای واقعیم بال ندارم که هیچ دوتا شاخم رو سرم دارم
از چشام خون میچکه به من باشه همه رو از دم میکشم

مهدخت نفس نفس زنان با طوفان خیره شد و بعد صدای جیغ خفه
ای که از حرص کشید بلند شد

-هیولام...هیولام... وای چقد ترسیدم

تا خواست سمت دخترک زبان دراز هجوم ببرد و دهانش را ببندد
صالح بازوی طوفان را گرفت و دادی زد

-بس کنید دوتاتون عین این بچه ها میمونین

طوفان را هول داد

-برو ببین پلیسا چی میگن

به مهدخت اشاره زد

-توهم برو تو ماشین تا شر بخوابه

مهدخت نگاه چپ چپی به طوفان و صالح انداخت و به سمت
ماشین قدم های حرصی برداشت...

**

با آرامش خودکارش را روی کاغذ کشید.

انگار شاد میشد طوفان را آنطور حرصی ببیند

-آقای...؟

طوفان با اعصابی خراب غرید

-طهرانی

در کاغذ چیزی نوشت و دوباره سوال پرسید

-نام پدر

طوفان طاقت نیاورد و با اوهم دست به یقه شد

-مگ میخوای دفنم کنی که هی میپرسی ننت کیه بابات کیه ها

چند سرباز آمدند و او را از آن پسرک لاغر مردنی جدا کردند.

مردی به طوفان نزدیک شد و روبه او لحنی جدی گفت

-آقای طهرانی آروم باشید قصد ما کمک کردن به شماست

خوشحال میشیم همکاری کنید تا بتونیم مسبب این کارو پیدا کنیم

طوفان نفسی حرصی کشید

-من نمودنم میخواین چیکار کنین چیکار نکنین من از بیمارستان
مرخص نشده ۴ ساعت راهو دوساعته اومدم اینجا تمام زار زندگی
به چوخ رفته اون وقت میاین به من میگین آروم باشم

انگشت اشاره اش را به تخت سینه مرد زد

-یا پیداشون میکنین یا بلایی به سرتون میارم که مرغای آسمون
به حالتون گریه کنن

و بعد با اعصابیت به سمت انباری رفت...

*

حوصله یک جا نشستن را نداشت.

از ماشین پایین آمد و بی صدا به سمت انبار نیمه سوخته رفت.
این خوی کنجکاوی اش او را وادار کرده بود در دبیرستان از
تجربی به انسانی تعقیب رسته دهد و در دانه حقوق شاگرد اول
باشد...

به اطراف نگاهی انداخت و وقتی دید کسی حواسش به او نیست در
را باز کرد و داخل شد.

بوی دود و غبار خاکسترهایی که هنوز باقی مانده بودند نفسش را
تنگ کرد...

پر شالش را به بینی اش گرفت تا بیش از این از هوای مسموم را
استشمام نکند.

جلو رفت و انبار را از نظر گذراند.
همانطور که اطراف را بررسی میکرد نور چیزی چشمش را زد.
جلو رفت و شی براقی را دید.
خم شد و خاکستری که رویش را پوشانده بود را کنار زد.
چشمانش گرد شد
-فندکه

صدایی پر از تمسخر به گوشش رسید
-هه معلومه ک فندکه با دهنش که آتیش روشن نکرده وکیل
کوچولو

مهدخت یکه خورد ایستاد و به عقب برگشت که سینه به سینه
طوفان شد.
سرش را بالا برد و چشمان خمار طوفان را دید آب دهانش را
قورت داد.

خواست فاصله بگیرد که طوفان مچ دستش را گرفت و به خود
نزدیکش کرد

-اینجا چی میخوای هومم؟

لحن خماری داشت و این را مدیون آمپول آرامبخشی بود که دکتر
ها به بدنش تزریق کرده بودند.

مهدخت دوباره آب نداشته دهانش را قورت داد و حق به جانب
گفت

-خودت اینجا چیکار میکنی

طوفان خم شد و لبانش را به لبان مهدخت نزدیک کرد

-باید بهت جواب پس بدم کوچولو

وقتی که حرف میزد لبان طوفان به لبانش برخورد میکرد و قلبش را به تپش می انداخت.

ناگهان مهدخت را ول کرد و خم شد با دستمالی که از جیبش در آورده بود فندک را برداشت.

با قیافه خونسرد به مهدخت سرخ شده خیره شد

-اینجا نمون جوجه...-

و بعد با قدم های ریلکس اما محکم به سمت بیرون رفت.
مهدخت دستش را مشت کرد و محکم به سمت چپ سینه اش کوبید
-خفه شو چته

نفس زنان عرق روی پیشانی اش را پاک کرد.
حرصی از این حالش به سمت خروجی پاتند کرد.

زیر لب طوفان و حد آبادش را با فحش هایش مستفیظ کرد...-

**

ماشین را جلوی خانه مهدخت پارک کرد.
نگاهی به ساعت که ۵ بعد از ظهر را نشان میداد کرد

-خانم باقری شما برین ما بقیه کارارو انجام میدیم

مهدخت تا خواست پیاده شود طوفان لب باز کرد

-دوروز مرخصی برات رد میکنم

مهدخت تا خواست مخالفت کند ذهنش جرقه ای زد و او را از مخالفت باز داشت.

-باشه مرسی

پیاده شد و به سمت ساختمان راه افتاد.

همانطور که دور برگردان را دور میزد سرش را به طرف طوفان چرخاند

-کجا میریم

طوفان آرنجش را به پنجره تکیه داده و عمیق در فکر بود که با صدای صالح به خود آمد و بدون اینکه به سمتش برگردد یک کلمه گفت

-قرار بازیو شروع کنیم

و بعد پوزخندی ضمیمه حرفش کرد.

صالح دستی به فک دردناکش کشید و متاسف سر تکان داد.

او را از بچگی میشناخت موقع هایی که کسی اذیتش میکرد او پشتش می ایستاد و از حق طوفان دفاع میکرد.

مانند برادری بود برای این آدم که قدر داشته هایش را نمیدانست...

**

پاهایش را به زمین میزد و مضطرب ناخان هایش را میجوید.
به ساعتش نگاه کرد و رو به منشی گفت
-نیومدن هنوز؟

منشی که از سوال های پی در پی دخترک حرصی شده بود به او
توپید

-نه نیومدن هروقت بیان از اینجا رد میشن میبینیشون دیگه
دهانش را کج کرد و زیر لب گفت
-خوبه دکتر نیست

از آن موقع که آن کارت ویزیت را از دست دکتر طوفان گرفته بود
اولین چیزی که چشمش به آن افتاد اسم روی ویزیت بود
«خانم دکتر نسیم جاهدی روانشناس»

چند جایی درباره اش تحقیق کرده بود.
کارش را حرفه ای و بدون خطا انجام میداد.

به زور توانسته بود از طریق دکتر یک وقت کوچک بگیرد.
با صدای پاشنه های کفشی سرش را به طرف صدا چرخاند.

در باز شد و دختری را دید که کت شلوار به تن دارد و با اعتماد به
نفس فراوان قدم بر میدارد.

اهی کشید و با خود گفت
-کاش منم این باشم

-خانم جاهدی خوش اومدین

هول شده با حرف منشی درجا ایستاد و به طرف خانم جاهدی رفت

-سلام خانم دکتر خوب هستین منو آقای دکتر رزاق فرستادن

خانم جاهدی تک ابرویش را بالا فرستاد و به طرف مهدخت چرخید

-سلام عزیزم بله ایشون با من تماس گرفتن

لبخندی زد و دندان های لمینت شده اش را به نمایش گذاشت.

رو به منشی کرد و گفت

-پنج دقیقه دیگه بفرستینش داخل

خانم جاهدی داخل اتاق رفت.

تا در بسته شد منشی به مهدخت چشم غره ای رفت و گفت

-بشینین دیگه اومدن

مهدخت با حرص نشست.

بعد از چند دقیقه مهدخت با نگاه حرصی منشی پا به اتاق گذاشت.

-بشین عزیزم

این را خانم جاهدی با لحن بشاشی گفت.

انرژی مثبتی که داشت مهدخت را وادار کرد که هر چیز بدی هست

را دور بریزد.

روی صندلی نشست.

تعارف کرد

-چای یا قهوه

مهدخت سرش را به نفی تکان داد
-مرسی فقط میشه بریم سر اصل مطلب

اینبار نسیم نگاهش جدی شد و رو به روی مهدخت نشست

-بله عزیزم اول از همه بگم منو نسیم صدا کن و نکته دوم
هرچیزی که میدونی لازمه رو بهم بگو. رزاق بهم گفت برای چی
اومدی اینجا

با تمام جدی بودنش لبخندی زد.

لب های رژ خورده اش دل هر بیننده ای را آب میکرد
-شروع کن جانم...

منی منی کرد.

نمیدانست از کجا شروع کند.

آخر سر دل را به دریا زد و حرفش را آغاز کرد

-من...من برای دوستم اومدم اسمش طوفان چجوری بگم...دوستم
نیست یه جوری...یه جوری به زور باهم آشنا شدیم

نسیم ابرو هایش را بالا انداخت.

مهدخت ادامه داد

-یه پروژه ای...امم...من باید این پروژه رو تموم کنم تا بتونم
مدرک وکالتم رو بگیرم...

مهدخت ماجرای آشنا شدنش را با طوفان برای او تعریف کرد...

نسیم تمام مدت به حرف هایش گوش سپرد و در آخر لب زد
-خب این داستان آشنا شدن شما دوتاس و خیلی خفن و باحاله

خنده ریزی کرد و ادامه داد
-میشه بگی دقیقا مشکل کجاست

مهدخت آب دهانش را قورت داد و گفت
-دیروز که میخواستیم بریم دانشگاه برای توضیحات اضافه و
نکته برداری...من...خب...من... چجوری بگم...

نسیم با تواضع گفت
-راحت باش عزیزم

مهدخت نفسی گرفت و ادامه داد
-نمیدونم چی شد هول شدم و زدم تو گوشش

بعد با خجالت سرش را پایین انداخت
'کارم اشتباه بود نمیدونم چجوری بهش شک وارد شد رفت وسط
خیابون. داد میزد میگفت...میگفت «نیستم نه» خیلی بد بود. بعد
یه کامیون اومد و من کشیدمش کنار. زنگ زدن آمبولانس. رفتیم
بیمارستان بستریش کردن. همون دکتره آقای رزاق یه چیزایی
میگفت در رابطه با بیماری طوفان

نسیم با لحن مشکوک پرسید
-چه چیزایی؟

مهدخت پاهایش را بهم فشرد و دستانش را درهم قفل کرد
-شما میدونین سایکوز چیه؟

نسیم مهبوت به مهدخت خیره شد شکه شده پرسید"

-سایکوز؟ از کجا میدونی بیماریش سایکوزه

مهدخت آب دهانش را قورت داد و گفت

-ازش آزمایش گرفتم و تشخیص دادن که بیماری روانی داره که فکر میکنن اسمشم سایکوزه

نسیم از روی مبل بلند شد و با قدم هایی بلند به سمت کتاب خانه اش رفت.

مهدخت حرکاتش را دنبال میکرد.

روبه کتاب خانه ایستاد و کتابی برداشت به طرف میزش رفت و روی صندلی نشست.

کتاب را باز کرد و چند صفحه را ورق زد
-اینهاش پیداش کردم

نفس عمیقی کشید و گفت

-من تقریباً دو سه سال پیش برای آخرین امتحانم رویه پروژه به نام سایکوز کار میکردم

چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد

-میدونی این بیماری یه بیماری هستش که از کودکی ریشه میگیره یعنی این دوست شما کودکی خوبی نداشته همیشه تو فشار روانی بوده. وضعیت هوشش چجوریه

به او خیره شد و بدون اقرار گفت
-رییس یه شرکت مدلینگه و اونجوریم ک فهمیدم یه شعبه هم تو
اسپانیا داره

سرش را تکان داد
-خب بیا بهت بگم این بیماری چجور بیمار...

حرفش را قطع کرد و مشکوک پرسید
-تو میخوای بهش کمک کنی هومم

مهدخت مضطرب به او خیره شد
آیا باید به مردی که مانده دیوانه ها زنجیر پاره میکرد و ممکن
بود به او آسیب برساند کمک میکرد؟

نسیم که تردید مهدخت را دید گفت
'اوکی به نظرم بهتره کمکش نکنی چون با اون ترسی ک داری
نمیشه کم...'

مهدخت وسط حرفش پرید و با قاطعیت گفت
-نه کمکش میکنم تا آخرش هستم
و این شد سرآغاز ماجرای اصلی...

**

ساعت ۱۱ شب بود و با آن مردک خمار قرار داشت.

در دفترش را باز کرد و روی مبل لم داد.

از دیشب که مرخصش کردند بیدار بود تا همین الان.

اعصابش داغان بود تا خبر آتش سوزی انبار ماسوله درز پیدا کرد
چند نفر از سرمایه گذاران کناره گیری کردند.

اگر میتوانست همه ایشان را ابتدا تکه تکه میکرد و بعد جوری
میسوزاندشان که درس عبرتی برای دیگران باشد.

هه؛ او واقعا یک هیولا بود.

یادش آمد دخترک هم او را هیولا میخواند

« انقدر هیولایی که میخوای یه پیرمردو بزنی ها انقدر
هیولایی»

چه کسی میدانست او زمانی آنقدر شیرین بود که فرشته ها هم به
او سجده میکردند.
اما...

او زخم خورده بود از همان کودکی تا فرق چپ راستش را فهمید
او را بیرون انداختند و حتی خدمتکار عمارتشان او را داخل ادم
حساب نمیکرد.

پسرک ۷ساله ای که به خاطر دیر آمدن سر میز تنبیه بدنی را
متحمل میشد.

یا پسرک ۹ساله ای که از ترس شب را خربکاری کرده بود ۳روز
بدون آب غذایی او را داخل انباری رها کرده بودند و اگر حکیمه
بانو نبود صد در صد میمرد.

با یاد آوردن خاطرات تلخش عصبی از جای بلند شد. دور خودش
میچرخید و هیستریکی داد میزد

-من دیگ اون بچه نیستم... من دیگه اون بچه نیستم نیستم نیستم
با اتمام حرف آخرش مشتش محکمی به میز زد.

نفس زنان یک جا ایستاد.

خشک شده و با لحن ترسناکی خرید
-من الان یه هیولام یه هیولا

صدای متمدن زنگ گوشی اش باعث شد به خود بیاید.

گوشی اش را برداشت قبل از برقراری تماس سر را بالا گرفت آب
دهانش را قورت داد و بالاخره تماس را وصل کرد
-بگو

با خود شیرینی گفت

'آقا تصدقت شم ما پایینیم این نگهبانتون رامون نمیده چیکار کنیم
آقا؟'

با صدای خش دارش میگرد
-گوشیو بده بهش

بعد از هماهنگی با نگهبان شرکت تماس را قطع میکند و دیوانه
وار میخندد.

قهقه زنان با جنون لب میزند
-بازی شروع شد

و دوباره خنده اش را آغاز میکند...

**

بعد کلی بحث با ان نگهبان کنه وارد آسانسور شدند.

یاسر دوباره به او گوش زد کرد

-آقا امیر یادت نره ها تورو جون من مرگ من غرورتو یکم بزا
کنار با این بنده خدا راه بیا به جان بچم اگ معامله جوش بخوره
نونت تورو...

امیر بی حوصله وسط حرفش پرید

-اگه یبار دیگ بخوای خا...مالی کنی اول تورو از پنجره پرت
میکنم پایین بعد اون مردیکه

یاسر با ترس خفه خون گرفت و دیگر لب باز نکرد.

این معامله باید سر می‌گیرفت تا بتواند از خماری و بی موادی
نجات پیدا کند

آسانسور ایستاد.

دوشا دوش هم از آسانسور خارج شدند.

محض دیدن دکوراسیون دهانشان شش متر باز ماند
-||| امیر آقا چه جای خفنیه

مکثی کرد و مطمئن لب زد

-معلومه دیگه از اون همکف بزرگشون معلوم بود چقدر خفنن

امیر دهان یاسر را بست و رک گفت
-ندید پدید بازی در نیار میفهمی نزار بفهمه ندیده ایم بعدشم اون
همکف نبود لابی بود لابی

بعد با تاسف سر تکان داد و تقه ای به در زد.

با بیاتویی که مرد گفت در را باز کرد و داخل شد.

اولین چیزی که دید پسری قد بلند چارشانه با موهای قهوه ای و
چشمائی...چشمائی به سرخی خون.

صدایش را صاف کرد و این اضطراب از کجا پیدایش شده بود.

یاسر هم پشت سرش وارد شد و شروع به چاپلوسی کرد
-سلام آقا خو بین سلامتین تصدقتون شم اینم همون ادمیه که
میخواستین

طوفان نگاهی به امیر انداخت پسری بور که اندامی لاغر اما
متناسبی داشت.

با چشمان یخی اش به چشمان امیر خیره شد و با صدای خش
دارش غرید
-چجوری میتونم بهت اعتماد کنم...

امیر نیشخندی زد و بدون تعارف روی مبلش کرد
-میتونی بهم اعتماد نکنی تا یه سگی بیاد بکشتت

سپس چشمانش را به نگاه تیز او دوخت.

طوفان هم روی مبل روبه رویی امیر نشست

-هیچ...دقت کن هیچ سگی نمیتونه برا من پارس کنه چه برسه
بخواد غلط اضافه ای بکنه خودم محافظ دارم ولی یکی میخوام ک
بهش اعتماد داشته باشم

امیر به جلو خم شد و زبان رویه لبش کشید تا خواست دهان باز
کند یاسر وسط حرفش پرید و با خود شیرینی گفت
-آقا پیش مرگتون شم این امیرمون سگ شماست هرچی بگید چشم
از دهنش نمیوفته...

بعد از اتمام حرفش امیر حرصی و طوفان خشمگین به طرف یاسر
برگشتند و همزمان گفتند
-خفه شو

یاسر ترسیده به آنها خیره شد و با یک چشم خود را از دید آنها
پنهان کرد و مانند موشی خود را کنج ویوار کشاند.

امیر دوباره به حرف آمد اینبار لاتی اش راهم پر کرد
-من بچه کف خیابونم بری تو محلمون همه منو میشناسن از سگ
کمترم اگ از پشت خنجر بزnm

طوفان سر تکان داد و با تردیدی که در نگاهش بود برگه ای از
پوشه در آورد
-اگه خوب کار کنی پول خوبیم گیرت میاد فعلا یه خونه با یه ماشین
بهت میدم

برگه را با خودکار جلوییش گذاشت
-بگیر بخونشو امضاش کن از هفته دیگه کارت شروع میشه

امیر برگه را گرفت از هر سطرش سر سری گذشت و امضایش را
پایین برگه زد...

بعد از رفتن امیر و آن مفنگی سیگاری برای خودش روشن کرد.
تلفنش را برداشت و تماس را برقرار کرد.

بعد از گذشت چند بوق صدایی خندان از آن ور خط شنیده شد
-بههههه داش طوفان چ خبر خوبی همچی رواله چه عجب باز باد
کرده زنگ زدی به ما

طوفان بدون توجه به وراجی های مهدی خرید
-ببند فکتو مهدی یکیو میخوام فقط مٹ قبلیه نباشه کر کور لال
کارشو بکنه پولشو بگیره بره شیر فهمی

مهدی با لودگی گفت
-اووو جووون ببین یه لعبتی برات پیدا کنم فقط ببینش اونوقته که
آ...

طوفان وسط حرفش پرید و با انزجاز گفت
-خفه شو انقد نجاست نباش

مهدی که دید اگر کمی دیگر حرف نامربوطی بزند طوفان منصرف
میشود صدایش را صاف کرد و اینبار با لحن جدی پرسید

-چه شکلی باشه

طوفان بی حوصله لب باز کرد
-هر شکلی برام فرقی نمی...

ناگهان چشمانی قهوه ای در ذهنش نقش بست و اصلا دست
خودش نبود که لب باز کرد و با لحنی مسخ شده گفت
-قهوه ای...چشماش قهوه ای باشه...

**

تیک تاک تیک تاک تیک تاک...

با حرص چشم بست و دوباره حرف های دکتر را به خاطر آورد

«-سایکوزیه نوع بیماری جدی هستش که همون روان پریشیه.
وقتی کسی این بیماریو داشته باشه هذیون میگه شکه میشه.
کسی که به این بیماری روانی مبتلا می شه، ارتباط خودشو رو با
واقعیت از دست می ده و ممکنه دست به کارهای خطرناکی بزنه.
این بیماری میتونه همراه با بیماری های روانی دیگه و حتی بعضی
از اختلالات شخصیت بروز پیدا کنه.

ولی این مهمه که زود تشخیصش بدی و بتونی درمانش کنی.
چرا گفتم این بیماری ریشه در کودکیش داره چون وقتی، کسی این
بیماریو داره که در دوران طفولیتش کسی بهش اهمیت نمیداده یا
باهاش بد رفتاری میکرده و حتی تنبیه بدنی متوجه میشی

سری تکان داد و منتظر ادامه سخنانش شد

-کسایی ک این بیماریو دارن رفتارای غیر طبیعی از خودشون
نشون میدن

نفسی گرفت

-ولی شاید تشخیص اشتباه باشه میدونی چی میگم شاید قبل از

اینکه واقعا به این بیماری مبتلا بشه بتونیم جلوشو بگیریم اصلا
شاید این بیماریو نداشته باشه هومم...
نگاه مشکوکش را به مهدخت انداخت
-وقتی که رفت تو هیروت و وسط جاده نشست وقتی صداش زدی
واکنشی نشون نداد

مهدخت بغض کرده سرش را به چپ راست تکان داد
-نه صداش کردم حتی تکونشم دادم ولی هیچی...

نسیم سرش را تکان داد
-اوکی پس میشه جلوشو گرفت این یه بیماریه که تو هر سنی
میتونه اتفاق بیوفته

سرش را جلو برد و نگاه به قهوه ای های مهدخت انداخت و
مصمم گفت

-مهدخت خوب گوش کن اون اصلا شاید مبتلا نشده باشه ولی حتی
اگه لبه پرتگام باشه و پاش بلغزه بیوفته تو این بیماری، تو باید
دستشو بگیری باید بغل کنی بکشیش سمت خودت باید مواظبش
باشی حتی ی درصد ب این بیماری مبتلا نباشه اگه بهش کمک
نکنیم پاش میلغزه و قبل از اینکه بگیریش میوفته تو دره و
میمیره...»

نفسش از فکر مردن طوفان بند آمد نمیدانست چرا مرگ یا زندگی
او آنقدر برایش مهم شده بود که لب باز کند و زندگی اش را قمار
کند

-بغلش میکنم میکشمش سمت خودم نمیزارم دیگ به گذشتش فکر
کنه من...من نمیخوام بمیره...**

با چشمانی سرخ نعره ای زد
-برو گمشو بیرون

دخترک هقهق کنان لباس هایش را برداشت و پا به فرار گذاشت.

کف دستش را چند بار بر سرش کوبید و زیر لب نجوا کرد
-برو بیرون،نباش، این تو نباش، نباش..

کلمه اخرش را با فریاد گفت و مشتش را چند بار به دیوار کوبید

-چرا هستی برو بیرون بیرون بیرون

نفس نفس زنان دستش را به میز گرفت و با زانو به زمین افتاد...

موقع رابطه چشمان معصوم و دلفریب مهدخت مقابل چشمانش
ظاهر میشد طوری که اوساط کارشان طوفان دیوانه وار شروع به
فریاد زدن کرد.

نمیدانست چرا اینگونه شد؛چرا فریاد زد و وقتی چشمان آن
دخترکی را میدید؛ ذهنش چشمانی خمار و قهوه ای که تمام عسل
های بهشت درونش جای گرفته بود را مقابل چشمانش می آورد.

نه میخواست از کارش دست بکشد نه میخواست دخترک را اینجا
و اینگونه تصور کند.

آخر با دیوانه بازی که راه انداخت نه تنها چشمان مظلوم مهدخت
از ذهنش پاک نشد بلکه کارش هم نصفه نیمه ماند.

از جایش بلند شد و به سمت سرویس رفت.

داخل شد و از آینه خودش را دید پسری ۲۴ ساله با موهایی
ژولیده چشمانی خمار و قرمز.

مانند کسانی که هیچ راهی برایش باقی نمانده بود با صدای خش
دارش نالید

-نمیخوام باشی چیکار کنم نباشی...-

**

-چی یعنی چی-

خندید و انگشتش را روی لب هایش گذاشت

-هیس یواش تر بابا خو چیه من نمیتونم کار دیگ ای پیدا کنم

مهدخت پوزخندی زد و خواهرانه بدون هیچ قصد قرضی گفت

-امیر خان شما زندان بودین و الان سابقه دار محسوب میشی
چجوری بهت کار دادن ک منو برداشتی آوردی شیرینی بهم بدی

امیر کلافه گفت

-ای بابا باز شروع شد. برای اینکه زندان بودم منو استخدام کرد

مهدخت اول چشمانش را ریز کرد و بعد ناگهانی چشمانش تا آخر

باز شد و هینی کشید

-امیر نگو که رفتی سراغ اون کار امیر جون اجی جون من واقعا

رفتی...-

امیر وسط حرفش پرید و از لای دندان هایش غرید

-مهدخت بس کن من ازون کارا کشیدم بیرون. ی یارویی جونش تو
خطر بود بادیگارد میخواست منو استخدام کرد ای بابا

مهدخت مهبوت سر تکان داد

-ینی چی؟ اگ اتفاقی برات بیوفته اگ طوریت بشه اگ...

بغض وسط صحبت کردنش پرید و با روی باز گلایش را متورم
کرد.

امیر کلافه نگاهش کرد

-مهدختم ابجیم؛ هیچیم همیشه قول میدم خب قول قول قول

مهدخت جدی انگشت کوچکش را جلو آورد

-قول انگشت کوچیکه بده ک طوریت نشه

امیر با لودگی انگشت کوچکش را قفل انگشت مهدخت کرد. و

صدای دخترانه ای در آورد

-قول قول قول تا ابد

مهدخت دستش را پس کشید و با قیافه کج شده گفت

-بیشعور میدونستی اگ بزنی زیر قولت باید انگشت کوچیکتو

ببری

امیر با خنده گفت

-باشه زدم زیر قولم بیا بالا سر قبرم انگشت کوچیکمو ببر

مهدخت به شانه اش ضربه ای زد
-خفه شوها

بعد پشت چشمی نازک کرد و نی را داخل دهانش گذاشت

امیر چیزی یادش آمد و با تردید پرسید
-به سودا گفתי بیاد پس چرا نیومد

مهدخت بی خیال شانه ای بالا انداخت
-چمدونم پیچوند منو حالا من به حسابش میرسم ت نگران نباش
راستی...

مهدخت حرف میزد، اما ذهن امیر در جایی گرم و خوش بو رفت.
به آن روز که در خانه مهدخت سودا اشتباهی روی او پریده بود.
در آخر بدون حرفی بیرون رفت و امیر مانده بود با قلبی تپنده که
دلیل آن حجم از گرما را درک نمیکرد..."
-هی باتو عم

با صدای مهدخت به خود آمد
-جان چی میگی؟

مهدخت بی حوصله به حرف آمد
-میگم بریم ی تختم برات بگیریم گردنت درد میگیره رو مبل
بخوابی

امیر با تردید نگاهش کرد و دسنی به گردنش کشید

-راستش اجی صاب کارم بم خونه با ماشین داد منم میخوام
موتورم بفروشم پولشو بزارم برا روز...

مهدخت وسط حرفش پرید
-یاواش یاواش چی میگی؟ تو ینی چی؟ خونه دیگ چیه؟ مگ من
مردم بری یه جا دیگ ها

امیر خدا نکنه ای گفت و ادامه داد
-آجی جان ممکنه کار پیش بیاد نمیخوام مزاحمت شم یا زابرات کنم

مهدخت با لبانی اویزان به او توپید
-هی ینی چی تو از کی مزاحم منی...تو... خیلی نامردی

و روی را به قهر برگرداند امیر دستش را گرفت و جوری ک هم
راضیش کند و هم از دلش در بیاورد گفت
-اجی میام بهت سر میزنم من که تا همیشه نمیتونم پیشت باشم قهر
نکن دیگه

و شانه اش را گرفت و بوسه ای روی پیشانی اش زد
-داداش قربونت بره خو

مهدخت خندید و در چشمان سبز امیر خیره شد. زیر لب خدا را
شکر کرد که او را سر راهش قرار داد برادر و حامی بود برای
مهدختی که طرد شده بود...

**

در دفتر را باز کرد و داخل شد.

قبل از اینکه داخل شود نگاهی به میز خالی از مهدخت انداخت.

دخترک را تصور کرد که به او لبخند زنان صبح بخیر میگوید و می‌رود تا برایش قهوه بیاورد.

با حرص سرش را تکان داد و به مغزش هشدار داد اگر یک دفعه دیگر همچین تصویری را در ذهنش بیاورد او را به رگ بار میبندد.

پشت میز نشست به دستش نگاه کرد.

دیشب بعد از آن دیوانه بازی حکیمه خاتون دستش را برایش پانسمان کرد و بعد از کلی نصیحت او را تنها گذاشته بود.

اما او آن موقع نصیحت نمیخواست او در آن لحظه حضور ماهش را با آن چشمان قهوه ای میخواست.

هه ماهش؟...

از کی تا به حال آن دخترک خیره سر ماه او شده بود؟

حرصی از این همه فکر خیال های مضخرف سرش را تکان داد و اوراقی که سرمایه گذاران نوشته بودند را خواند.

هر ورقی را که میخواند عصبی تر از قبل میشد.

در آخر آنقدر فشار عصبی رویش بود که با یک حرکت تمام برگه هارا از روی میز به زمین پرتاب کرد.

در با شدت باز شد و صالح با قیافه ای درهن هول زده گفت -طوفان بدبخت شدیم شرکت مانی، شراکتشو با ما بهم زد

دیگر بد تر از آن نمیشد.

عربده ای زد و بی ربط گفت

-خانم باقری کدوم گوریه

صالح مهبوت شده به طوفان زل زد

-هی داداش چته؟ چرا رد دادی؟ تو خودت بش گفتی نیاد

طوفان خیز برداشت و یقه صالح را چسبید

-من گوه خوردم با تو برو بهش بگو بیاد فهمیدی

صالح دستانش را به نشانه تسلیم بالای سرش برد و گفت

-باشه بابا اروم باش بهش میگم فقط خودت با این شرکت صحبت

کن

پرونده را دستش دادو فل فور از دست طوفان فرار کرد.

طوفان نفس عمیقی کشید و دست دردناکش را با آن یکی دستش

گرفت و روی مبل لش کرد.

پوشه را برداشت و وقتی متن را خواند با خود عهد بست به موقع

اش حساب آن مردک حریص را که موقع مشکلات جا زد هم

برسید...

**

روی مبل نشسته بود و چایش را هورت میکشید.

امیر برای کارهای خانه رفته بود و سودا هم چند وقت بود به او

سر نزده بود.

دلش میخواست الان آنجا میبود و او را آرام میکرد یا به قول دکتر
او را آرام آرام از دره دور میکرد و در بغلش محکم فشارش میداد.

با تصور به اینکه در بغل طوفان است و استخوان هایش صدا
میدهد، نیشش به موازات صورتش باز میشود.

ناگاه به خود می آید و می ایستد موهانش را به چنگ میگیرد و با
صدایی بلند خطاب به خودش میگوید

-تو غلط میکنی حتی فکرشو بکنی اون جای برادره نفهم همین
مونده به کسی ک ازت کوچیک تره دل ببندی وای وای وای
به سمت آشپزخانه رفت استکان چار را در سینک انداخت و
صورتش را آب زد.

یک بار دوبار سه بار...

آنقدر ان کار را انجام داد که تمام لباس هایش خیس شد.

اب را بست و نفس زنان به رو به رویش نگاه کرد و با خود عهد
بست هیچ حسی به او نداشته باشد و مانند برادر کوچکش از او
مراقبت کند.

با صدای زنگ گوشی اش یک متر بالا پرید.

دستش را روی قلبش گذاشت
-خدا لگت کنه نفهم

گوشی را با حرص برداشت و تماس را وصل کرد
بله

صدای صالح را تشخیص داد
-سلام خوبین خانم قربانی

مهدخت با فکری ک در سرش جرقه زد سیخ ایستاد و گفت
-هین پیدا شد اره؟ پیداش کردین؟

صالح با بهت گفت
-کی پیدا شده؟

مهدخت با حرص خرید
-آقا صالح همون کسی که انبارو سوزونده بود دیگه

صالح نفس را فوت کرد و گفت
-نه اونو هنوز پیدا نکردیم برای ی چیزز دیگه به تون زنگ زدم

مکشی کرد و ادامه داد
-طوفان گفت بیاین سرکارتون

چشمان را فراخ کرد
-چی، برای چی من هنوز ی روز از مرخصیم مونده

صالح با لحنی شرمنده گفت
-میدونم خانم باقری ولی طوفانِ دیگه

مهدخت داشت بال در می آورد ولی خونسرد و با اقرار زمزمه کرد
-ای بابا کلی کار داشتیم ولی باشه دیگ مجبورم بیام....

صالح بدون هیچ قرضی لب زد
-میخواین باهاش صحبت کنم امروز نیاین...

وسط حرفش پرید
-نه نه میام راه افتادم

و بعد تماس را قطع کرد.

هوفی کشید و به سمت اتاق رفت مانتو شلوارش را پوشید خواست
مقنعه مشکی اش را سرش کند که چشمش به شال سفیدش خورد.

دستی به شالش کشید و برش داشت
-چی میشه تورو امروز بپوشم

مقنعه اش را داخل کمد گذاشت و شالش را برداشت.

شال را سرش کرد و به طرف در رفت.

تا خواست در را باز کند با تردید چند قدم عقب برداشت و خود را
داخل آینه دید

-یه صفاییم به صورتم بدم ها؟

سرش را به تایید حرف خودش تکان داد و به سمت کشوی میزش
رفت.

ریمل را برداشت و با فرچه اش چند بار به موژه های فرش کشید.

رژ گونه را برداشت و به گونه هایش زد.

رژ نود را روی لب های خوش فرمش کشید و چند بار بهم مالید.

سری برای دختر داخل آینه تکان داد و به سمت در رفت.

سوئیچ را از جا کلیدی برداشت.

ماشینش را روز بعد از اینکه طوفان او را به زور منشی خودش کرد رفت و ماشین نازنینش را که هنوز قسط هایش مانده بود را از آنجا برداشت.

استارت زد ولی ماشین روشن نشد دوباره استارت زد
-روشن شو دختر یالا

چند بار دیگر استارت زد اما نتیجه نگرفت حرصی سوئیچ را داخل کیفش انداخت و از ماشین پیاده شد
-یادت باشه دختر خانم

حرصی از ماشین رو گرفت...

**

با پایش ضرب گرفته بود و منتظر به در خیره بود.

به ساعتش نگاه کرد و زیر لب غرید
-کجایی تو دختر؟؟

گوشی اش را برداشت و به صالح زنگ زد بوق اول نخورده تقه ای به در خورد و بعد آرام باز شد

گوشی را قطع کرد و ایستاد.

برای اینکه حرص دخترک را در بیاورد با لحن خبیث گفت
-مگه بهت اجازه دادم بیای داخل

مهدخت پوزخند بلندی زد و تک ابرویش را بالا انداخت

-هه...آقای فرهادی بهم زنگ زدن و گفتن شما خیلی وقته
منتظرمین و اگ نیام ممکنه کاراتون لنگ بمونه

و بعد با خود گفت

-بدبخت صالح حالا همچین چیزاییم نگفتاا ولی بزا همه جاش
بسوزه

طوفان نفس حرصی کشید و به صورتش زل زد.

با آن آرایش و شال سفیدی سر کرده بود مانند فرشته ای بدون
بال شده بود.

به او نزدیک شد و با دقت بیشتری به او نگاه کرد.

از زور حرص و فکر کردن به ان که کس دیگری او را همچو
فرشته دیده است
گُر گرفته داد زد.

دخترک شکه شده شانهِ هایش بالا پرید

-مگ اومدی عروسی عمت ک این همه آرایش کردی

و بعد دستی به شالش کشید

-با این شال میخوای مخ کیو بزنی ها مگ اینجا خونه خالس

مهدخت بغض کرده با چشمانی بارانی به او زل زد

-من...من فقط...من

زور زد تا اشکش نریزد.

عصبانی و برافروخته از دست حرف های نامربوط خودش صدا
بلند کرد

-تو چی ها؟ اینجا شرکته خونه خاله ک نیست پس فردا حتما با
دکلته قرمزت میای دیگه

مهدخت از شک حرف های طوفان عقب عقب رفت و از در بیرون
زد...
**

هقهق میکرد و در آغوش خانم بختیاری میلرزید
-فک میکنه من میخوام مخ کسیو بزnm چقد بیشعوره اخه

خانم بختیاری آرام بازویش را نوازش کرد
-هیش دختر خوب هیشش یه چیزی گفته شمام اینجا باید با مقنعه
بیای خوشگلم
از آغوشش بیرون آمد و همانطور که اشکش را با آستین لباسش
پاک میکرد غرید

-بره بمیره اصن...اصن اگه بهش رو دادم منه خرو بگو میخوام
بهش کمک کنم که از اون بیم...

ناگهان با چشمانی فراخ شده حرفش را قطع کرد و به خود توپید
-دختره خر الان همه رو خبر دار میکنی

خواست قضیه را ماست مالی کند
-اره دیگ کمکش نمیکنم برا اون اتیش سوزی ای شالله اصن
برشکست بشه

و بعد با سرعت از جلوی چشمان کنجکاو و مهبوت خانم بختیاری
در رفت....

**

گرد میز نشسته بودند از طراح گرفته تا خیاط.
صالح در گوش طوفان چیزی میگفت و او متفکر سر تکان میداد.
مهدخت هم بدون نگاه کردن به طوفان پوشه هارا ورق میزد و تند
تند چیزی مینوشت.

با صدای جدی و سرد طوفان همه سیخ شدخ سر جایشان نشستند
-این جلسه برای اینکه عقلامونو بریزیم رو هم تا نون کسی آجر
نشه متوجهین دیگه

همه سر تکان داد و طوفان با نگاه به تک تکشان اذتمه داد
-همینطور ک میدونید انبار تمام پارچه هامون سوخته و فقط دو
سه تا انبار کوچیک برامون مونده سی درصد سرمایه گذارانمون
ترکمون کردن و دوتا از شرکامون میدونو خالی کردن

نفسی گرفت و با حرص ادامه داد
-میخوام همه طرح هاتون رو بگید تا ببینیم چی پیش میاد
سر صدا و پچ پچ هایشان روی نرو طوفان بود کسی بلند شد و
گفت

-خب یه طراحی بکنیم برا پاییز یک ماه هم بیشتر نمونده و با یکی
ک سرش میره قرار داد بلندیم

صدای دیگری ک میگفت
-خاتم زرنگ حالا ما این کسی ک سرش بره رو کجا باید پیدا کنیم
بلند شد.

دخترک خجالت زده نشست.

طوفان رو به پسری ک ان دخترک را به تمسخر گرفت خرید

-ما اینجا نیومدیم که هم دیگرو مسخره کنیم
و بعد نگاهش را به دخترکی که از خجالت سرش را پایین انداخته
بود دوخت

-خاتم فرمند نظرتون خوب بود ولی کسی با ما شریک نمیشه
چون...

-پیداش کردم...

با فریاد ذوق زده مهدخت همه از جا پریدند.

طوفان حرصی هرچه عصبانیت بود را سر او خالی کرد

-چخبرتونه خاتم باقری اینجا شرکت نه مهد کودک

پوکر فیس به او خیره شد و بدون در نظر گرفتن نطق طوفان
شروع به صحبت کردن کرد

-همونجور ک همه میدونید ما دنبال یکی هستیم که به هم
سرشناس باشه هم با ما شریک بشیم

مکثی کرد و ادامه داد

-بهترین طراحای ایران تو این برج مشغولن و شرکت زفیر مشهور

ترین شرکت در بین شرکت های رقیبه ولی به دلیل اینکه تقریبا تمام پارچه هامون به باد فنا رفته میخوایم با یکی شراکت کنیم که بتونیم خودمون رو دوباره به قله برسونیم

پوشه را باز کرد

-کسی شخصی به نام «آرن مفهود» میشناسه

همه سرشان را به نشانه مثبت تکان دادند.

طوفان با ریز بینی به او خیره شد
-خب؟

مهدخت نگاه دلخورش را به او انداخت و با جدیت لب زد
-آرن مفهود؛ پدر عرب و مادر آلمانی...موفق در زمینه های ورزشی و مدلینگ

نفسی گرفت و نگاهش را از روی طوفان برداشت

-۲۸سالشه و چند شرکت بزرگ و مشهور طراحی و مدلینگ در سراسر دنیا داره، جزو ۶ تا از زیبا ترین و خوش چهره ترین مردای دنیاست

طوفان حرصی از تعریف مهدخت خرید
-خب اینا چه ربطی به ما داره

مهدخت لبخندی زد و با هیجان گفت

-خب چ ربطی داره؟ایشون از کشور ایران خوشش میاد کلا از غذاها و محصولات سنتیش؛هرسال میاد ایران،اما امسال برای اومد به ایران دلیل جدی تری داره

با لحنی شگفت زده ادامه داد

-و برای ما ی شانس که باید رو هوا بزنیمش

ایستاد و قدم زنان صحبت کرد صدای پاشنه های کفشش که پژواک
میشد از او یک زن قدرتمند میساخت

-اون میاد ایران تا یه فستیوال راه بندازه از بین طرح های زیادی
یک طرح رو انتخاب میکنه و با شرکت اون طرح ی قرار داد یک
ساله میبنده و این قرار داد یک ساله باعث میشه ما بتونیم
خودمون رو بالا بکشیم و تمام ضرر هایی رو ک زدیم جبران کنیم

نفس زنان به کسانی که به او خیره بودند نگاه کرد. صدا دست
سوت بلند شد و مهدخت نگاه پیروزش را به طوفان متفکر دوخت

-نظر شما چیه رییس

و با لبخند دندان نمایی منتظر ماند تا حرف بزند

-نظر خوبی بود...آ...آفرین
بزور کلمات را بر زبان آورد.

مهدخت بالاخره یک لبخند واقعی بر لب نشاند و به تکاپوی بقیه
چشم دوخت...

**

دو تقه به در زد و داخل شد
-ببخشید آقای طهرانی من باید برم کارا رو انجام دادم. فردا جمعه
است و از پس فردا کار ما شروع میشه

طوفان سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت.

قیافه اش دلخور بود و وقتی با او صحبت میکرد از نگاه کردن به
چشمانش خود داری میکرد

-اوکیه و ی...-

مهدخت وسط حرفش میپرد

-آقای طهرانی فردا چون تعطیل هستش باید باید بریم سر پروژه
دانشگاه فقط ۳ ماه دیگ تا محلتش مونده

طوفان خیره به دهان باز میکنو

-مگ قرار نبود اول بریم دانشگاه

مهدخت باز هم از نگاه کردن به او میپرهیزد

-چرا ولی بخاطر ماجرای اونروز خودم رفتم تا براتون زحمت نشه

هر دو فکرشان رفت سمت آن روز و آن بغل گرم نرم ولی طوفان

بوی شکلات را هم به فکرش اضافه کرد

-اوکیه کجا باید بریم

مهدخت نمیدانست به او بگوید یا نه. طوفان پیش دستی کرد و

پاسخ داد

-من کافی شاپ و رستوران نمیام کلا از اینجور جاها متفرم
میتونی بیای خونمون یا...

مهدخت را دقیق نگاه کرد
-یا منو خونتون دعوت کنی

و پوزخندی ضمیمه حرفش کرد.

مهدخت دستی به شالش کشید و رو به او گفت
-پس بیاین خونه ی من

به عقب برگشت و خواست خارج شود که صدای جدی طوفان بلند
شد

-به خاطر حرف ظهر ببخش. ولی دفعه دیگ همچین چیزی بپوشی
و اینجارو با خونه خاله اشتباه بگیری روزگارت سیاهه

خواست با جمله اخرش حقیر بودن جمله دوم را جبران کند و
غرورش را خرد نکند.

مهدخت با به یاد آوردن حرف های طوفان بدون انکه به عقب بر
گردد گفت

-بعضی ادما یه حرفایی میزنن یه کارایی میکنن که ممکنه به اون
طرف آسیب برسونه ولی خودشون متوجه نمیشن چقدر عمیق به
اون ادم زخم زدن و میدونی جالب کجاشه اونجاش که حتی با عذر
خواستن نمیتونی رو اون زخم چسب بزنی تا لکش دیده نشه

حرفش را زد و بدون در نظر گرفتن طوفان مهبوت از در بیرون
رفت...

از پنجره بیرون را نگاه میکرد که متوجه مهدخت شد.
ده دقیقه ای از رفتش میگذشت.

با خود گفت
-این وقت شب یه دختر تنها چرا باید بیرون باشه
اصلا دست خودش نبود که سوئیچ را برداشت و تند سوار
اسانسور شد.

او اصلا طوفان نبود که میرفت تا دخترک را برساند.
به طرف پارکینگ رفت و سوار ماشینش شد.
استارت زد و از پارکینگ بیرون آمد.

چند متر مانده تا به او برسد. پسری سوار بر موتور به مهدخت
نزدیک شد و جلوی پایش ایستاد...

مهدخت جلوی چشمان به خون نشسته طوفان
با خنده سوار موتور شد و سفت به کمر ان پسرک غریبه چسبید.

تا موتور راه افتاد طوفان مشت محکمی به فرمون زد و فریاد
زنان گفت

-بی لیاقت بی لیاقت

ماشین را روشن کرد و دور زد.

نفس نفس میزد و در ذهنش راه هایی که میتوانست ان دورا بکشد
رژه میرفتند.

به چراغ قرمز رسید.

ایستاد و سر دردناکش را با دست فشرد.

صدایی از ماشین کناری نظرش را جلب کرد
-داداشیییی خو چرا برام لواشک نمیخوری

پسرک دستی به سر خواهر تخسش کشید و گفت
-لواشک برات ضرر داره ابجی خانم

دخترک با قهر از پسرک رو گرفت...

و...

جرقه ای در ذهن خسته طوفان زده شد...

-اره برادرشه معلومه ک برادرشه معلومه...

و بعد با حرص بیشتری خرید

-بایدم باشه مگ ممکنه نباشه...

**

-خب اون هم زنو بده

مهدخت با حرص به او نگاه کرد

-برچی بلند شدی سر صبح اومدی اینجاها؟

سودا بدون انکه به او بر بخورد شکر را برداشت و به مواد اضافه
کرد

-دختر خوب چند وقته ندیدمت دلم برات تنگ شده خو

و با لبان برچیده به مهدخت خیره شد.

مهدخت بدون هیچ قرضی پرسید
-خب چرا اون روز که با امیر رفتیم نیومدی

ناگاه نفس در سینه سودا حبس و آب دهانش با سرعت در گلویش
پرید.

با چشمانی لبالب پر و صورتی قرمز سلفه کنان تقلا میکرد برای
باز شدن نفسش

مهدخت مهبوت جلو رفت و با دستش چند بار به پشت سودا زد
-چته چته اروم باش

سودا همچنان سلفه میکرد.

آبی برایش ریخت و ان را به لبان بنفش سودا نزدیک کرد
-مردی ک بخور بخور

آب را از دست هدخت گرفت و با ولع آن را سر کشید

وقتی نفس جا آمد مهدخت نج نجی کرد و گفت
-خاک توسرت چت شد تو

سودا حرصی از جا بلند شد
-من میرم مامان منتظرمه

مهدخت دستش را گرفت و به سمت خودش برش گرداند
-چت شد یهو بمون خوب...چی گفتم مگه؟

سودا نفس عمیقی کشید و گونه مهدخت را بوسید

-هیچی قربونت برم هیچی نشده تو برو به کارت برس الان
مهمونت میاد من رفتم

و بعد پوشیدن مانتو اش کیفش را برداشت و با یک خداحافظی
آنجا را ترک کرد.

مهدخت نفس خسته اش را بیرون داد
-معلوم نی این چشه

به آشپزخانه شلوغش نگاه کرد و با یاد اوری قرارش ضربه ای به
سرش زد
-خاک تو سرم الان میرسه که

به آشپز خانه رفت باقی مانده کیک را درست کرد.

خانه را مرتب کرد و منتظر شد تا ان گوریل اخمو برسد...

**

ماشینش را در کوچه تنگ پارک کرد.

نگاهی به ادرس انداخت.

وقتی مطمئن شد ادرس را درست آمده از ماشین پیاده شد.

زنان و مردانی را دید که با دهانی باز به تیپ او و بعد به ماشین
گران قیمتش نگاه میکردند.

بدون توجه به آن ها سمت ساختمان ۳ طبقه رفت و زنگ را فشرد
بعد از کمی مکث صدایی ناز داری درون گوشش پیچید
-بله

نمی دانست دلیل اینکه به اطراف نگاه کرد تا اگر کس دیگری
صدای نازدارش را شنید به درک واصل کند چیست.

لب باز کرد
-منم

بعد از چند لحظه مکث صدای تیک در آمد.

در را باز کرد و داخل شد.

از پله های رنگ رو رفته و نم زده بالا رفت.

به طبقه سوم رسید خواست در بزند که دخترک هول زده در را باز
کرد و با لبخند گفت
-سلام خوش اومدی

طوفان سری تکان داد و خیره به او شد.

پیرهن آبی کاربنی با شلوار بگ زاپ دار و شالی که شل ول روی
سرش بود.

با مغرور ترین حالت ممکن وارد خانه شد.

مهدخت به رسم ادب تعارف زد
-بفرمایید بشینید

به سمت آشپزخانه رفت و از همانجا صدا زد
-چای میخورین یا آب

طوفان همانطور که روی مبل مینشست گفت
-آب

مهدخت با یک سینی حاویه آب و چای وارد سالن شد و کنار
طوفان نشست
-خب...بفرمایید

نمیدانست چه بگوید یا چه رفتاری داشته باشد.

اولین بار بود برایش مهمان می آمد و این طبیعی بود تا این حد
قلبش تند بزند؟

مهدخت ایستاد و با گفتن
-من برم جزوه هارو بیارم تا باهم تمرین کنیم
انجارا ترک کرد.

طوفان از لیوان آب قلیپی نوشید.

گوشی اش را برداشت.

پیامی را ک برایش امده بود را باز کرد
-فندکو تحویل دادم دارن تفتیش میکنن

فکش را تکان داد و و بقیه آب را سر کشید.

پلیس هایی ک دنبال این پرونده بودن در کند ترین حالت ممکن
کارها را میکردند

و او کسی نبود که دست روی دست بگذارد تا هرکسی هر غلطی
دلشان میخواست انجام دهد

مهدخت با چند کتاب قطور و چند جزوه وارد سالن شد
-خب بهتره بریم سر درس مشق آقا پسر"

و بدون توجه به طوفانی ک پوکر فیس تماشایش میکرد خندید و
کتاب هارا روی میز گذاشت.

خودش هم پایین مبل نشست. با دستش به کنار خودش ضربه زد
-بیا پایین بشین گردنت درد میگیره

طوفان حرصی از این بچه بازی های مهدخت خرید
-بچه جون من...

مهدخت نگاه خندونشو به طوفان دوخت و با ریلکس تریم حالت
ممکن گفت
-جناب مثل اینکه باید بگم من...

سه تا از انگشتانش را بلند کرد و ادامه داد
-سه سال ازت بزرگترم پس بحث اینکه کی بچه هست رو نیار
وسط

و با همان لبخند بدون توجه به نگاه اخطار آمیز طوفان شروع به
توضیح دادن کرد.

مهدخت غرق در صحبت کردن بود و طوفان خیره به لبان او و
جلوگیر از ریزش دلش که باعثش آن دخترک خیره سر بود.

پلک برهم زد و حرصی از این حالی که داشت حواسش را به برگه
ی رو به رویش که اصلا از آن سر در نمیآورد داد.

مهدخت که نگاه خیره او را حس کرد نتوانست جلوی طعنه
انداختنش را بگیرد
-هی آقا عاشقم شدی

طوفان عصبی از سوتی که داده بود پوزخندی زد و خرید
-خیال خام...عاشق چیه تو بشم

و بعد با لحنی بدجنس ادامه داد
-اونی ک باید عاشق بشه تویی میدونی چرا چون هر جا ک میرم
ور دلمی

مهدخت نفس زنان و حرصی از جایش بلند شد

-بین منو من اگ عاشقم بشم عاشق کسی ک از من کوچیک تره
نمیشم میدونی چرا چون من «پدوفیلیا» نیستم

بعد از حرفی ک زد دستش را محکم بر روی دهانش کوبید و
مهبوت شده به طوفان که خشک شده بود چشم دوخت...

**

«عاشق کسی ک کوچیک تر از منه نمشم»"عاشق کسی ک
کوچیک تر از منه نمیشم"»

سیگار دود میکرد و صدای پر حرص مهدخت هزار بار در سرش
پژواک میشد

-خب نشو برو عاشق یه بابابزرگ شو دختره نفهم نفهم نفهم

کلمات آخر را با فریاد میگفت و مشتش را به میز میکوبید.

نعره زد

-منم عاشقت نیستم منم عاشقت نیسم منم عاشقت نیس...

کسی در سرش خنده بلندی کرد

-پسرک زبان نفهم تو نه تنها عاشقت هستی بلکه خیلی وقت است
دل به او داده ای

با این حرف ذهنش سرش را به چپ راست تکان داد و بلند شد.
نالان بر سر کوبید

-نه دلمو ندادم ندادم من...من عاشقت نی...

با زانو به زمین افتاد و سرش را با دستانش پنهان کرد
-من عاشقت شدم؟!...

**

-چی؟؟

صدای داد نسیم شانه هایش را بالا پراند

-خب...خب نمیخواستم فکر کنه عاشقشم

نسیم نفسش را فوت کرد

-یه تنه کند زدی به بنده خدا اخه این چی بود گفتی

مهدخت شرمنده سرش را پایین انداخت

-بخشید

نسیم نوچی کرد و گفت

-اونی که باید بهش بگی بخشید من نیستم طوفان

مهدخت سگته ای سرش را بالا آورد

-من؟؟

و بعد قهقهه ناباورش در اتاق پیچید

-من بهش بگم بخشید؟دیگه چی...عمر

نسیم حقه روانشناسی را وارد بحث کرد

-مهدخت جان تو اشتباه کردی و باید پای اشتباهت وایسی فردا

میری جلو روش میگی بخشید ک همچین چیزی گفتم و...

مکثی کرد و به چشمانش دقیق شد

-کمکش میکنی تا تو دره نیوفته

مهدخت به فکر فرو رفت و نسیم با لبخند به او خیره شد

-توهم عاشقش میشی... **

تمام دیشب را نخوابیده بود و به نقشه جدیدش فک میکرد

-بالاخره میزنمت زمین جناب طوفان

قهقهه مستانه ای زد و متن پیام را خواند
«اون دختره اونه ک فستیوال رو به گروه ارائه داد اونو باید
بکشی پایین»

با تمام خشمش هرچه روی میز بود را پخش زمین کرد
-توهم میکشم دختره هر.زه

تلفنش را برداشت و با کسی تماس گرفت.

بوق اول به دوم نرسید حواب داد
-بله؟؟

بدون اینکه اجازه بدهد نفسی میان حرفش بیوفتد خرید
-کاراشونو خراب کن جوری ک نتونن سرپاشن

با تهدید اضافه کرد
حواست باشه ک خراب نکنی وگرنه

با خباثت و لحنی ترسناک ادامه داد
-دختر کوچولوی خوشگلی داری...

تماس را قطع کرد و با حرص سیگاری آتش زد
-حقشونه همشون حقشونه...

**

در آن کت شلوار شبیه به آدم هایی سرشناس و پولدار به نظر
میرسید

-قربون داداشم برم چ تویی بهم زده

مهدخت این را گفت و امیر با محبت به او نگاه کرد
-خدا نکنه اجی

چرخی دور خودش زد
خوب شدم؟؟

مهدخت سرش را کج کرد
-معلومه ک خوب شدی

امیر گوشی اش را برداشت و هنزفری بیسیمی را در گوشش تنظیم
کرد.

سوئیچ را برداشت و پیشانی مهدخت را بوسید
-اجی بم زنگ بزن کارم تموم شد میام دنبالت

مهدخت لبخندی زد و او را راهی کرد
-چشم داداشم چشم

امیر سوئیچ را برداشت و راهی شد...

**

-هیچ اثر انگشتی پیدا نشده. و هیچ چیزی ک بتومه مارو به اون
یارو برسونه پیدا نکردیم ولی...

طوفان با حرص داد زد
-ولی چی مرتیکه بنال دیگه

مرد پشت تلفن با خونسردی گفت
-ولی اون فنذکی ک بهم دادی روش ی نشونه طراحی شده یه
نشونه ریز کنار اون طرح کندکاری شده هست که مارو مشکوک
کرده

طوفان آب دهانش را قورت داد و تند گفت
چیه؟؟..اون نشونه چیه

مرد بلا فاصله گفت
-دوتا حرف به زبون لاتین B'F که مخفف اسم و فامیل یارو میشه
ولی تنوستیم برای این کندکاری چیزی پیدا کنیم

طوفان نفسش را فوت کرد و گفت
-هروقت پیدا کردین خبر بدین...

گوشی را قطع کرد و سیگار دیگری روشن کرد. همانطور که
داشت سیگار را دود میکرد صدای تقه در را شنید. با

-بیا تو
ی که گفت درب باز و قامت مهدخت نمایان شد.

تمام تن طوفان چشم و به او خیره شد.

با ان ماننو طرح کتی مشکی،شلوار راسته و مقنعه ای ک سرش
کرده بود زنی قدرت مند را به نمایش می گذاشت.
مهدخت اما بدون توجه به نگاه...

خیره به طوفان با قدم های بلند و محکم به سمت او گام برداشت و
تند تند صحبت کرد

-سلام خسته نباشید قهوتون پنج دقیقه دیگ حاضره

پوشه ای به طرفش گرفت

این پوشه کالکشن طراحی بچه ها است

پوشه دیگری ب او داد

-این پوشه برای کسانی هست که استعفا دادن و رفتن. راستی
فستیوال دو هفته جلو افتاد یعنی ما تقریباً سه هفته فرصت داریم
بهترین طرحمونو ارائه بدیم

طوفان سرش را تکان داد

-به اونایی ک استعفا دادن گفتی ک راه برگشتی ندارن؟

مهدخت لب زد

-بله

طوفان خوبه ای گفت و ادامه داد

-به بچه ها بگو هرچی تو چنته دارن بریزن تو دایره این فستیوال
برام از نون شبم واجب تره

مهدخت به یک چشم اکتفا کرد.

در طول صحبتش با طوفان از خجالت حرف دیشبش حتی نک
چشمانش هم به او برخورد نمیکرد.

طوفان گفت

-میتونی بری

مهدخت عقب گرد کرد که برود.
اما وسط راه مغزش به او توپید
-دختره احمق قرار شد عذر خواهی کنی منگل

مهدخت آب دهانش را قورت داد و به طرف طوفان برگشت با
سری پایین من من کرد
-آق... آقای طهرانی؟

طوفان سرش را به طرف او چرخاند و منتظر به او چشم دوخت
-اممم...خب...

صدایش را صاف کرد
-اهم...ببخ...ببخشید بابت حرف دیروزم من یهو عصبی شدم
نفهمیدم چی میگم شرمنده

طوفان پوزخندی زد
-کی گفته مهمه؟

مهدخت سرش را بالا آورد و گفت
-چی؟

طوفان تکخند عصبی کرد و غرید
-میگم کی گفته حرفت برام زره ای مهمه ک حالا معذرت خواهیت
برام مهم باشه

بلند شد و به طرفش قدم برداشت.

روبه رویش ایستاد و انگشتش را چندبار پی در پی به گیجگاهش
زد

-مخ نداری این تو؛...نه تو، نه حرفات، نه کارات ذره ای برام
ارزش نداره ک بخوام ناراحت یا عصبی بشم

به شدت زر میزن حرف مهدخت آنقدر برایش گران تمام شده بود
که تمام شب را از درد ان حرفش سیگار دود کند مشتمت بگوید داد
بزند و زمین و زمان را به فحش بکشد.

اما آنقدر مغرور بود که نمیتوانست غرورش را پیش او خرد کند

-حالا هم برو بیرون و به کارت برس و به هیچ وجه به مغز
کوچولوت راه نده که تونستی با حرفات منو ناراحت کنی

و بعد نفسش را روی صورت مهدخت فوت کرد.

مهدخت عصبی از رفتار طوفان با بغضی که اصلا ابداء اجازه نمیداد
به اشک تبدیل شود بدون حرف اضافه ای پاتند کرد و بیرون
رفت...

**

با حرص برگه هارا مرتب میکرد و زیر لب غر میزد
-مرتیکه آشغال کثافت خیلی خره خیلی

چشمانش را لوچ کرد و ادای طوفان را در آورد
-کی میگه برا من مهمه گِ گِ گِ

اینبار چشمانش را گرد کرد و دست مشتم شده اش را روی دهانش
گذاشت

-۱۱۱ مرتیک خیره سر منو بگو ازش معذرت خواستم نکبت الدوله
مرتیک نمی...

-آبنبات؟

صدای متعجب و آشنایی شانه هایش را بالا پراند

طوری گردنش را چرخاند که مهره های گردنش صد در صد جابه جا
شد

-هین خاک تو سرم تو اینجا چیکار میکنی

اورا داخل اتاق کشاند و در را بست با آرام ترین حالت ممکن لب
زد

-اینجا چیکار میکنی مگ قرار نشد بری سر کار

امیر با کنجکاوی پرسید

-اینجا محل کارمه اجی تو اینجا چیکار میکنی

-چشمان مهدخت از تعجب چنان گشاد شد که نزدیک بود از حدقه
بیرون بزند

-اینجا محل کار منه من منشی شخصی رییس اینجام تو چرا چرت
میگی

امیر شانه هایش را گرفت

-مهدخت اجی کسی ک قرار باهش کار کنم رییس اینجاس طوفان
طهرانی... تو اینجا چیکار میکنی

مهدخت شکه شده گفت

-یعنی تو بادیگارد این مردیکه ای

امیر نیشش را باز و سرش را به تایید تکان داد
-افرین به اجی خودم

مهدخت مشت محکمی به شانہ اش زد
-مغز خر خوردی داری برا این نسناس کار میکنی

امیر چشمانش را ریز کرد
-حتما توهم خود خرو خوردی که شدی منشی شخصی این یارو

نفس خسته اش را فوت کرد
-هعی دست رو دلم تزار ک خونه من مجبور شدم به خاطر کارای
دانشگام باهاش کار کنم

صدایش را پایین تر آورد
-ولی امیر نباید بزاریم کسی بفهمه باهم خواهر برادریم حتی غیر
خونی خو؟

امیر با تردید نگاهش کرد اما سوالی نپرسی.

مهدخت او را به سمت درب هل داد
-حالا هم برو تا نیومدن مارو ببینن

در را باز کرد و با طوفانی که با چشمانی سرخ آنها را نگاه میکرد
روبه رو شد.

هر دو هل شده به یکدیگر چشم دوختند که صدای داد طوفان آنها را
تا مرز سگته برد
-شما دوتا این تو چه گ.هی میخورین
و بعد با نفس نفس به آنها خیره شد.

مهدخت هل شده قدم جلو برداشت و گفت
-هیچی فقط اومده بود اینجا برا اینکه...برا اینکه

طوفان که ترس مهدخت را دید اورا به سمتی هول داد و به طرف
امیر خیز برداشت

-مرتیکه بی شرف تو شرکت من دارین کثافت کاری میکنین

مشت میزد و نمیدید مهدختی را که هل داده بود و از سرش به
خاطر برخورد با میز خون می آمد.

امیر تقربا هم قد طوفان بود....

با کف دست به سینه اش ضربه ای زد و اورا دور کرد
-خب مت ادم پپر احمق چرا رم میکنی

خون بینی اش را پاک کرد و رو به او با خشم غرید
-مرتیکه این خواهرمه بفهم احمق بی شعور

طوفان خشک شده حرف امیر را با خود تکرار کرد
-خواهرته...؟

امیر خشمگین خواست دهان باز کند که ناله ی پر از درد مهدخت
انهارا به خود آورد.

امیر به طرف مهدخت رفت.

دست به سر و صورتش کشید

-جان جانم اجی جان

تا خواست دست زیر پایش ببرد و او را بلند کند.

طوفان به طرفش هجوم آورد و با یک حرکت مهدخت را در

آغوشش جای داد

-برو ماشینو روشن کن

سپس مهدخت را در بغلش صفت کرد و رو به افرادی ک دورش

جمع شده بودند فریاد زد

-برید گمشین سر کارتون

صالح که از دور مهبوت به انها خیره بود به خود امد و صدایش را

بلند کرد

-طوفان تو ببرش بیمارستا

رو به جمع با جدی ترین حالت ممکن لب زد

-شمام برین سرکارتون

درب آسانسور شخصی اش را باز کرد و وارد شد سریع دکمه

پارکینگ را زد و بدون توجه به امیری که میخواست وارد شود

درب آسانسور را بست.

مهدخت گیج چشمانش را باز کرد و خیره به فک منقبض شده

طوفان شد؛ بی حواس دستش را روی گونه او گذاشت و آرام

نوازش کرد
-چقدر جذابی

این حرف را بدون فکر با گیج ترین حالت ممکن بر زبان آورد
طوفان تا لمس دستان سرد مهدخت را حس کرد تنش کوره آتش
شد و قلبش با تمام توان به دیواره های سینه اش کوبید.

دوباره مهدخت لب باز کرد
-س... سرم درد میکنه

طوفان بدون اینکه از مغزش دستور بگیرد؛ با بغضی که به خاطر
حال مهدخت در گلوش گیر کرده بود سرش را خم کرد و آنجایی
که خون می آمد را بوسید
-خوب میشی

خواهش نکرده بود دستور داده بود و باید خوب میشد.

به سر مهدخت نگاه کرد ک همچنان در حال خونریزی بود.

محکم و عصبی به دیواره آسانسور کوبید و فریاد زد

د برو دیگه

مهدخت کف دستش را روی سینه طوفان گذاشت گیج تر از قبل
گفت -چ... چرا... انقد... ع... عصبی... هستی

طوفان با همان بغض مردانه غرید
-چون تنم پره زخمه

و قطره اشکش روی صورت مهدخت چکید.

مهدخت پر درد سرش را بلند کرد و روی سینه طوفان را بوسید.
هیچ کدام از کارهایش نه دست خودش بود و نه مغزی که معیوب
شده بود

-بو...بوسش...ک...کردم...خو...خوب...میشه؟

در آسانسور باز شد و طوفان نتوانست بگوید
-تو حتا وقتی پیش من هستی تمام دردها و زخم هایم پر میکشند...

**

روی صندلی های انتظار نشسته بودند و چند دقیقه یک بار به
اتاقی که مهدخت آنجا بود سرک میکشیدند.

امیر عصبی به طوفان توپید
-مرتیک ببین چه بلایی سر اجیم آوردی

بلند شد و انگشتش را به سمت گرفت
-ب مولا اگ ی تار مو ازش کم بشه دودمانتو به باد میدم

طوفان دستش را پس زد و یقه ا را گرفت
تو برا من کار میکنی اون وقت بعد اون گندی ک زدی میخوای
دودمان منو ب باد بدی مرتیکه

نفس زنان بهم خیره بودند و اگر پرستار نامشان را صدا نمیزد
مانند شیری هم دیگر را میدریدند

-همراه خانومی ک سرش شکسته کیه

هر دو باهم جواب دادند

-من

پرستار به آن دو نگاه کرد و گفت

-کی بهش نزدیک تره

باز هم هر دو باهم جواب دادند

-من نزدیک ترم

پرستار کلافه و حرصی گفت

-خب چیکارشین شما

و همزمان باهم خریدند

-من داووشم

-من صاب کارشم

پرستار نفس حرصی کشید و گفت

-آقای برادر شما برو داروهاشو بگیر شماهم ک صاب کارشین

برین برگه ترخیصشو بگیرین

هر دو به سمت پرستار حرکت کردند و با یک حرکت برگه را از

دستش گرفتند

-شانه به شانه به سمت خروجی راه افتادند قبل از اینکه راهشان

جدا شود خریدند

-بهش نزدیک نمیشی
-بهش نزدیک نمیشی

حرصی از هم رو گرفتند و پی کار خود رفتند...

امیر در داروخانه معطل بود و طوفان با تمام زرنگی اش کارهای
ترخیص را تمام کرد و راهی اتاق مهدختش شد.

در را باز کرد و با آهسته ترین حالت ممکن بالای سر مهدخت
رفت.

دستی به موهای افشانش کشید و زیر لب نجوا کرد
-ببخشید کوچولوم

مهدخت ناله ای کرد و چشمانش را گشود.

طوفان دستانش را قاب صورت رنگ پریده اش کرد
-جانم کوچولو چی شده خوبی سرت درد میکنه

خودش نبود.

او در این لحظه آن طوفان خشمگینی که میتواندست همه را بکشد
نبود.

مهدخت خشک شده نالید

-طو...طوفان...خو...خودتی؟

طوفان لب بهم فشرد و دوباره آن کلمه را تکرار کرد
-ببخشید

مهدخت دستش را پس زد و نیمخیز شد.

رو به طوفان با لحنی که در آن ناراحتی بغض و درد بود گفت
-تو یه هیولای واقعی یه آدم ترسناک ک حتی به خودشم رحم
نمیکنه تو قلب نداری تو روحت پر از سیاهیه هیچکی نباید نزدیک
تو بشه چون تو یه...
داد....

طوفان وسط حرفش پرید و انگشتش را به لبان مهدخت فشار
داد....
-هیشش هیشش صدات در نیاد کوچولو هیشش من ترسناکم؟من
هیولام؟

قهقهه ای زد و عصبی بدون توجه به اشکهای مهدخت داد زد
-اره من یه هیولام ی هیولایی ک اونا ساختن یه هیولایی ک
هیچکی نمیتونه تحمل کنه میفهمی من ی هیولایم ک هرکی نزدیکم
بشه با دندونام تیکه پارش میکنم ولی میدونی چرا؟ میدونی؟

به سمت مهدخت رفت و سرش را با دستانش گرفت در چشمانش
زل زد و با درد نالید

-میدونی چرا؟ چون اونا منو اینجوری کردن منو کوبوندن منو
تیکه تیکه کردن بعد...بعدش یه مداد مشکی دادن گفتن برو دنیا تو
رنگی کن

خنده هیستریکی کرد و خرید
-الانم با اون مداد مشکی دارم دنیا مو سیاه میکنم،سیاه میکنم انقد
که روحم سیاه بشه

نگاه ترسناک و خون آلودش را به او دوخت
-با اون مداد مشکی نه تنها دنیامو سیاه کردم بلکه تیزش میکنم و
فرو میکنم تو چشای هرکی که بهم نزدیک شه

نگاه آخرش را به چشمان خیس مهدخت دوخت و با صورتی کبود
و تنی لرزان به طرف در پا تند کرد...

امیر وارد اتاق شد و اولین چیزی که دید صورت خیس از اشک
مهدخت بود.

به سمتش شتافت و سرش را در آغوش گرفت
-جانم اجی چی شده درد داری؟

مهدخت شدید تر از قبل به هقهق افتاد و با همان گریه نالید
-امیر...م...من...نتو...نتونستم ک...کمکش کنم من نتو...نتونستم
به قولم عمل کنم من دختر بدیم
و دوباره هقهق گریه اش بالا رفت.

امیر اشک هایش را پاک کرد و سرش را بوسید
-همچی درست میشه قربونت برم من خب

مهدخت عصبی دست امیر را پس زد
-کی خوب میشه کی همچی حل میشه کی دنیا رنگی میشه

مظلوم در چشمان امیر زل زد
-کاش مداد رنگیش بشم تا با من دنیاشو رنگی کنه...

**

لب دره ایستاده بود.

باد موهایش را به بازی گرفته بود و از لابه لای تار پودشان عبور میکرد.

چرخی زد و به اطراف نگاه کرد.

زیبا بود خود خود بهشت پر از گلهای سرخ و سفید. دشتی سرسبز و خیره کننده.

دوباره چرخی زد اما با دیدن چیزی مهبوت سر جایش ایستاد.

از چیزی که میدید حسابی شکه شده بود دهان باز کرد و فقط یک کلمه از آن خارج شد
-مامان

خواست به طرفستن برود که پاهایش قفل شد. به زیر پایش نگاه کرد آن گلهای بهشتی دور پایش پیچیده بودند و نمیگذاشتند یک قدم بردارد.

به خود آمد و تقلا کرد
-مامان بابا

جیغ میزد و دستانش را به سمت آنها دراز کرد
-بابا بیاین اینور خطرناکه

ناگهان همه چی فرو ریخت و آن مکان بهشتی پر از سیاهی شد.

شخصی شنل پوش با قهقهه ای هولناک به آنها نزدیک شد.

مهدخت باز هم تقلا کرد.

پاهایش با خار های گلها زخم شده بود اما از تقلا دست نمیکشی
-بیاین اینور توروخدا بیاین اینور
با بغض داد زده بود.

آن شخص شنلش را در آورد و رو به مهدخت قهقه ترسناکش را
از سر گرفت

-طوفان؟

لبخند ترسناکی زد و همانطور که با زنجیر پدر مادر مهدخت را
میکشید فریاد زد

-من هیولام من دنیام سیاهه میخوام دنیای توهم سیاه کنم
-آنها را از دره پرت کرد و به سمت مهدخت رفت و گلایش را
گرفت

به دنیای سیاهه من خوش اومدی بیبی...

با جیغ بلندی از خواب پرید.

امیر ترسیده با جیغ مهدخت خودش را داخل اتاق انداخت.

چشمانش از بی خوابی سرخ بود.

به سمت مهدخت رفت و او را در آغوش گرفت
-خواب دیدی خواب دیدی آروم هیشش چیزی نیست

لیوان آبی ریخت و به او داد.

چند قلپ از اب خورد و خودش را مهمان آغوش برادرش کرد

-دا...داداش...خواب ب...بد...دیدم...مامان
بابام...ل...لب...در...دره بودن...بع...بعد اون...

حرفش را نصفه رها کرد و هقهق کردن را از سر گرفت.

امیر نوچی کرد و او را روی تخت خواباند

-بخواب جون داداش بخواب عمر داداش

پیشانی اش را بوسید و دم گوشش لب زد
-داداش پیشته داداش همینجاس...

**

اعصاب نداشت و نمیتوانست روی طرحش کار کند.

میکشید پاک میکرد و وقتی چیزی از برگه سفید نمیآید آن را پاره
میکرد.

برگه ای دیگر برداشت و حرفمهدخت در سرش چرخ خورد
«تو یه هیولای واقعی یه آدم ترسناک ک حتی به خودشم رحم
نمیکنه تو قلب نداری تو روحت پر از سیاهیه...»

تمام کاغذها و مداد رنگی هارا از روی میز پرت کرد و مشتش را
به میز کوبید
-اره من هیولام من هیولام

نفس نفس میزد و چشمانش میسوخت. سرش را پایین انداخت
-با مداد مشکیم همه...همه رو ب کند...

آب دهانش را قورت داد و مداد مشکی که روی میزش بود را برداشت.

با دقت به آن نگاه کرد

-با تو باید رنگ کنم زندگیمو

مداد را به دستش فشار داد و شروع به طرح زدن کرد...

**

-گنده گند این چیه طرح زدی خیره سرت مسئول طراحی

پوشه را به طرفش پرت کرد و خرید

-تا اخر هفته وقت داری تا یه طرح خوب نه ها عالی بکشی

فریاد زنان ادامه داد

-فهمیدی

مردک ترسیده سری تکان داد و از انجا خارج شد.

از وقتی خبر به گوشش رسیده بود کسی در شرکتش موش میدواند

و قصد دارد شرکتش را به چوخ دهد...

نفسی گرفت و به طرحش خیره شد.

لباس شب زنانه و کت شلوار مردانه طرحی زیبا و چشم گیر با...

صدای تقه ای که به در خورد تمام فکرش را بهم زخت. ع
صبی از جای برخواست و خشمگین غرید
-بیا تو

در باز شد و طوفان خشک شده به آن شخص خیره شد.
صورتی رنگ پریده با چشمانی سرخ و سری باند پیچی شده.
به طرفش پا تند کرد و او را داخل کشید
-اینجا چه غلطی میکنی

مهدخت عصبی دستش را پس زد و بلند تر از او دهان باز کرد
-هوی یارو اونی ک باید عصبی باشه منم نه تو
پوزخندی زد و انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت و تاکید وار
گفت
-تا آخر این پروژه بم نزدیک نمیشی فقط به خاطر قولی که به بچه
ها دادم اینجام

پشت چشمی نازک کرد و به سمت زونکن ها رفت
-اینو باید امضا کنین دارن پارچه هارو میارن
پوشه دیگری برداشت
-اینم باید بخونین امضا کنین و این شرکتایی هستن که شراکتشو
باهاتون بهم زدن و...

طوفان خیره مهدخت بود و حرکاتش را دنبال میکرد.
او واقعا انجا بود.

با بلایی که سر مهدخت آورده بود فکر میکرد قید کار را بزند.
حتی از او توقع داشت پروژه اش را با طوفان بهم بزند و یک سال
دیگر هم در دانشگاه مشغول به تحصیل باشد اما با او کار نکند.
جلو رفت و بی توجه به نطق هایش دستش را بند بازویش کرد.
او را برگرداند، به آن قهوه ای های غمگین و کدرش زل زد
-چرا برگشتی

مهدخت لبان خشکش را با زبان تر کرد
-چون بهم نیاز داشتی...

حرفش را تصحیح کرد
-نی..نیاز داشتن

طوفان به او نزدیک شد مهدخت قدمی به عقب برداشت و پشتش
به میز خورد
-درد میکنه؟

مهدخت با گیجی به او زل زد.

انگشتش را با احتیاط بالا آورد و روی بانداژ سر مهدخت گذاشت
-سرت...درد میکنه؟

طوری آن بانداژ را لمس میکرد که انگار شیء ارزشمند و شکننده
را لمس میکند
-جلوم بودی ندیدمت فقط اونو دیدم که داشت تورو ازم میگرفت

به لبانش خیره شد. آرام و ترسناک از لای دندان هایش کلمات را بیرون داد

-وقتی باهش حرف میزدی لباتو دید که خیسش میکنی

رویش سایه انداخت و نا مفهوم

-هوم؟

ی گفت.

انگشتانش از روی بانداژ سرش سر خورد و روی لبانش توقف کرد

-وقتی با کسی حرف میزنی اینارو تر میکنی

طوفان خودش نبود.

انگار کسی او را جادو جنبل کرده بود که همچو مسخ شدگان حرف میزن و لبان مهدخت را لمس میکرد.

در مغزش فقط یک چیز رژه میرفت «ببوسش»

دست دیگرش بیکار نماند و دور کمرش حلقه شد.

مهدخت مانند کسانی بود که مرگمغزی شده اند.

چشمانش کم کم رو به خماری میرفت و سینه اش از ان همه نزدیکی با شدت بالا پایین میشد.

طوفان دستی که دور کمر مهدخت حلقه شده بود را جنباند و او را به خود نزدیک کرد.

با لحنی هیستریکی آرام و شمرده خرید
-می‌بُرم سریو ک لبای تر شدتو ببینه..می‌گُشم کسیو که ببینه اون
زبون بی شرفتو میکشی رو اینا؛می‌گُشم

سرش را جلو برد و لبان داغش را مماس با لبان خشک و سرد
مهدخت کرد.

مهدخت هیپنتیزم شده سرش را کج کرد و آرام آرام جلو برد.

ناگه شنیده شدن صدای زنگ تلفن همراه طوفان برابر شد با به
خود آمدن صاحب لبانی که برای یک عشق بازی آماده بودند.

هر دو هول از هم فاصله گرفتند.

یه مکث کوتاه و قدم های بلند مهدختی که دوست داشت از خجالت
آب شود و زیر زمین برود.

صدای بسته شدن در و مشت شدن دست طوفان که روی میز فرود
آمد

-لعنتی بی جنبه لعنتی...

**

-آقا دختر رو پیدا کردیم اما هنوز نتونستی آدرسی ازش پیدا...

فریادی زد که زهله در دل مردک را آب کرد

-مرتیک نفهم مگ نگفتم پیداش کنید پول یا مفت میدم بهتون ها؟

مرد پشت خط چاپلوسان و لرزان دهان باز کرد
-آقا نوکرتم گفتن ک پیداش کردم اون ادرس کوفتیم تو جیک ثانیه
پیدا میکنم شما غصه نخور

عصبی و خشمگین به مرد پشت خط خرید
-فقط یک هفته مهلت دارین

و بدون اینکه اجازه صحبت به او دهد تلفن را قطع کرد.

قاب عکس را در دست گرفت و خیره به دخترک ۲ساله با خود
زمزمه کرد

-قول میدم از امانتیت محافظت کنم از تو نتونستم ولی قول میدم از
دخترمون حفاظت کنم

بغضش را قورت داد و عکس را داخل کشو گذاشت.

در صندلی اش فرو رفت و پوشه های مربوط به شرکت را بررسی
کرد.

تقه ای به در خورد و منشی اش وارد شد
-سلام قربان

جلو رفت چند کاغذ به او داد

-قربان مثل اینکه شرکت پسرتون به مشکل خورده و همونجور که
خبرش دستم رسید...

کاغذ دری رو به رویش گذاشت و ادامه داد
-انبار پارچه هاشون اتیش گرفته و چند نفر از شرکا قرداد رو
فسخ کردن. تعدادی سرمایه گزار هم از بودن با اونا انصراف دادن

پوشه به او داد و با لبخند گفت
-البته اون دختر خانمی که قرار بود منشی پسرتون بشه...

کمی فکر کرد و بعد از مکثی ادامه داد
-خانم مهدخت باقری ایشون تو فستیوال شو لباس شرکت کردن و
الان کل کارکنان شرکت پسرتون بسیج شدن تا تو اون فستیوال نفر
اول بشن...

سیروان پوشه هارا کامل بررسی کرد و گفت

-خوبه میری یه قرار داد درست میکنی و با شرکت پسرم یک قرار
داد یک ساله میبندی

دهانش را باز بسته کرد تا چیزی بگوید اما تنها یک باشه از بین
لبانش خارج شد.

دخترک بعد از بررسی چند مورد و مذکر شدن انها به سیروان
انجارا ترک کرد.

بعد از بسته شدن در تلفنش را برداشت و شماره کسی را گرفت.

بعد از خوردن چند بوق صدای خشن مردی شنیده شد

-بله

سیروان بلند شد و پشت به میز از پنجره به شهر زیر پایش خیره شد

-میخوام یکیو ک آتیش انداخته ب زندگیمو پیدا کنی...-

**

بر سرش میکوبی و هر چند دقیقه یکبار با خود تکرار میکرد
-خاک تو سر معیوبت کنن مهدخت خاک خاک رس تو سرت
خاک صورتی تو سرت خاک شن رو سرت

ناگهان ایستاد.

دستش را روی دهانش گذاشت و گریه کنان نالید
-وای وای وای دختره بی عقل این چه کاری بود رسما داشتی
میشدی یه پدوفلیا خاک تو سرت اون جای داداشته

قلبش با کوبشی محکم به سینه اش اعتراض خود را مبنی بر
اینکه

-ها تورو جون کفتر اصغر اقا طوفان جا داداششه

نشان داد.

اما مغزش خفه شویی به قلب گفت و اعتراضش را رد کرد.

روی صندلی نشست و به مانیتور خاموش خیره شد
-حالا چجوری تو روش نگاه کنم

هنوز هم گرمای نفس های طوفان را روی لبانش و سر انگشتان
داغش را روی بانداژ سرش حس میکرد.

انگشتش را به لبش رساند
-داشت منو میبوسید

دستش را پس کشید و به سر خود زد
-خاک تو سر بی‌جنبیت که همراهیش کردی

چند لحظه با خود درگیر بود، تا بالاخره به این نتیجه رسید کار
امروزشان را به باد فراموشی بسپارد

سپس یاد آن نفس های گرم و دستان عضله ای که دور کمرش
حلقه شده بود را لابه لای پوشه های فراموش شده مغزش جای
دهد.

و همچنان همان حس احماقانه برادر خواهری را حفظ کند...

**

پوزخندی زد و نگاه رئیس مابانه ای به او انداخت

-خب

دندان هایش را به هم فشرد
-برای تو کار میکنم امنیت خونِ تو تضمین میکنم هر اتفاقی بخواد
برات بیوفته پیش مرگت میشم اما...

مکثی کرد و به جلو خم شد

-اما حق نداری کاری به کار مهدخت داشته باشی فهمیدی

طوفان با شنیدن نام مهدخت گرمایی لذت بخش تمام وجودش را در
بر گرفت
-اونوقت تو چیکارشی...

با لحنی که تمسخر در آن موج میزد پوزخند زنان گفت

-هاا فهمیدم لابد داداششی داششی که نه خونیه نه شناسنامه ای

انگشتش را به سمت او گرفت و گفت

-تو نمیتونی برای من تعیین کنی چیکار کنم چیکار نکنم فهمیدی

مکثی کرد و ادامه داد

-و اما اون دختر کوچولویی که جلوی دست پاهامه...من به اون
هیچ کاری ندارم البته نه اینکه به تو مربوط باشه ها نه اون برام
کار میکنه و منم تو پروژه دانشگاه باهاش همکاری میکنم همین

خب باز هم همان زر های مفت را بلغور میکرد و نمیدید قلبش با
هر خنده مهدخت تند و با غمگین شدنش کند میزد.

امیر تا خواست جبهه بگیرد تقه ای به در خورد و قامت مهدخت
در قاب در نمایان شد

-سلام قربان

به همه جا نگاه میگرد الا صورت او.

جلو رفت و زونکن را روی میز گذاشت

-اینالست پارچه هایی هستن که قرار برا مون بیان

مکثی کرد و سرش را بالا برد
-از شرکت پدرتون هم برای بستن قرار د...

طوفان وسط حرفش آمد و با تشر رو به او گفت
-برای آخرین بار میگم اون بیشراف حق نداره بیاد اینجا وگرنه
خونش پای خودشه مفومه

مهدخت اما سمج حرف خودش را زد
-شرمنده قربان قرار رو باهاشون هماهنگ کردم تا دو ساعت دیگ
جلس

طوفان تا خواست حرف بزند مهدخت سریع پیشی گرفت
-نه و اینا هم نیارین الان تنها چیزی ک مهم نیست خصومت
شخصی شما با پدرتونه الان فقط فقط شرکت و کارکنانش مهمن
سپس بدو انکه با طوفان اجازه بحثی بدهد به طرف در پا تند کرد
و از انجا خارج شد

-ینی خوشم میاد همش حرف حرف خودشه ناکس
صدای زیر لبی و پر تمسخر امیر روی مغز داغ کرده اش رژه
میرفت.

بالا سرش ایستاد و خودخواه خرید
-تو کار زندگی نداری پول یا مفت ک نمیدم بلند شو برو تو شرکت
ی چرخ بزن ببین جی ب چیه اینم من باید بهت بگم
و نگاهی از بالا تا پایین به او کرد. امیر خشمگین ایستاد و با
حرص تمسخر خرید

-چشم رئیس..

**

با غرور و شانه به شانه امیر وارد شد.

بدون آنکه توجه ای به پدر و برادرش کند رفت و روی صندلی در
راس میز کنفرانس نشست.

امیر هم پشت سر او ایستاد.

جو، متشنجی بود اما با حرفی که مهدخت به زبان آورد فضا را به
دست گرفت

-اهم...خب... امم قربان آقای طهرانی برای بستن قرار داد تشریف
آوردن ایشان سود...

طوفان با خشم وسط حرفش پرید

-و کی گفته من با این اقا قرار داد میبندم

مهدخت لب گزید و به سیروان که غمگین سرش را پایین انداخته
بود نگاه کرد.

سیامک به طرفداری از پدرش بلند شد

-چی میگی طوفان ای اقایی ک داری با حرص صدلش میرنی
پدرت...

خیز برداشت و فریاد زد

-دهنتو اب بکش وقتی اسم منو کنار این میزاری

«این» را با تحقیر گفت و....

نگاه طوفانی اش را به سمت سیروان انداخت.

سیروان غمگین ایستاد و به طرف طوفان رفت.

دستش را روی شانه پهن و عضله ای او گذاشت
-پسرم من پدرتم به خاطر اون سالهایی که بزرگرم...

دست سیروان را با انزجار پس زد و از لای دندان هایش با کینه
غریب

-اون سالایی ک بزرگم کردی رو خوب یادمه، همشو، مو به
مو...اون کتکا اون زجرا همه همشون، حتی بلاهایی ک سر مادرم
میاوردی

مکثی کرد و با کف دستش او را اول داد و فریاد زد
-برو گمشو بیرون تو پدر من نیستی نیستی نیستی

مهدخت ترسیده جلو رفت و بازوی طوفان را گرفت و او را به
ارامش دعوت کرد
-باشه اروم باش اروم

سیامک مانند نخود هر آش خیز برداشت و یقه طوفان را چنگ زد.

تا خواست عکس العملی نشان دهد امیر با جدیت جلو رفت و دست
سیامک را گرفت

-هوش ارام باش مگ اینجا طویلس

فشاری به دستش داد و او را با هول به عقب راند.

طوفان انگشتش را رو به پدرش گرفت
-دیگ اینجا نبینمت آقای سیروان طهرانی

سپس با گام هایی بلند انجارا ترک کرد.

مهدخت لبانش را تر کرد و رو به سیروان با لحنی مهربان و
دلسوز گفت

-بخشید آقای طهرانی شما اینجا باشین من میرم باهاشون حرف
میزنم

به طرف در رفت و از انجا خارج شد.

سیامک با حرص رو به پدرش کرد و گفت
-بفرما بابا نگفتم ادم نیست نگفتم نیایم نگفتم

امیر شکلاتی از ظرف برداشت و روی صندلی لش کرد
-نچ نچ نچ احترام پدر واجبه ها

سپس نیشخندی بر لب آورد که سیامک را جری تر کرد.

به طرف امیر تیز برداشت که سیروان جلوییش را گرفت
-ولم کن ببینم این چی میگه برا من همه ادم شدن

امیر هیچ نگفت و دوباره ان نیشخندش را روی لب آورد... **

پوشه هارا به بهاره یکی از کارکنان داد و به دنبال طوفان راهی
شد.

وارد اتاق شد...

چشمش به اویی خورد که سرش را بین دستاتش گرفته و
هیستریکی پایش را تکان میدهد.

خواست نزدیک شود و با او حرف بزند که فریاد طوفان او را در
جایش میخ کوب کرد
-برو گمشو بیرون

نفس عمیقی کشید و نزدیک تر شد
-طوفان

پاهای طوفان از ضربه زدن ایستاد...

سرش را با مکت بلند کرد و با چشمان سرخش خیره او شد
-طوفان...چرا اینجوری کردی اون باباته هرچیم که پیش او آمده
نمیتونی جلو جمع با پدر...

بلند شد...

با دو قدم بلند خود را به او رساند و بدنش را چفت دیوار کرد
-هیس نشنوم ها... نشنوم داری از اون پیرسگ دفاع میکنی

لبان مهدخت را گرفت و خرید

-لبا خوشگلتو برا دفاع از اون عوضی باز نکنا

کف دستش را پی در پی محکم به دیوار پشت مهدخت کوبید
-دفاع نکن نمیدونی ک، نمیدونی چیکار کرده

فریاد کشید و از مهدخت فاصله گرفت

-د نکن...دفاع نکن

نفس نفس میزد...

تلو خورد و روی مبل افتاد

-نمیدونی چه بلایی سر اون بچه آورده نمیدونی

مهدخت بغض کرده به طرفش رفت و کنارش روی مبل نشست

-مگ...مگه چیکارت کرده؟

طوفان برگشت و به مهدخت چشم دوخت.

سرش را کج کرد و مانند کودکی تنها با بغض لب زد

-بچه رو اذیت میکرد بهش میگفت مفت خور همه میگفتن اون

تنها بود خیلی تنها

مهدخت چشمانش را با درد بست و از لای موژه هایش قطره

اشکی چکید

-گریه نکن

دستش را روی گونه مهدخت گذاشت و ان قطره اشک را پس زد.

سرش را روی شانیه های نحیفش گذاشت و با صدای تحلیل رفته

ای گفت

-بغلم کن

مهدخت سر طوفان را سفت در آغوش کشید و موهای کوتاهش را

نوازش کرد

-خیلی اذیتش میکردن همه

صدای بغض کرده طوفان بود که داشت راز کودکی را فاش میکرد
-اول میزدش بعد تو اون انباری ته خونه باغ بزرگ اقا
مینداختش. همه اذیتش میکردن بچه ها با سنگ میزدنش باباش
کتکش میزد مامانش نبود داغ میکردن میزدن به بدنش
اون...اون فقط پنج سالش بود
سرش را بلند کرد...

دستانش را قاب صورت خیس از اشک مهدخت کرد و با هول گفت
-فک نکنی من بودما نه اون من نبودم اون یکی دیگ بود یه بچه
بی گناه دیگه

مهدخت دستان لرزانش را روی گونه گرم طوفان گذاشت و
همانطور که نوازشش میکرد گفت
-میدونم میدونم بگو چی شد که اون بچه هیولا شد بهم بگو کیا
اذیتش میکردن

طوفان مانند بچه ها لب زد
-اگ بگم اون بچه رو بغل میکنی نازش میکنی ها؟

مهدخت اشک هایش را پاک کرد و دوباره سر طوفان را در آغوش
کشید

-هم بغلش میکنم هم نازش میکنم درداشو بیاد تو بغل من بگه من
هیچی نمیگم

با دستان سف و عضله ای اش کمر مهدخت را گرفت و سرش را
بیشتر در سینه او پنهان کرد

-بو شکلات میدی اون بچه هم از شکلات مثل من متنفره میدونی
چرا؟

مهدخت با بغض سرش را تکان داد
نه

طوفان بینی اش را به گردن مهدخت کشید و بوی شکلات او را در
سینه اش حبس کرد

-بچه ها شکلات داشتن اونم میخواست رفت بهشون گفت ولی اونا
بهش گفتن اگ شکلات میخوای باید بری تو انباری اون بچه
کوچولو زود باور بود برا همون رفت تو انبار تا شکلات برا
خودش برداره اون بچه رفت تو انبار و دیگ هیچ وقت مثل قبل
نشد میدونی چرا

مهدخت همانطور که موهای طوفان را نوازش میکرد سرش را به
چپ راست تکان داد
نه

او را سفت تر در آغوش گرفت و لب زد
-چون اونجا یه گربه بود که سرش و کنده بودن اون صحنه رو یه
پسر کوچولو عه پنج ساله دید

طوفان مهدخت را جوری به خود فشرد که ناله پر دردش به هوا
برخواست

-برا همین از شکلات متنفره منم متنفرم هم از شکلات هم از اون
بچه هم از تمام کسانی که اون و اذیت میکردن...

**

با نگاهی سرشار از جدیت به او خیره شد
-خب

به دیوار خیره شد و با غمی نهفته در کلامش گفت
-قصه اون بچه که خودش بود رو برام تعریف کرد اصن باورت
میشه تو بغلم داشت اشک میریخت چشاش کاسه خون بود ولی یه
جوری حرف میزد انگار اگه اونایی که این بلاهارو سرش آوردن
پیشش بودن و سر به نیست میکرد ولی میدونی چیش جالبه تو
چشام زل زد گفت من دیگ اون بچه نیستم نمیزارم کسی بفهمه
اون بچه منم بعدشم بدون اینکه به من توجه کنه گذاشت رفت

نفس خسته اش را بیرون داد و کلافه خرید
-اون همه عر زد تو بغلم اخرش رفت با آقای طهرانی قرار داد رو
بست

سپس قیافه پوکری به خود گرفت.

نسیم لبخنده قشنگی زد و رو به او گفت
-این یه امتیاز برامون اون داره بچه تو وجودشو که پر از ترس
وحشته دور میریزه میدونی میخوام چی بگم.

-طوفان خوب داره مبارزه میکنه خوب داره میجنگه اون داره بچه
تو وجودش که پر عقده و درده میکشه چون اگ اون بچه که پر از
زخمه تو وجودش زنده بمونه هیچکی نمیتونه از دستش طوفان در
امان باشه...

**

-قربان پنج روز دیگ باید کیش باشیم فستیوال اونجا برگزار میشه

مهدخت بود که تند تند پشت سر طوفان راه میرفت و حرف میزد
-باشه طرحا آمادس فقط باید با مدلا هماهنگ کنی

مهدخت یادداشت کرد و دوباره پرسید
-برا طرح شما هنوز مدلی پیدا نشده و...

طوفان وسط حرفش پرید
-اون یه کت شلوار و لباس شب که خودم و پارتنرم قراره بپوشیم

مهدخت شکه سر بالا آورد
-پار...پارتنر

طوفان سر تکان داد
-اره فقط باید از بین مدلا بگردم یکیو پیدا کنم که اون لباس بشینه
به تنش

آب دهانش را قورت داد و پوشه را در مشتش فشرد
-خب...اون مدل رو پیدا کردین؟

حسی که ان لحظه داشت را نمیشد نام برد،حسی سراسر تنفر
نسبت به پارتنری که طوفان میخواست با او روی یک استینج راه
برود.

طوفان ریزبینانه به حرکاتش خیره بود.
نیشخندی زد
-نه ولی حتما پیداش میکنم

سرش را خم کرد و به طلافی لب زد
-یه مدل که از من کوچیک تر باشه

صاف ایستاد و بدون توجه به مهدخت خشک شده پا به اتاقش
گذاشت.

مهدخت دندان قروچه ای کرد و با حرص خرید
-خو به جهنم انگار من دلم میخواست لباسی ک اون طراحی کرده
رو بپوشم یا کنارش راه برم مردک

پایش را به زمین کوبید و صدا بلند کرد
-فرناز مدلا کی میان...

خنده بلندی کرد و رو کرد به طوفانی که از سیگار کام میگرفت
-جان صالح بگو چیکار کردی ک اینجوری داره میره پیش فرناز

قهقه اش به هوا بر خواست
-ببین داره چجوری داره اُرد میده

طوفان خیره به دود ترسناک لبخند زد
-دختر شیرینه ولی اگ یکم دیگ بهش زل بزنی چشاتو در میارم

و نگاه پر از غیظش را به طرف او گرفت.

صالح دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد
-چشم داداش چشم من غلط بکنم به شیرینیت زل بزنم

سپس با خنده خودش را روی مبل پرت کرد و موزی برداشت
-داداش حالا ناموسا چی بهش گفتی

طوفان کامی دیگر از سیکار گرفت و همانطور که دود را بیرون
میداد با جدیت لب زد

-پنج روز دیگ اون یارو میاد میخوام یه مترجم پیدا کنی بتونه
زبونشو بفهمه

خشمگین توپید

-صالح وای به حالت اگ مترجمه مٹ اون قبلیه باشه ها وای به
حالت

سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و به طرف اتاق طراحی
اش راه افتا.

قبل از وارد شدن یا تاکید رو به صالح گفت
-الانم برو ببین مدلا کی میان. امروز باید لباسای طراحی شده رو
تنشون کنن. حواست فقط جمع باشه ها نمیخوام مدلا عقب افتاده
بهم بندازن شیر فهم شد

صالح سرش را به نشانه مثبت تکان داد
-برو داداش حله بسپارش ب من

طوفان خدا کنه ای زمزمه کرد و پا به اتاقش گذاشت.

عینکش را برداشت و قلم را دستش گرفت با فکر کردن به آن
قهوه ای هایی که بوی تن صاحبشان شکلات است قلم را جنباند...

-حواستو جمع کن نمیخوام هیچ چیز جا بمونه

امیر سر تکان داد و و با گام های استوار پشت او قدم بر داشت.

طوفان پارچه هارا بررسی میکرد و روی هر کدام علامت میگذاشت
-پور رحیمی اینو پس بفرست پارچش به درد عمشون میخوره

به پارچه نیلوفری رنگ اشاره کرد
-اینم میگی قرار بوده ازش دوتا توپ بیاد نه یکی

صدایش را بلند و رو به همه تاکید کرد
-آگ یکم بجنبین مٹ مرده ها نباشید کارا زود پیش میره

قدم هایش را سرعت داد و تند تند دستور میداد و داد میکشید

-آقای طهرانی

صدای مهدخت بود که با هیجان به طرف طوفان می آمد
-آقای طهرانی از کمپانی...مانکن رو آوردن الانم منتظر تایید شمان

خیلی مسخره بود که بعد از آن همه نزدیکی و بوسه ای که به
پایان نرسید بود اورا با فامیلی صدا میزد.

طوفان سری تکان داد و گفت

-خوبه بریم...

وارد اتاق شدند...

اولین چیزی که به چشم می آمد دخترانی با قدی بلند لاغر،بینی
عملی، و چشمانی رنگی.

مهدخت از اینهمه زیبایی به وجد آمده بود.

با نیشی باز رو به طوفان مردی را معرفی کرد
-ایشون همون آقای هستن که این مانکن هارو بهمون معرفی
کردن آقای تونی واتسون رئیس کمپانی...

نگاهی به مرد کرد.

مردی میانسال اما خوشتیپ که موهای بلند جو گندمی اش را از
پشت بسته بود.

مهدخت نفسی گرفت و به آلمانی رو به واتسون گفت
**Willkommen, er ist Mr. Tehrani, Chefdesigner
und Präsident der Zephyr Company**
خوش اومدین ایشون آقای طهرانی هستن طراح ارشد و رئیس
شرکت زفیر

طوفان با دهانی باز به کلمات عجیب غریبی که از دهان دخترک
بیرون میامد خیره شد.

ناگهان با عصبانیت رو به مهدخت از لای دندان هایش کلمات را
بیرون فرستاد
-چی وزوز میکنی؟؟

مهدخت لبخندی زد و گفت
-دارم به زبان آلمانی بهش خوش آمد میگم

طوفان نفس حرصی اش را بیرون فرستاد
-زبا المانی؟ کوچولو...تورو چ به زبان آلمانی

مهدخت به طرفش برگشت و یک ابرویش را بالا داد
-همینی ک بهش میگی وزوز کردن زبان آلمانیه

حرصی از نگاه گیج واتسون به طوفان توپید
-الانم بهتره بس کنی داره چپ چپ نکا میکنه. اگ همینم از ندادیم

واتسون نگاه گیج و ناراحتش را به مهدخت دوخت **Ist dieser Herr nervös, mich zu treffen**؟؟ ایشون از ملاقات با من
عصبی هستن؟؟

هول شده بازوی طوفان را گرفت
-ببین چیکار کردی فکر میکنه ناراحتی از اومدنش

طوفان پوزخندی زد
-افرین درست فهمیده

مهدخت عصبی سری به نشانه تاسف تکان داد و رو به واتسون
لبخند عریضی زد

Nein, Herr Watson. Mr. Tehrani ist ein wenig verärgert darüber, dass er zu spät arbeitet آقای واتسون. آقای تهرانی از کار های عقب افتاده کمی ناراحت هستند

مهدخت کاملا مسلط و زیبا کلمات آلمانی را ردیف میکرد و اینکار
طوفان را شوک و عصبی کرده بود.

شوکه بابت المانی صحبت کردنش و عصبی از صحبت کردن او با
آن مرد خوشتیپ و هیز.

مهدخت که نگاه خشمگین او را روی واتسون دید؛ با آرنجش به
پهلویش زد
-لبخند بزن، و سرتو به تایید تکون بده

لبخندش را وسعت داد

Herr Teherani freut sich, Sie kennenzulernen آقای
تهرانی از آشنایی با شما خوش بخت هستید

طوفان سرش را تکان داد و در گوش مهدخت لب زد
-این زبونو از کجا یاد گرفتی

شانه ای بالا انداخت

-کلاساشو رفتم یه موقع هایی بود ک میخواستم...

حرفش را قطع کرد و طلب کار سرش را به طرف او چرخاند
-اینا الان مهم نیست بریم تا مانکنارو بهمون معرفی کنه

رو با واتسون با جدیت لب زد

Nun, Mr. Watson, ich wäre Ihnen dankbar,
wenn Sie uns helfen könnten, die Modelle
vorzustellen آقای واتسون ممنون میشم اگر بتونید به ما
در معرفی مانکن ها کمک کنید

واتسون نیشش را باز کرد و نگاه هیزش را روی مهدخت انداخت
Natürlich ist es eine Ehre, mit einer jungen und
schönen Frau wie Ihnen zusammen zu sein البته
باعث افتخار هست همراهی خانم جوان و زیبایی مثل شما

مهدخت عصبی رو گرفت
-میگ باشه بریم بهمون نشون بده
طوفان نگاه چپی به واتسون انداخت
-مطمئنی؟؟دیگه چیزو ک جا ننداختی

آب دهانش را قورت داد
-چ...چرا باید چیزو جا بندازم؟؟
و با قدم های بلند از انجا دور شد.

واتسون دستی به شانه طوفان زد. اما او با نگاهی پرنده دستش را
پس زد ک با فکی قفل شده به انگلیسی گفت " here you are
بفرمایید" و امید وار بود بفهمد...

**

تک تک مانکن ها معرفی شدند و لباس هایی که قرار بود بر تن
کنند انتخاب شد.

طوفان به حرف آمد و رو به واتسون کرد
-یه مانکن خوب که برای طرح من ساخته شده باشه و زیبا جذاب
باشه بهترین مانکتونو میخوام

واتسون نگاه گیجش را به مهدخت دوخت
was soll ich sagen? چی گفتن-

مهدخت نفس عمیقی کشید و با حرص به واتسون توپید
Sie wollen ein schönes und attraktives Modell

**für ihr Design ... Sie können das Model Ihrer
Meinung nach vorstellen**
مانکن زیبا و جذاب برای طرحشون میخوان... میتونین مانکن مد
نظرشونو معرفی کنید

واتسون لبخندی زد
Melissa June... Melisa June?? ملیسا جون... ملیسا جون
پژواک شدن صدای پاشنه های کفشی در اتاق و بعد... صدایی نازک
که لرزه به دل هر مردی می انداخت

Ja? بله؟-

مهدخت آب دهانش را قورت داد و به زیبایی های دخترک خیره
شد.

دختری زیبا روی با موهای بور عروسکی بینی کوچک متناسب
لبانی قرمز... و برق دندان هایی که مطمئن بود لمینت شده است.

کت واک راه افتاد و به سمت واتسون آمد...
واتسون لبخندی زد و نگاه هیزش را روی تن بدن ملیسا انداخت

**Melissa Heard ist die schönste Frau der
Welt. Melissa kann der beste Ton für Ihr Design
-sein**

-ملیسا هرد زیباترین زن دنیاست. ملیسا می تونه بهترین تن برای
طرح شما باشه

ملیسا با ناز سمت طوفان رفت و او را در آغوش گرفت
**Ich freue mich sehr, einen Mann wie dich
kennenzulernen, du bist sehr schön**
-از آشنایی با مردی مثل شما بسیار خرسندم شما... شما خیلی زیبا
هستین

پلک مهدخت پرید.

طوفان مهبوت گفت
-چی میگه این؟؟

نفسی حرصی کشید و با فکی چفت شده خرید
-میگن از آشنایی با تو دیوونه خیلی خرسنده و تو... تو... تو خیلی
خوش... خوش تیپی

نفسش را بیرون فرستاد و با لبخند زوری دست ملیسا را از روی
گردن طوفان پایین آورد و در دست گرفت **Er und ich freuen
uns sehr, Sie kennenzulernen**
-ایشون و من هم از آشنایی با شما بسیار بسیار خرسندیم
کلمات آخرش را با حرص بیان میکرد.

دست لاغر و استخوانی ملیسا را با یک فشار رها کرد.

طوفان ابرو هایش را بالا داد
-چی گفتی؟؟

مهدخت لبخند حرص در بیاری زد و بازوی طوفان را گرفت
-گفتم از دیدنش خیلی خوشحالیم

طوفان متعجب به دست مهدخت که دور بازویش حلقه شده بود
خیره شد
-معلومه ک خوشحالم. خیلی خوبه ک یکی پیدا شده بتونه طرحمو
تن بزنه

به بدن بی نقص ملیسا چشم دوخت
-خیلی زیبا و دلنشین میشه تو لباس

مهدخت با شوک بازوی طوفان را رها کرد.

نمیدانست آن شیء بزرگ بیخ گلویش چیست.

دستی به گردنش کشید و با لبانی لرزان دهان باز کرد
-خی...خیلی تو لباس خوشگل میشه؟

طوفان سرش به نشانه مثبت تکان داد.

زیر لب نجوا کرد

-حتی زیبا تر از من؟

وقتی طوفان هیچ نگفت، با چشمانی خیس که قصد باریدن داشتند
مظلوم لب زد

-پس...پس من...میرم...شم...شما باهاشون هماهنگ کنید

لحظه آخر چشمان سرد طوفان نگاه خیسش را شکار کرد.

طوفان با تعجب به او چشم دوخت.

خواست چیزی بگوید که مهدخت دور از چشمش دستی زیر پلک
هایش کشید و با یک خداحافظی آنجا را ترک کرد...

طوفان مهبوت شده دستی به صورتش کشید.

نمیدانست چرا چشمان مهدخت خیس بود اما به این باور داشت که همان نگاه غمگین و بارانی دلش را لرزاند و قلبش را فشرد.

با صدای ملیسا به خود آمد..."

-شما مردی جذابی هستین من هپی می‌شم که با شما بیشتر آشنا بشیم بعد از آنکه به سختی کلمات را ردیف کرد جلو رفت و گونه طوفان را بوسید.

طوفان عقب رفت و با چندان صورتش را دست کشید.

با جدیت و لحنی قاطع لب زد

-فقط برای اینکه طرح منو ب نمایش بزاری لاینجایی پس بهتره پاتو از گلیمت دراز تر نکنی

مکثی کرد و با صدای ترسناکی غرید
-شیر فهم شد

ملیسا گیج سرش را کج کرد
-شیر فهر؟؟وات؟؟

طوفان عصبی سرش را تکان داد و بدون توجه به آن دخترک لاغر مردنی از اتاق خارج شد...

**

"به توجه"

مشتی دیگر به صورتش آب ریخت.

آب را بست و دستانش را روی دست شور تکیه داد.

سرش را بلند کرد و خیره به آینه بغض کرده نالید
-به تو چه ربطی داره ها اصن اون دختره قشنگ تر از توعه تو...-

کلافه به صورتش دست کشید

-اصن قشنگم نباشه بتوجه ک داره از کی تعریف میکنه مگ تو
باهاش صنمی داری

اشک جاری شده اش را از روی گونه اش پس زد و همانطور که
صورتش را خشک میکرد رو به دخترک در آینه خرید
-نه، اون هیچکاره تو میشه فک کردی دوبار بغلش کردی یا یکم
باهات صحبت کرده چیزی تعقییر کرده

سرش را به نفی تکان داد

-معلوم ک نه معلوم ک نه تو فقط براش ی منشی و شاید یک هم
دانشگاهی

انگشتش را رو به دخترک در آینه گرفت
-اونم برات یه صاحب کاره و...-

لبانش لرزید و زانوانش خم شد.

با دستانش صورتش را پوشاند و هق زد
-نه همیشه همیشه من...من نمیتونم...من

بغضش ترکید و های های گریه سر داد.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و از ته دل هق زد
-من عاشقش نیستم من نباید عاشقش باشم من...من نمیتونم
عاشقش باشم

کسی در قلبش را زد
-تق تق صاحب قلب، تو...عاشق گردباد زندگی ات شدی...

**

دستی به عکسش کشید و به اسلاید بعدی رفت.
دخترکی با موهای فر که لبخند عریضش دل هر بیننده ای را میبرد
-سودا

نیشخندی زد و روی چشمان دخترک دست کشید
-اسمش عین خودش خوشگله

با تقه ای ک به در خورد چشم از عکس گرفت و
-بیا تو
ی زمزمه کرد.

با دیدن مهدخت هول شده از اینستا بیرون آمد و گوشی اش را
داخل جیبش هل داد.

مهدخت با دیدن دست پاچگی امیر چشمانش را ریز کرد و
موشکافانه پرسید
-چی داشتی میدیدی??

امیر عادی اخمی کرد و رو مهدخت سایه انداخت
-فک نمیکنی نباید فضولی کنی اینبات

سپس انگشتش را به نوک بینی اش زد

مهدخت صورتش را چین داد
-نکن...مگ صد دفعه نگفتم نگو اینبات....

ناگهان با به یاد آوردن چیزی چشمانش را درشت کرد
-هین یادم رفت،امیر بدو برو جا آقای طهرانی خیر سرت
بادیگاردشی الانم جلسه گذاشتن همه هستن باید بریم

امیر چپکی نگاهش کرد و زیر لب گفت
-خرس گنده نیاز ب بادیگارد نداره ولش کنی منو تورو باهم فلج
کرده...
**

سیگاری روشن کرد. همانطور که کام میگرفت قهقه ترسناکی زد
-دختر چموشیه خیلی باهوشه میفهمه قدماشو چجوری برداره

کام عمیق دیگری گرفت و دودش را روی صورت مرد فوت کرد
-ولی تو میدونی چجوری زیر پاشو بکشی دیگ نه

چشمانش را درشت کرد و با صدایش خش دارش خرید
-اگ نتونی زیر پاشو بکشی ک من یه جوری زیر پاتو میکشم با
زن و بچت بخوری زمین

مرد ترسیده به او چشم دوخت.

وقتی این کار را قبول کرد نمیدانست در چه چاه عمیقی افتاده.

فکش را گرفت و با خونسردی گفت

-ازم میترسی

قهقهه ای زد و به بادبگاردش چشم دوخت

-ازم میترسه، هه

لبخندش را خورد و سر مرد را جنون وار نوازش کرد

-نباید ازم بترسی که من ترسناک نیستم

ناگهان دست از نوازش کردن برداشت و انگشتانش را چفت

موهایش کرد و کشید.

صورتش را به او نزدیک کرد

-اگ کارتو درست انجام بدی چرا بترسی هومم

موهایش را ول کرد و صاف ایستاد.

روبه بادبگاردش گفت

-حواستون باشه بهش بگید چیکار کنه اول از همه زندگیشو آتیش

میزنین بعدش... بعدش خیلی معلومه

نگاه جدی و ترسناکش را به چشمان ترسیده مرد دوخت

-میخوام همچین دختره زمین بخوره ک مغزش بیپاچه کف

خیابون...

فریاد زد

-حالا همتون بیرون

در یک ثانیه اتاق جوری خالی شد که انگار از اول هم هیچ انسانی
انجا نبود.

کشو می را باز کرد و قاب عکس پارچه پیچی را برداشت.

آرام پارچه را از دورش باز کرد، با بغض و چشمان خیسش روی
عکس دست کشید

-بالاخره انتقاممو میگیرم اول دورو وریاشو میکشم بعد کم کم زجر
کشش میکنم همونجور که تورو ازم گرفتن
قیافه اش را موچاله کرد

-اخم نکن دیگ قول میدم این صحنه هارو نبینی

مانند کودکان سرش را به سمت شانۀ اش کج کرد و به قاب چشم
دوخت

-میگم گلنار من ک میرم جهنم ولی تو تو بهشتی تورو از اونجا...

به دور ورش نگاه کرد و مانند دیوانه ها سرش را جلو برد و
آرام پچ زد

-تورو از اونجا میدزدم میارمت جهنم چون هرجا من باشم توهم
باید باشی میارمت جهنم وسط اون آتیشا جوری بغلت میکنم که
خدا هم نتونه تورو ازم جدا کنه...

**

-اخ یباش تر

مهدخت با حرص دامن لباس را درست کرد و خرید
-انگار نوکرشم

ملیسا با تعجب به او چشم دوخت
-نوگر؟؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و لبخند زورکی زد
-هیچی عزیزم خودتو درگیرش نکن

ملیسا اخماتش را درهم کشید
-من با گسی دگیر نشد

مهدخت کلافه موهایش را کشید
-هیچی بابا هیچی تو فقط آماده باش که باید اون لباسو بپوشی
همانطور که درگیر آماده کردن ملیسا بود تقه ای به در خورد و
خانم بختیاری با یکی از خیاط ها پا به اتاق گذاشتند
-دخترم لباس رو آوردیم مدل آمادس؟

مهدخت سری به تایید تکان داد
-بله آمادس

کارگر ها مانکن دکوری را آوردند و داخل اتاق قرار دادند

مهدخت ارد داد
-اونجا بزارینش پارچه رو هم از روش بکشید
پارچه را از روی مانکن برداشتند و...

و زیبا ترین طرح جهان به نمایش در آمد.

پیرهنی زیبا و بلند با پارچه مخملی مشکی رنگ.

آستین های بلند با یقه ای دلبری.

پشت لباس به حالت هفتی شکل تا یک وجب بالای باسن باز بود.

دامنی بلند با چاکي که از روی رون پا تا آخر ادامه داشت

-واو

ملیسا بود که اینگونه از دیدن لباس به وجد آمده بود.

مهدخت جلو رفت و دستی به مخملی های پارچه کشید

-این خیلی عالیہ

خانم بختیاری ذوق زده دهان باز کرد

-وایی دختر اینشو ندیدی

به طرف پیریز برق رفت و آن را خاموش کرد

-ببینین

همه سرها به طرف لباس برگشت.

لباس به طرز زیبا و باور نکردنی ای برق میزد و فضا را پر نور

کرده بود.

همه از تعجب انگشت به دهان مانده بودند.

مهدخت خواست برود و دستی به آن پارچه بکشد که ملیسا با آن

لهجه افتضاحش تمام افکارش را پراند

-اوه مای گاد می خعلی اوشحال است که این لباس پوشید

مهدخت از این حقیقت قلبش فشرده شد.

اما با صادقانه ترین لحن رو به خانم بختیاری گفت
-این لباس فوق العادست. زیبا ترین لباسیه ک تا به حال دیدم

خانم بختیاری با ذوق دستش را گرفت و به طرف اتاق پرو برد
-بیا توهم ببوش به نظرم هیکل تو بهتر از اون لاغر مردنیه من
نمیدونم مامان باباش غذا بهش نمیدادن

مهدخت خنده ای کرد و آرام دستش از دست خانم بختیاری بیرون
کشید

-عزیزم...مرسی ولی همیشه یه وقتی رو لباس لکه ای چیزی
میشینه حالا بیا درستش کن منم الان باید برم جایی

و با لحنی خندان ادامه داد
-بعدشم قربون اون خنده هات اینا باید لاغر قد بلند باشن وگرنه
لباس تنشون نمیره

خانم بختیاری دیگر اصراری نکرد.

بعد از بقل کردن مهدخت و بوسیدنش رفت تا بقیه کارها را انجام
دهد... **

خسته تقه ای به در زد و وارد شد
-آقای طهرانی؟؟

طوفان سر از برگه ها بیرون کشید و به او چشم دوخت
-من با اجازتون برم فردا اول وقت اینجام بلیط ها رو هم رزرو
کردم برای دوروز دیگ یعنی پنجشنبه

طوفا تا دهان باز کرد امیر صاف ایستاد
-من الان میام با ماشین بریم خسته ای

طوفان با فک چفت شده خرید
-لازم نکرده

مهدخت را مخاطب قرار داد
-تو هم سریع برو خونه اتوبوس سوار...نه نمیخواد من به راننده
میگم برسونتت

مهدخت مهبوت به حرف آمد
-مرسی داداش خودم میرم

و رو به طوفان گفت
-و اینکه احتیاجی نیست رانندتونو به زحمت بندازین

طوفان عصبی تا خواست چیزی بگوید صدای خداحافظی مهدخت و
بعد بسته شدن در به گوشش رسید.

امیر خنده ای کرد و روی مبل لم داد
-دست خوش...به کتف چپشم حسابت نکرد

طوفان عصبی خودکار را به سمتش پرت کرد
-چیزی نگی نمیگنن لالی مرتیک

و بعد با لحنی رئیس مابانه ادامه داد
-الان بلند شو کلی کار رو سرمون ریخته انگار پول مفت میدم
بهش

**

تلفنش را برداشت
-هعی خاموشه که

مبایل را درون جیبش سر داد.

خسته خمیازه ای کشید و سرش را به صندلی سفت مترو تکیه داد.

آنطرف تر زنی چادری درحالی که چپ چپ به دخترک کناری اش
نگاه میکرد به حرف آمد
-دختر تو خجالت نمیکشی اینجوری اومدی بیرون

دخترک یکه خورده به زن چشم دوخت
-یعنی چی خانم این چه حرفیه

زن پشت چشمی نازک کرد و چادرش را محکم تر گرفت
-منظورم اینکه اگ میخوای اینجوری بگردی

به شالش اشاره کرد

-شالتم اینجوری بندازی بهتره جم کنی از ایران بری

دخترکی جوان تر که صورتش را با چادر قاب گرفته بود به دفاع
ایستاد

-خانم از سنتون خجالت بکشید این چه طرز برخوردی فک نمیکنین
به شما ربطی نداره...پوشش هر فرد به خودش مربوطه نه کس
دیگ ای

زن با طعنه به او و چادرش نگاه کرد
-تو هم ک چادر داری نکنه زیر این چادر هر غلطی ک دلت بخواد
انجام میدی؟

و بعد سرش را به تاسف تکان داد.

دخترک جوان بغض کرده سرش را بلند کرد
-اونی که هرکاری دلش میخواد انجام میده شماییین به همین چادر
که ناموس زهرا(س) بود قسم از حقم نمیگذرم

آنقدر دعوا و سر صدا بالا گرفت که مجبور شد پیاده شود.

از دیدن بغض آن دخترک جوان چادری ناراحت بود و به او حق
میداد.

ولی ای داد بی داد از مغز های کوچکی ک زنگ زده است.

از گیت مترو بیرون آمد.

به سنگ ریزه جلوی پایش ضربه ای زد
-یکی نیست بم بگه چرا پیاده شدی اخه

چند متر که راه رفت به ایستگاه اتوبوس رسید.

سوار شد و مانند همیشه با آن شانس قشنگش در آن شلوغی
ایستاد و دستگیره های اتوبوس را گرفت.

در طول راه خدا خدا میکرد هیچ مشکلی پیش نیاید و او اینبار
واقعا به خانه برسد و دمنوشی برای خودش بریزد؛ گیاهانش را آب

دهد و روی قاب عکس پدر و مادرش دست بکشد و درباره
امروزش با کفتر های همسایه صحبت کند.

اتوبوس ایستاد...

خدارا شکر که دیگر امثال آن زن و دختر را در اتوبوس نیافت.

بقیه راه را پیاده گز کرده قدم زد

نزدیک خانه اش ایستاد و به آنطرف خیابان خیره شد.

شکه شده از صحنه پیش رو دهانش باز مانده بود.

نمیتوانست حرکتی انجام دهد.

فقط چند ثانیه طول کشید تا به خود بیاید و فریاد زنان به آن سمت

برود

-خدایا نه...-

**

نگاه چپی به او انداخت و خرید

-دبسه خوردی، برا خوردن بت پول میدم مگه

امیر پوست موز را روی میز انداخت

-ای بابا...داداش من باید جون داشته باشم که اگ...-

شکلاتی برداشت و ادامه داد

-اگ یکی اومد خواست از زمین محوت کنه بتونم نجاتت بدم

شکلات را در دهانش انداخت و روی صندلی لم داد.

طوفان خشمگین تا خواست به او بتوپد تلفن امیر زنگ خورد.

انگشتش را به نشانه سکوت روی بینی اش گذاشت و با لبخند که حاکی از حرص دادن طوفان بود تماس را وصل کرد
-بفرمایید

هر کلمه ای که شخص پشت خط به زبان می آورد لبخند از روی لبش پر و لرزش دستانش بیشتر میشد.

مهبوت پچ زد
-چی؟

ایستاد و آب دهانش را بلعید.

بلند داد زد

-چی میگی قر**اق؟؟ چی میگی؟؟...یعنی چی؟

تماس را قطع کرد و و با دستان لرزانش تند تند شماره ای را گرفت

-نه...نیست تو خونه نیست...تورو جون من نباش مهدخت...وای
خدا وای

گوشی را روی گوشش گذاشت و با صدای اپراطور که میگفت "مشترک مورد نظر خاموش میباشد" تمام امیدش پر کشید.

زانوهایش تا شد و محکم به زمین افتاد.

طوفان ک نام مهدخت را از لای زمزمه های امیر شنیده بود به
طرفش رفت و روبه رویش دو زانو نشست
-چی شده ها؟ چه مرگته؟

امیر مسخ شده با بغض و دهان خشک شده نالی
-مه...مهدخت...او...اونجاس

طوفان عصبی تر از قبل شانه هایش را تکان داد
-درست بنال ببینم چی میگی

همانطور خشک شده بر سرش کوبید.

اشکش چکید و زمزمه کرد
-همسایشون بود گ...گفت...خونش...خونه...مه...مهدخت
آتیش گرفته

طوفان مشتش را روی صورت امیر فرود آورد و فریاد زد
-چی میگی چی میگی ها درست بگو عوضی

امیر با مشتت ک خورد به خود آمد و اشکش را پاک کرد
-خونش اتیش گرفته گوشیشو بر نمیداره چ گوهی بخورم
و دوباره بر سرش کوبید...

طوفان جلو رفت و یقه اش را در مشتش گرفت
-یعنی چی خونه اش اتیش گرفته

امیر دست طوفان را پس زد و بدون توجه ب او به طرف در رفت
-نه...نیست...هنوز نرسیده

طوفان با دهان خشک شده و دستی لرزان سوئیچ را چنگ زد.
با سرعت پست سر امیر رفت...

**

پایش را محکم تر روی گاز فشار داد و عربده زد
-انقد نگو اونجاست، نگو

مشتش را به فرمان کوبید.

امیر بغضش را قورت داد
-کاش باهاش میرفتم کاش میرفتم کاش منم مٹ اون تو آت...

دوباره فریاد زد و دنده را عوض کرد
-خفه میشی یا پرتت کنم پایین ها خفه شو خفه

درون کوچه پیچید.

ازدهام جمعیت اجازه نمیداد ماشین به داخل برود.

پنجره را پایین کشید و داد کشید
-برین گمشین اونور

مردی که حرفش را شنیده بود با استرس گفت
-آقا همیشه بری تو، آتیش نشانا اونجان دارن...

طوفان وسط حرفش پرید و فریاد زد
-غلط کردن با تو

پنجره را بالا داد و دستش را روی بوق و پایش را روی گاز گذاشت.

بوی دود را میتوانست زیر بینی اش حس کند.

دستی به بینی اش کشید زمزمه کرد
-فقط بو دوده دوده چیز دیگ ای نیست هیچی نیست

به فرمان کوبید و غرید
-هیچی نیست نبایدم باشه

شلوغی باعث شد نتواند بیشتر جلو برود.

بدون توجه به امیر از ماشین پیاده شد و به سمت سر صداها رفت.

هرچه نزدیک تر میشد پاهایش سست و دهانش خشک تر میشد.

وقتی آن آتشی که شعله میکشید را دید خون در رگ هایش یخ بست.

تلو تلو خوران جلو رفت...

همان بود...

همان کوچه تنگ با آجر های پوسیده همان خانه با درخت های خشک شده...

دور اطرافش را نگاه کرد...

همانجا بود همان محله منحوس همانی که برا اولین بار انجا آمد...

چشمانش سوخت...

انگشتانش را روی چشمانش فشار داد
-اشک نیست اشک نیست

قدمی نزدیک خانه درحال سوختن شد که ماموری جلوییش را گرفت
-کجا اقا عقب به ایستید لطفا

طوفان به او نگاهی دوخت و مهبوت سر کج کرد
-کوچولوم اونجاس؟

مامور گیج به او چشم دوخت و سری به تاسف تکان داد
-خدا صبرت بده پسر

چشمانش گشاد شد و با صدای خشدارای خرید
-یعنی چی چرا صبرم بده ها

دست مرد را پس زد و به طرف آتش پا تند کرد.

چند مرد او را گرفتند و به عقب کشیدند
-ولم کنین ولم کنین اون کوچولو عه نمیتونه بیاد بیرون ولم کن

التماس میکرد و فریاد میزد
-ولم کنین ولم کنین

نمیتوانست باور کند...

آن خنده های شیرین آن چشمانی قهوه ای آن بوی شکلات و...
مردان را کنار زد و خود را بند دیوار کرد.

نمیریخت...

اشک را میگویم...

اصلا برای چه باید میریخت...

چیزی نشده بود که... شده بود؟

چشمش به امیری خورد که بر سرش میکوبد و نام مهدختش را
صدا میزد.

دستی به چشمانش که وحشتناک میسوخت کشید و بلند شد.

مانند ادم های مست؛ تلو خوران به طرفش رفت و یقه اش را
گرفت.

در صورتش نعره زد

-چرا گریه میکنی ها گریه نکن

تکانش داد و با بغض نالید

-الان بیاد ببینه خونش اتیش گرفته ناراحت میشه تو با گریه هات
بد ترش نکن

یعنی... واقعا می امد. فریادی از ته دلش زد

-کجایی؟؟

بدون توجه به شانہ های امیر که از گریه می لرزید، به سمت آتش
رفت

-کوچولوم کجایی ها کجایی

داد میزد و سعی میکرد مامورین را کنار بزند.

مردی ک بیسیم دستش بود رو به همکارش فریاد زد
-رسول سجاد گفت ی دختری پیدا کردن فقط علائمه حیاتی نداره
الانم دارن خارجش میکنن
طوفان خشک شد...

حتی نفس هم نمیکشید....

دستش را روی قلبش گذاشت و محکم روی ان کوبید
-اون نیست نیست انقد تند نزن لعنتی نزن

ماموری جسم بی جانی را پتو پیچ شده بیرون آورد و روی
برانکارد گذاشت.

دکتر وضعیتش را چک کرد؛سری تکان داد و پتو سفید را روی
صورتش کشید.

آب دهانش را قورت.

با پاهایی سست جلو رفت و بالای سرش ایستاد و نالید
-کوچولو

دستان لرزانش را بالا آورد و با کند ترین حالت ممکن پتو را از
روی صورت خون آلود جسم دخترک کنار زد.

با دیدن صورت نصفه سوخته دخترک چشمانش را محکم بست و
عُق زد.

امیر جلو آمد و وقتی صورت جسد را دید دستانش را روی صورتش گذاشت.

با بغض هیجان لبان خشکیده اش را باز کرد
-خدارو شکر این نیست نیست

شانه هایش از گریه میلرزید و تند تند خدارا شکر میکرد.

طوفان بلند شد و به سمت اتش نشان رفت.

دستش را روی شانه اش گذاشت

-اقا این دختر مال من نیست اون نیومده اینجا تو ترافیکه هنوز
نرس...

مردی با عجله به آنها نزدیک شد و رو به همان مامور فریاد زد
-رسول محلیا میگن دوتا دختر اون تو بودن یکیش این بنده
خداست یکی دیگ هم تا اتیشو دیده پریده تو"

روح از تنش پر کشید...

قلبش؟هه...

واژه غریبی؛ حتی نمیتوانست نفس بکشد چه برسد به ضربان
قلبش.

دستش را روی گلویش گذاشت و آن گوی که راه تنفسی اش را
بسته بود ماساژ داد.

به طرف ان مرد برگشت.

یقه اش را گرفت و با التماس گفت
-بگو کوچولوم اون تو نیست تورو خدا بگو

مرد سری تکان داد و با طرف ماشین آتش نشانی پا تند کرد...
نفس عمیقی کشید.

جز بوی دود و گوشت پخته شده، هیچ چیز را حس نکرد.
عُش می‌گرفت و فقط ان رایحه شکلات میتوانست حالش را خوب
کند.

داد زد و به طرف آتش نشان ها رفت
-چیکار میکنی ها چیکار میکنی چرا یکی خاموش نمیکنه اتیشو
به هرچه ک میرسید مشت لگد میزد اما گریه؟ نه.

میرد هم برای چیزی ک اتفاق نیوفتاده گریه نمیکرد.
مردم با ترحم نگاهش میکردند.

کسی نبود به دادش برسد و کوچولویش را حتی زخمی به او بدهد
قول میداد مرحم زخم و سوختگی های روی تنش باشد.

فقط به او میگفتند کوچولو عه تو زندس و همین حالا در بغلت
میفرستیمش.

یقه یکیشان را گرفت
-چرا خاموش نمیشه کوچولوم اون توعه میفهمی

صدای جیغ دلخراشی مساوی شد با فرو پاشیدن ساختمان آتش گرفته...

گومب گومب گومب...

گوشه‌هایش کر و بدنش سِر شده بود.

ناتوانی برای یک لحظه اش بود.

نگاهش را از روی آتشنشان خشک شده گرفت و به آن خرابه نگاه کرد.

چشماتش میسوخت.

ماده ای تا گلویش بالا می آمد اما بیرون نه.
نفس کشیدن را از یاد برده بود.

سینه اش میسوخت و پشتش تیر میکشید.

مدام خنده های مهدخت در سرش تداعی میشد.

چه میخواستند از جانش آن خنده ها چه میخواستند از تن لرزانش
آن صداها

« دم گوشش نجوا گونه صحبت کرد "هیشش چیزی نیست

پسر، خوب میشی من انجام.... لبان خشکش را با زبان تر
کرد "چون بهم نیاز داشتی.... سر طوفان را در آغوش کشید "هم
بغلش میکنم هم نازشم میکنم درداشو بیاد تو بغل من بگه من
هیچی نمیگم....»

اشکهایش تند و بی وقفه پشت سر هم از چشمانش راه گرفت و
پایین چکید.

سرش را محکم تکان داد.

مانند کسانی که از خواب مرگ برگشته اند به سمت آن خرابه راه
افتاد.

به هرکسی سر راهش بود تنه میزد بدون توجه به غرغر هایشان
جلوتر میرفت.

صدای ان مردم احمق روی نروش بود

«-بنده خدا دختر خوبی بود...خدا صبر بده به پدر

مادرش...خوشگل بودا حیف شد الان زیر این خرابه هاست»

خیلی دلش میخواست بلند شود و یکی یکی بر دهان یابه گویشان
بکوبد و فریاد بزند

-بود نگید، هنوزم هست، هنوزم خوبه، هنوزم خوشگله هستش
هستش...

روی زمین فرود آمد و شانه اش لرزید.

مشت های پی در پی به آسفالت می کوبید و هقهق کنان نعره میزد
-خدا...نفهمیدی نفسم به نفسش بنده نفهمیدی دوسش دارم جونمم

براش میدم خدایا نخواستی باهام بمونه چرا خدایا

نعره زد و مشت خون آلودش را یکبار دیگر به زمین کوبید
-خدایا...

-ای... اینجا... چ... چه خبره؟"

نمیدانست معجزه ان صدا بود یا صاحبشان که جانی دوباره به او بخشید.

اما یک چیز را خوب میدانست...

صدا صدای کوچولویش بود همانی ک بوی شکلات میداد همان دخترک زیبا با چشمانی قهوه ای...

نفسش بالا آمد و اشکش چکید.

ایستاد و مانند مردگان به طرف صدا چرخید.

تمام سر و صداها به یک باره برای او خاموش شد.

دقیق تر نگاه کرد...

اری... او بود.

دخترکش... کوچولویش... مهدختش.

به سمتش پا تند کرد.

در یک قدمی اش ایستاد.

جز به جز صورتش را از نظر گزراند و روی لبانش مکت کرد.

دست لرزانش را روی گونه مهدخت گذاشت

-ت... تو...؟ گفتم هستی گفتم تو ترکم نمیکنی دیدی ولم نکردی

سپس مانند تشنه ای که به آب رسیده باشد تن لرزان مهدختش را
به حصار بازوانش در آورد.

سر در گریبانش برد و آن رایحه ای زندگی اش بود را در مشامش
کشید

-جانم عزیزم کجا بودی قربونت برم خوشگلم نفسمی خب؟ نفسمی

شالش را عقب برد و ریه هایش را با عطر موهای دخترکش پر
کرد.

انقدی تن نحیف مهدخت را به خود فشار داد ک صدای ترق ترق
استخوان هایش شنیده شد.

فقط کمی از مهدخت فاصله گرفت و نگاهی به صورتش کرد...

اما دوباره او را در آغوش خود مچاله کرد

-قربونت برم من خب نبودی ببینی چی کشیدم نفسم جونم قلبم کجا
بودی ها کجا بودی

عقب رفت و دستانش را قاب صورت مهدخت کرد

-اگ دوباره این چشارو نمیدیدم میمردم به خدا ک میمردم

بوسه ای طولانی به پیشانی اش زد و اماج بوسه هایش را روی
چشمانش نشانید

قربون چشمات برم خب؟ نفسم همه چیزم

کلماتی ک از زبانش بیرون می آمد را نمیفهمید... فقط در مغز
عاشق او بک جمله چرخ میخور
"کوچولوت زنده و سالم است"

امیر تا متوجه مهدخت شد خود را به او رساند و از آغوش طوفان
گرفتش

-اجی کجا بودی نوکرتم ها کجا بودی

بوسیدش گونه اش را پیشانی اش را روی سرش را.

اما مهدخت بدون حرکت فقط جمله های طوفان در سرش رژه
میرفت

«نفسمی خب؟...اگ دوباره این چشارو نمیدیدم میمردم...همه
چیزم»

با صدای آژیر پلیس به خود آمد...

حواسش جمع شد و نگاه خیسش را به خانه اش داد.

از آغوش امیر بیرون آمد و گربه ای که دستش بود را به او داد
-چه خبره چرا خونم نیست

-امیر با تعجب به گربه سیاه رنگ کوچک نگاه و بعد

برای بغل کردن او جلو آمد اما طوفان زود تر او را به آغوش کشید

-هیچی نیست عزیزم

چشمان خیسش را با به آغوش کشیدن مهدختش پنهان کرد....

به قطرات سرم خیره بود و دست سردش را آرام آرام نوازش میکرد.

وقتی که یادش می آمد مهدختش ممکن بود در آن آتش جان دهد، مو بر تنش سیخ میشد.

دستش را برای صدمین بار بالا آورد و بوسید.

آنقدر این کار را تکرار کرد که جای ریشش در پشت دست مهدخت دون دون شد.

بوسه دیگری زد و همانجا نجوا کرد
-جون من، نفس من، آگ بلایی سرت میومد میمردم میدونی
نفسمی؟ نمیدونی دیگ نمیدونی

در باز شد و امیر گربه به دست وارد اتاق شد.

وقتی دست مهدخت را در دست طوفان دید عصبی جلو رفت و
شانه طوفان را گرفت
-هوی یارو برچی دستشو گرفتی ول کن ببینم...

طوفان نگاه آری از هر حسی را به او انداخت.

ایستاد؛ دست مهدخت را دوباره بوسید و آرام روی تخت گذاشت.

ملافه نازک را بالا تر کشید و بوسه ای به پیشانی مهدخت زد.

آرنج امیر خشک شده را گرفت و به بیرون اشاره کرد.

امیر مهبوت شده در را باز کرد و بیرون رفت.

طوفان تا پایش را بیرون گذاشت و مطمئن شد هیچ سر صدایی
مهدختش را آزرده خاطر نمیکند، ناغافل او را از پشت گرفت و
کشید.

یقه اش را در مشتش گرفت و به دیوار جلویش کوباند.

با ترسناک ترین لحن خرناس کشید
-فقط یه بار دیگ... گوش کن ها، فقط ی بار دیگ این سوال
مسخررو ازم بپرسی من میدونمو تو

امیر به خود امد و بدون توجه به گربه ای که با پنجول هایش
اويزان او شده بود یقه طوفان را گرفت
-میپرسم خوبم میپرسم چ صنمی باهش داری ک هی راه برا بهش
میچسبی

دیگر بس بود اورا روی زمین انداخت و مشتی به فکش زد.

اینبار بلند تر غرید
هرکارشم، ب تو چه ها همه چیزشم میفهمی

امیر با کف دست به سینه اش زد و اورا از روی خود بلند کرد.

اینبار او بود که مشتی به پیشانی اش زد
-تو غلط کردی عوضی تو بی جا کردی ک هرکارشی

طوفان تا خواست به او حمله کند، پرستاری با عجله به انها نزدیک
شد

-چخبرتونه اینجا چاله میدون نیستا

به امیر نگاه پر غیظی انداخت
-این حیوانو چرا آوردین بیمارستان

تهدید امیز رو به هر دو خرید
-یا ساکت میشین میرین پی کار خودتون یا هم من میرم با حراست
میام

انگشتش را رو به امیر گرفت صورتش را چین داد
-همین الان این حیوان کثیفو میبرین میندازین بیرون وگرنه من
میدونمو شماها

امیر نگاه پر حرصش را به او انداخت، انگشتش را بالا آورد و
جلوی صورت پیروزش تکان داد
-حواسم بهت هست

سپس قدم هایش را به سوی خروجی بیمارستان برداشت.

طوفان پوزخندی زد، در اتاق را باز کرد و وارد شد.

در نگاه اول چشمان باز و خیس مهدخت را دید.

قدم تند کرد و بالای سرش ایستاد

-جانم عزیزم چی شده چرا گریه میکنی فدات شم

مهدخت هقی زد و دستش را جلوی دهانش گرفت

-خو...خونم...

مکت کرد و با بغض به طوفان خیره شد

-چرا همش سرنوشتم سیاهه

طوفان تاب و تحمل دیدن چشمان اشکی دخترکش را نداشت.

دستی به سرش کشید و گونه اش را نوازش کرد
-هیشش این حرف و نزن

پیشانی اش را بوسید و همانجا لب زد
-تو ماهی تو شبای تاریکم

مهدخت نیمخیز شد و همانطور ک اشک میریخت نالید
-هم... همه زندگیم... اون... اوجا بود

شانه های مهدخت را در آغوش گرفت و آرام آرام اشکهایش را
پاک کرد

-همه زندگیتو برات میارم قربونت برم

با خود فکر میکرد اگر مهدخت آشفته منگ نبود او و نوازش
هایش را پس میزد؟

نمیدانست ولی خوشحال بود که با این حالش میتواندست او را بغل
بگیرد و نوازشش کند.

حتی اگر کسی بگوید دارد از او سو استفاده میکند اما خودش ک
میدانست تن بدن مهدخت کعبه و او بنده ای که تواف میکرد آن
را...

مهدخت اشکهایش را پاک کرد و با صدای خش دار گفت
-چرا اینجام؟

طوفان اورا خواباند و دوباره بوسه ای به پیشانی اش زد
-انقدر اونجا خودتو به در دیوار زدی که از هوش رفتی الانم سرم
تموم شه مرخصی میریم خونه

مهدخت با به یاد آوردن اینکه دیگر خانه ای ندارد که به انجا برود
گریه کردن را از سر گرفت.

هیچ وقت اینگونه لوس نبود یعنی بعد از ان اتفاق جای لوس شدن
نداشت اما نمیدانست چرا بعد از اینهمه سال جلوی کسی گریه
میکند.

طوفان نفس حرصی گرفت و دستانش را روی صورت مهدخت
گذاشت

-الان گریه کردنت چیه؟ برچی گریه میکنی؟

مهدخت اینبار با شدت بیشتری شروع به اشک ریختن کرد.

گریه کردنش صدا نداشت فقط اشک بود ک گوله گوله از چشمانش
میریخت.

طوفان حرصی و بی فکر دهان باز کرد
-فقط یکم دیگ گریه کن ببین چجوری اون لبای خیستو میبوسم

اشکش بند آمد و مانند سگته ای ها به طوفان زل زد
-ها چیه فکر کردی کاری داره؛ بخوام همینجا...

مهدخت وسط حرفش پرید و دستانش را روی دهان طوفان گذاشت
-باشه باشه دیگ گریه نمیکنم منحرف...

طوفان دستانش را بوسید و از روی دهانش برداشت
-حالا فقط بخواب

بالشت را درست کرد و او را روی تخت به حالت دراز کش در
آورد.

برای اینکه ذهنش را پرت کند پرسید
-اون گربه چیه دادی دست امیر

مهدخت با چشمانی خمارخواب دهان باز کرد"...
-وقتی داشتم میومدم خونه گربه رو دیدم بالای درخت بود یه سگه
هم پایین داشت پارس میکرد برا...همون رف...ت...م...

قبل از گفتن جمله آخر آرامبخشی که در سرمش بود اثر کرد و
چشمانش روی هم افتاد.

نیشخندی زد و برای صدمین بار پیشانی اش را بوسد.
همانجا لب زد

-بخواب ماه کوچولوم بخواب...**

پایش را تکام میداد و از سیگار کام میگرفت.

گربه ای ک دستش بود هم روی مخش میرفت و اجازه فکر کردن
به او نمیداد

-اقا امیر

با صدای لرزانی که به او نزدیک میشد سیگار را زیر پایش
انداخت و ایستاد.

دخترک با شالی که بود نبودش فرقی نمیکرد و چشمانی خیس از گریه به او نزدیک شد.

امیر گربه را روی نیمکت گذاشت و به طرف دخترک رفت
-سودا خانم؟ این وقت شب برای چی تنها اوندین بیرون

سودا دستی به چشمانش کشید و بینی اش را بالا داد با گریه نالید
-وقتی فهمیدم چه اتفاقی برا مهدخت افتاده تا اینجا پیام قلبم اومد
تو حلقم حتی ب مامانم اینام نگفتم وگرنه سخته میکردن

امیر مشکوک نگاهش کرد
-کی به تو گفت ک مهدخت اینجاست؟؟

سودا با عصبانیت بینی اش را دوباره بالا داد
-هرکی از همسایه ها پرسیدم ال...الان مهدخت کجاست

امیر نفسی گرفت و گربه را از روی نیمکت بر داشت
-اینو بزارم تو ماشینم پیام ببرمت پیش مهدخت

-بفرما فرفری اینم اتاق مهدخت فقط...

قبل از اینکه امیر به او بگوید آرام وارد شو سودا سریع در را باز کرد و پر سر صدا پا در اتاق گذاشت.

مهدخت را دید که سرم بدست آرام خوابیده.

پا تند کرد و به طرفش رفت.

یک قدم مانده به تخت مچش توسط دستی اسیر شد
-کجا مگ اینجا طویلس

سودا با صورتی کج شده به او نگریست
-وا اگ طویله نیست اون وقت شما اینجا چیکار میکنین

طوفان فشاری به مچ دست سودا وارد کرد و سرد گفت
-چون منتظر صاحب طویله که تو باشی بودم

در اخر نگاه خشمگینی به او انداخت
-الانم از اتاق زنم برو بیرون وگرنه بد میبینی

سودا اینبار سخته ای نگاهش را بین مرد خشمگین و رفیق گرمابه
گلستانش گرداند
-ت...تو ال...چی

دستی از پشت آمد و بازوی سودا را کشید
چی میگی تو؟ زن کدومه مرتیکه
این را امیر عصبی به زبان آورد.

دست انداخت دور کمر سودا و او را به خود نزدیک کرد
-هرچی...باید هرکی از راه رسید بگم کی شم

سودا معذب و با قلبی ک تند میتپید کمرش را از حصار دست امیر
آزار کرد و به مرد زیادی طلبکار روبه رویش توپید
-من هرک...

طوفان وسط حرف او پرید و انگشت اشاره اش را روی بینی اش
گذاشت
-هیشش نمیبینی خوابه

سودا نفسش را حرصی بیرون داد و با صدایی آرام تشر زد
-من هرکسی نیستم جناب من رفیقشم خواهرمه
طوفان به او دقیق شد.

نگاه مشکوکش را بین امیر و سودا چرخاند.

بعد از چند ثانیه به حرف امد
-امیر بریم بیرون باید حرف بزنیم
و اینگونه خواست مثلا بگوید حرف حرف خودش است.
شانه امیر را گرفت و به سمت بیرون کشاند.

روی صندلی نشسته بودند و از سیگار کام می‌گرفتند
-نمیدونی کار کی بود

خرید
-دخلمش ب تو

امیر با اعصابانیت توپید
-هی میخوام مث ادم باهات حرف بزنم هی نمیزاری

سیگار را زیر پایش له کرد
-تو واقعا برادر مهدختی

نمیپرسید میمرد...

مردک که اندازه چنار قد داشت و مثال فیلی وزن از اینکه امیر
برای ماهش غیر برادر باشد مانند موریانه روحش را میخورد.

امیر متعجب به او خیره شد
-زدی اون کانال چته

نفسی گرفت

-من ازش بزرگترم ولی حکم خواهر بزرگه رو برام داره اون موقه
هاک ی علاف زور گیر بودم خورد ب پستم انقد گریه کرده بود ک
چشاش کاسه خون بود تو اون سرما نوک دماغشم شبیه دلکا
شده بود

خنده بغض داری کرد

-چاقو خورده بودم پیدام کرد. کمک کرد بردم خونش پانسمانم کرد
اخرش دست کشید رو سرم گفت (تو شبیه محمدی)

طوفان مانند برق گرفته ها یقه امیر را گرفت
-محمد کدوم نره خریه؟؟

امیر بلند خندید و دست طوفان را پس زد
-یوقت به خودش نگیا من بش گفتم ی تو گوشه خوردم

دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد
-بعدنا فهمیدم محمد داداش مُردشه...

**

پرستار سرم را از دستش در آورد و با اخم هایی درهم به آن دو
مردی که مانند طلبکار ها ایستاده بودند نگاه کرد

-بزارین استراحت کنه فقط شکه شده بود لازم به این همه قشون
کشی (لشکر کشی) نبود

طوفان نگاه بدی ب او انداخت
-وظیفه تو انجام دادی عزت زیاد

پرستار با نگاه چپی از اتاق بیرون رفت.

امیر به سمت مهدخت رفت و خواست بیدارش کند که شانه اش به
عقب کشیده شد
-چیکا میکنی

به طرف طوفان برگشت و شانه اش را پس کشید، با کف دستش
ضربه ای به سینه اش زد
-هوش چته باز رم کردی دارم بیدارش میکنم ببرمش خونم

سودا وسط حرف امیر پرید
-خونت؟ ابجیش مرده یکی دیگ ببرتش خونش

خونش را کشیده و با تمسخر گفت و بعد به طرف مهدخت رفت.

قبل از اینکه سودا کاری انجام دهد، سوئیچ را از جیبش در آورد و
طرف امیر پرت کرد.

به سمت مهدخت رفت.

خیلی آرام دست دور کمر و زیر زانوهایش انداخت.

مانند شیء ارزشمندی که هر آن ممکن بود آسیب ببیند بلندش کرد به
طرف در برد.

رو به امیر با آرام ترین لحن
خرید

-برو ماشینو بیار دم بیمارستان

سپس بدون توجه به دهان باز مانده سودا و دستان مشت شده امیر
از اتاق خارج شد...

**

مهدخت را در بغل داشت و سرش را روی سینه اش گذاشته بود.
به چهره رنگ پریده و لبان خشکش خیره شد.

بینی اش را جلو برد و دم عمیقی از موهایش گرفت.

چشمان مهدخت نیمه باز شد و ناله ی خفیفی سر داد.

بوسه خیزی به شقیقه اش زد و او را چفت تنش کرد
-بخواب کوچولوم

سرش را جا به جا کرد و چشمانش را بست.

امیر ماشین را جلوی پای طوفان نگه داشت و از ان پیاده شد
-بدش به من بزارمش

طوفان قدمی عقب گذاشت و با صدایی خشن اما آرام خرید
-برو اونور الان بیدارش میکنی

سپس به در شاگرد اشاره کرد
-بازش کن

امیر با حرص در ماشین را باز کرد و حق بجانب گفت
-سوارش کن میبرمش خونه خودم...

سودا پرید وسط حرفش
-هرهر شوخی خوبی بود ولی اصلا اگ اجازه بدم جایی به غیر
از خونه ما بره

طوفان بدون اینکه ذره ای به دعوایشان توجه کند مهدخت را روی
صندلی گذاشت و ان را جوری تنظیم کرد که ماهش آسوده بخوابد.

موها بیرون زده از شالش را آرام و با طمانینه داخل زد و گونه
اش را نوازش کرد.

میدانست به لطف دارو های آرامبخش و مسکن ها حالا حالا ها با
این سر صدا بیدار نمیشود.

با خیال راحت در را آرام بست و پشت رل نشست.

استارت زد و از پنجره ماشین رو به ان دو خرید -میبرمش پیش
خودم

قبل از اینکه به خودشان بیایند و مانعه بردن مهدختش شوند پایش
را ردی گاز گذاشت و حرکت کرد...

**

با حرص و کمی عشق به چشمانش نگاه کرد
-اگ حواسمو پرت نمی کردی الان نمیبردمش

امیر در ماشین را باز کرد
-ک چی الان هرکاریم میکریم حرف حرف خودش بود

زیر لب جوری ک سودا نشنود خرید
-مرتیک پف*وز

سوار ماشین شد و قبل از اینک در را ببندد گفت
-یالا سوار شو علاف تو نیستم

سودا خواست کمی ناز کند
-مرسی با شما نمیام

امیر به من چه ای زمزمه کرد و در را محکم بست.
استارت زد و با یک بوق پایش را روی گاز گذاشت.

سودا با دهانی باز و بغضی در گلو نالید
-واقعا رفت

به دور برش نگاه کرد.
انگار تاریکی در حال بلعیدنش بود.

آب دهانش را قورت داد و موبایلش را از جیبش برداشت.

تماس را وصل کرد و خواست دم گوشش بگذارد که اول تیزی شیئ
ای را پشت کمرش و صدای خش داری را دم گوشش حس کرد
-یالا هرچی داری رد کن بیاد

نفسش گرفت و دستش لرزید. گوشی ول شد و با صدای بدی روی
زمین افتاد. صدایش لرزش داشت وقتی نالید
-تورو خدا با من کاری نداشته باشین...

پوفی کشید و از آینه به پشت سرش نگاهی انداخت
-دختره احمق

دور برگردان را دور زد و به سمت همانجا ک سودا را تنها ول
کرده بود بازگشت.

پایش را روی گاز گذاشت و با خود خرید
-اگ مٹ خواهرم نبودی عمرا میومدم
او هم چرت میگفت.

مگر میشد کسی آن فرفری بانمک را دوست نداشته باشد.

مشتی روی فرمان زد
-فقط خواهرمه خواهر

با سرعت میرفت که ناگهان چیزی توجه اش را جلب کرد.

ترمز گرفت و با بهت به دخترک لرزان ک سه مرد دوره اش کرده
بودند خیره شد.

خون جلوی چشمانش را گرفت.

از ماشین پیاده شد و قفل فرما بدست نعره کشید
-بی ناموسال هول برین کنار

قفل فرمان را به کمر مرد درشت اندامی زد
-ولش کن مادر به خطا...

با صدا گریه میکرد و بینی اش را بالا میکشید.

به طرفش رفت و آب معدنی را سمتش گرفت
-الان چرا داری گریه میکنی خوبه کتکارو من خوردم

سودا با صدای امیر ایستاد و با همان گریه نالید
-اگ...اگ دیر می...میرسیدی شاید...شاید میومدن ب...

امیر کلافه وسط حرفش پرید
-دیدي ک هیچي نشد حالام گریه نکن بیا باید برسونمت خونه
مامان بابات نگران نمیشن؟؟

سودا اشکش را پاک کرد
-نه بهشون گفتم میام جا مهدخت

امیر به سودا کمک کرد تا از جایش برخیزد.

به طرف ماشین راه افتادند.

قبل از سوار شدن سودا دست امیر را کشید و با دلسوزی گفت
-توهم ک زخمی شدی

کیفش را باز کرد و از داخل ان دستمالی برداشت و روی دهان
خونی امیر گذاشت.

امیر از برخورد سر انگشتان سودا به لبانش لرزید و قدمی عقب گذاشت

-نم... نمیخواهدش سوار شو

دستی پشت گردنش کشید و بدون توجه به دل شکسته سودا پشت رُل نشست...

**

صدای گوشی باعث شد چشم از تلویزیون بگیرد
-بگو

مرد پشت خط بدون مکث شروع به صحبت کرد
-قربان دستورتون اجرا شد زندگیشو آتیش زدم دارو ندارش
سوخت اون پسره کیه همون ک خیلی عصبیه به پلیس گزارش
داده پلیسام افتادن دنبال رد و نشون که پیدامون کنن منم یکیو
اجیر کردم بزنه دهن مهن یارو رو بیاره پایین

مرد سری تکان داد و گفت

-خوبه زیاد پسررو داغون نکنین اونو برا اخر میخوام اگ زیاد
افتاد دنبال موش دوودن با تیزی صافش کنین ولی یادتون باشه
دختره مهره اصلیه میخوام خوب با کف خیابون مساوی بشه شیر
فهمه

مرد پشت خط لرزان چشمی گفت.

گوشی را قطع کرد و پیچ زد

-اول دخترتو میگیرم بعدش سرمایتو بعدش اون پسر بی مخ

احمقتو....

**

جلوی خانه ایستاد و به طرف مهدخت چرخید.

کمر بندش را باز کرد و به سمتش خم شد.

با سر انگشتانش مژه های فرش را لمس کرد.

تار مویی که روی صورتش بود را کنار زد و روی گونه اش نواز
وار دست کشید.

انگشتان دستش بدون اراده خود، به سمت لبانش راه کرد.

سر انگشت اشاره اش را روی چاک بین لبهایش کشید و خمار به
انها زل زد.

میخواست؛ آن شهد شیرینی را که حتی یک بار هم مزه نکرده بود
را میخواست.

میخواست آنقدر ببوسد که لبهایش طعم آن هارا بگیرد.

خم شد و آرام لبانش را مماس لبان مهدخت کرد.

اما...

سرش را پس کشید و چند بار به چپ راست تکان داد.

نه نمیتوانست...

نه اینکه نخواهد چشیدن طعم لبانش را... نه!

میخواست به اندازه عمرش میخواست اما...

چشیدن آن طعم را وقتی میخواست که ماهش راضی باشید، که وقتی لبانش چفت لبان مهدخت است او هم همراهی اش کند، پاهای کوچولو و کشیده اش را دور کمر او حلقه کند و آنقدر همدیگر را ببوسند که...

سرش را دوباره تکان داد و اینبار به خود تشر زد
-مرتیک نفهم عوضی اون الان خوابه بعد تو...-

نفس را بیرون داد و فقط دوش آب سرد میتوانست حالش را خوب کند.

گوشی اش را برداشت و تماس گرفت
-جانم آقا-

مش رحیم مرد سالخورده ای که مانند پدرش بود همسر حکیمه و سرایدار خانه اش
-پشت درم درو باز کن-

تماس را قطع کرد و بعد از چند دقیقه در باز شد.

ماشین را راه انداخت و مسیر سنگ فرش شده را طی کرد.

از ماشین پیاده شد...

در را باز کرد و مهدخت را روی دستانش بلند کرد.

مش رحیم با تعجب به دخترک خفته چشم دوخت
-یا خدا آقا کیه این

طوفان با گفتن "هیچکی" به راهش ادامه داد.

پله های وردی را بالا رفت و منتظر به مش رحیم خیره شد.

مش رحیم ک نگاه کلافه طوفان را دید با عجله به سمتش رفت و
در را باز کرد
-بفرمایید آقا

وارد شد و مهدخت خوابیده را در بغلش جابه جا کرد.

به سمت پله ها راه افتاد.

پایش اولین پله را لمس نکرده با صدای هیجان زده و مضطرب
حکیمه عقب گرد کرد
-اوا خاک تو سرم آقا این کیه

طوفان لبانش را بهم فشار داد.

به انها احترام می گذاشت، ان موقع که هیچکس او را نمیخواست
انها بودند که مرحم زخمهایش شدند
-مهدخت حکیمه بانو...منشیم

دیگر اجازه حرفی به انها نداد و با سرعت پله های مارپیچ خانه
اش را طی کرد و به طرف اتاقش راهی شد... **

دود...آتش...نفس نفس میزد و پریشان اطراف را نگاه میکرد.

دور تا دورش شعله های آتشی بود که پوستش را میسوزاند
-آخ خدا سوختم

فریاد زد و گلویش زخم برداشت.

صدا زد

-طوفان...کجایی طوفان

به طرف چپ رفت و تا خواست قدم دیگری بردارد سقف ریزش
کرد.

جبغی کشید و دوباره فریاد زد

-تو رو خدا طوفان کجایی

اشکش چکید و هقهق کنان دنبال راه فرار یگشت.

آتش گر گرفته و بیشتر شد که ناگهان...

ناگهان دستی دور کمرش قفل شد و او را به خود چسباند.

خواست برگردد که آن شخص آغوشش را سفت تر کرد

-تو...تو کی؟؟

بوسه ای به شقیقه اش زد خم شد و دم گوشش با صدایی خش دار

به او اطمینان داد

-من انجام از هیچی نترس

ناگهان سقف ریزش کرد و...

-هیجع

با نفس نفس از خواب پرید.

طوفان آن را محکم به خود چسباند و دم گوشش لب جنباند
-هیشش نترس من اینجا خواب بود خواب بود

سفت در آغوشش گرفته بود و آرام نجوا میکرد.

مهدخت دستش را بند پیرهنش کرد و هقهق کنان نالید
-م...میترس..سم هیع چر...چرا تمو...هیع تموم...نمیشه هیع

روی موهایش را تند و بدون وقفه بوسید و سرش را در سینه اش
پنهان کرد

-تموم میشه بالاخره تموم میشع هیشش

وقتی خوب در آغوش طوفان زار زد به خود آمد و هل شده از او
فاصله گرفت و با صورتی سرخ به وضعیت خودشان نگاه کرد.

مانتو تنش نبود.

با یک تیشرت شل ول که تمام دار نداردش را بیرون ریخته بود در
بغل طوفان جولان میداد.

ملافه را تا روی سینه اش بالا کشید و با صدای خش دارش توپید
-به چه حقی لباسامو در آوردی؟ به چه حقی منو بغل کردی؟

به سر تا پایش نگاه کرد

-اصلا به چه حقی منو آوردی تو خونت؟

طوفان با ابروهای بالا رفته به او زل زد
-حالت بد بود فقط کمکت کرد...

مهدخت به خاطر فشاری که متحمل شده بود بدون فکر لب باز کرد
-کی به تو گفت بهم کمک کنی؟ کی گفت اصلا من ب کمک احتیاج
دارم؟

صدای شکستن غرورش گوش فلک را کر کرد.

با چشمانی خون آلود به طرف مهدخت رفت و فکش را در دست
گرفت

-فک کن بعد دهن خوشگلتو باز کن احمق

و برای ترمیم غرور خرد شده اش خرید
-فقط دلم برات سوخت ک کمکت کردم هیچکسو نداشتی بدبخت

چشمان مهدخت سوخت و خشک شده به او خیره شد.

طوفان کلافه فکش را ول کرد و پنجه اش را محکم میان موهایش
کشید

-چیه دروغ میگم اینجوری نگا میکنی

مهدخت به طرفش پا تند کرد و ضربه ای به سینه اش زد
-کی گفت ب من بی کی کار کمک کنی

فریاد زد

-ها کی گفت؟

به طرف مانتو اش که روی مبل بود رفت و آن را برداشت...
سرش سنگین بود و گلایش میسوخت
-میرم همین حالا میرم قرار دادم باهات بهم میزنم

طوفان نفهمید چه شد که با آن جمله دخترکش بهم ریخت.

شکه شده با صورتی خنثی به او نگاه کرد و ناگهان عصبی و بر
آشفته به سمتش رفت و بازویش را گرفت.

نعره زد و او را به دیوار کوباند
-تو غلط میکنی تو بی جا میکنی ک میری کدوم قبری میری؟
بدبخت اگ بری اون پروژتم به فنا میره

مهدخت اشکی که روی گونه اش بود را پس زد و به یک باره
فریاد پر بغضش را ول کرد
-میرم یه روزی میرم تو هیچ کاری نمیتونی بکنی یجوری
میزار...هیع

سرش گیج رفت و قبل از اینکه روی زمین پهن شود طوفان دست
زیر پا و کمرش انداخت.

به طرف تخت برد و او را خواباند.

با نگرانی به چهره رنگ پریده اش خیره شد
-انقد فک نزن نمیبینی وضعتو

دکمه کنار تخت را زد و صدای حکیمه در اتاق پیچید
-جانم آقا

بدون اینکه چشم از مهدخت بردار گفت
-به دخترا بگوی چیزی بیارن حالش بده

دستش را روی دست مهدخت گذاشت و از سرد بودن زیادی بدن
ماهش عصبی شد و لبش را گزید.

مهدخت دستش را پس زد و با ضعف گفت
-من...هی...هیچ کوفتی...نمی...نمیخورم
به صورت درهم و دلخورش چشم دوخت.

خشمگین و کلافه از حرف هایی ک به زبان آورد ایستاد و مشتش
را به دیوار کوباند.

تیشرتش را در آورد و به سمت اتاق لباس هایش رفت.

تا چشمان مهدخت به نیم تنه برهنه طوفان افتاد جیغ خفه ای کشید
و ملافه را تا روی صورتش بالا داد
-مرتیکه ناموس نداری لخت میشی خجالت بکش

طوفان بدون توجه به داد بیدادش داخل اتاق شد و محکم در را بهم
کوفت...

ملافه را پایین آورد و با بغض دلخوری با خود زمزمه کرد
-دیدید...دیدید بهم گفت بی کس کار

مشتی به قلبش زد و به او توپید
-توهم دیدی چی گفت پس چرا هنوز واسش تند میزنی

بر سرش زد و نالید
-احمقی احمق احمق

چندی بعد طوفان حاضر آماده از اتاق بیرون آمد.

تمام تن مهدخت چشم و به او زل زد.

پیرهن سفید که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود گردنبند فلزی
که برقش چشمان هر بیننده ای را میزد.

شلوار پارچه ای راسته نه خیلی گشاد و نه خیلی جلف چسب.

آب دهانش را قورت داد و به سختی از او که بی نقص بود چشم
گرفت

-کجا میخوای بری من اینجا نمیومم

بدون کوچک ترین حرفی کت تک اسپورتش را برداشت و به سمت
خروجی راه افتاد

-مگه با تو نیستم عوضی

بالش را پرت کرد و درست پشت سر طوفان اصابت کرد.

با آرامش برگشت و بالش را از روی زمین برداشت.

با قدم های بلند به سمت تخت رفت.

مهدخت ترسیده خود را جمع کرد وجیغ کشید
-به من نزدیک نشو

بالشت را روی تخت گذاشت و کمر مهدخت را کشید و دراز کشش کرد.

رویش خیمه زد و فکش را در دست گرفت
-دارم میرم شرکت فقط خدا کنه پیام ببینم کله شق بازی در آوردی
وای به حالت وای به حالت کوچولو

پیشانی اش را بوسید و مهدخت مهبوت را
گذاشت و از اتاق بیرون رفت...

پایش را تا اخر روی گاز فشار داد.

ضبط روشن بود و روی اعصابش راه میرفت اما باز هم
نمیخواست قعطش کند

«تو هنو همونیا از پیشم رفتی...شب جایی نمونیا اگ که
مستی»

دنده را جا به جا کرد.

باید میرفت اداره آگاهی برای آتش سوزی خانه ماهش.

او گفته بود میرودم؟

«بدون من جایی پانشی برقصی...»

سرهنگ ردی از آن نردک که انبار را سوزاند؛ پیدا کرده بود.

مهدختش اورا ترک می‌کرد؟

«نزاری یاد کسی بشه بهت نزدیک...دوستاتو و لشون کن بده منو
ترجیه...»

سه روز دیگر برای فستیوال وقت داشتند و فردا باید به کیش
میرفتند.

دخترکش اورا تهدید به رفتنش کرده بود؟

«مثل قبلا بگو همیشه که ببخشی بگو که میبخشی منو بگو...»

ترمزی وحشتناک گرفت و مشتش را پی در پی به ضبط کوبید
- غلط کردی میری بی جا کردی میری

نفس نفس زد و سرش را روی فرمان گذاشت
- کجا میخوای بزاری بری اگ بری دنیام سیاه میشه ک اگه نباشی
نفسم قطع میشه که

چشمانش را گرد کرد و به یک باره ماشین را راه انداخت.

با لحنی ترسناک از لای دندان هایش غرید
- مگ تو میتونی بری کوچولو اصلا مگ من میزارم
خنده هیستریکی کرد و فریاد زد
- اصلا اگ بتونیم نمیزارم بری

جلوی آگاهی ایستاد و پیاده شد.

دستی به فکش کشید و راه افتاد.

جلوی در نگهبان لاغر اندامی با اخم هایی درهم راهش را بست
-گوشیتو تحویل بده

سرش را کج و چشمانش را گشاد کرد.

گوشی را از جیبش در آورد و به سمتش گرفت.

حالت ترسناکش سرباز را شکه کرد.

با ترس لرز راه را باز کرد و لکنت بار گفت
-بف...بفرمای..ید

پوزخندی زد و صورتش را به حالت اول در آورد و داخل رفت...

-بشین پسر جان

سرهنگ با لحنی متواضع رو به طوفان گفت و خودش پشت میز
نشست.

روی صندلی های اداری نشست و پایش چپش را روی پای
راستش انداخت

-گفتین درباره اتیش سوزی میخواین با من صحبت کنید

سرهنگ سرش را به نشانه مثبت تکان داد

-بله به شما زنگ زدم چون خودتون شماره رو بهم دادین ولی در
اصل با صاحب خونه کار داشتم...

طوفان صدایش را صاف کرد و بی فکر لب زد

-اهم...درست میگین ولی نامزدم شرایط روحی خوبی ندارن و
نتونستن بیان

سرهنگ مشکوک به او چشم دوخت و طوفان اضافه کرد
-ما نامزد هستيم و جدا زندگي ميکرديم چون نامزد اينجوري
ميخواست

سرهنگ سرش را بالا پايين کرد و يك راست رفت سر اصل مطلب
-آتيش سوزي عمدی بوده و ممکنه باز هم تکرار بشه

نگاهش را بالا آورد و درست به چشمان سرد طوفان زل زد
-شايد اينبار به يك آتيش سوزي ختم نشه

اخم های طوفان درهم شد
-منظورتون چیه!؟

سرهنگ تک سلفه ای کرد و با جدیت گفت
-ممکنه به قتل برسيد يا خیلی چیزاری ديگه... اون دختره و تو
جامعه ای ما زندگي ميکنيم خشونت عليه زنان يه چیز خیلی عادي
و کسی بهش توجه نميکنه

مکثی کرد و مشت کردن دست طوفان را از خشم دید
-تجاوز، فروختنش به شيخای عرب، پاشیدن اسيد رو صورتش
و...

به يك باره ميز واژگون شد و عربه طوفان بالا رفت
-كدوم مادر به خطايي جرعت ميکنه حتی بهش چپ نگاه کنه

قدم تند کرد و دستانش را لبه ی ميز گذاشت.
روی صورت سرهنگ خم شد
-بهشون بگو تخم دارن نگاهش کنن ببينن چه بلایي سرشون ميارم

کبود شده بود و دستش به خاطر شکافتن میز خراش عمیقی
برداشته بود.

سرهنگ ایستاد و بازویش را گرفت و به سمت مبل هدایتش کرد.
با لحنی مضطرب سربازی را صدا زد
-رحیمی

تقه ای به در خورد و سربازی چاق و هیگلی وارد شد. احترام
گذاشت
-بله

-برو یه لیوان آب قند بیار

سمت طوفان برگشت
-اروم پسر جون غیظ نکن من نگفتم همین الان روش اسید میپ...

با نگاه خشن طوفان بقیه حرفش را ادامه نداد
-ببین پسر خوب فقط دارم میگم بسپرش به خودمون و کاری نکن
بعدا پشیمون بشی

با چشمانی که خون از آنها چکه میکرد خرید
-پس میخواین بشینم ببینم چه بلایی قراره سرش بیارن

سرهنگ لاله‌الله زیر لب زمزمه کرد و گفت
-نگفتم بشین که گفتم کار خطرناکی انجام ندی بفهم پسر جون اینا
خلافکارن آدم کشن تو نامزدت در امان نیستین

عصبانیت از صورت طوفان محو شد.
چشمانش را گشاد کرد و نیشخند ترسناکی زد
-اوکی سرهنگ

با لحنی معنی دار ادامه داد
-هیچ کاری نمیکنم

ایستاد و بدون توجه به صورت مهبوت سرهنگ سمت خروجی
رفت و قبل از اینکه خارج شود گفت
-بهتره هرچی زودتر پیداش کنید وگرنه...

نیشخندش را دوباره روی صورتش آورد و از در خارج شد.
سرهنگ شکه شده به جای خالی آن پسرک زل زده بود و با خود
میگفت

-کاش کار بی ربطی انجام نده
و اما نمیدانست که همین الان در سر طوفان چه چیزهای ترسناکی
میگذرد... **

پشت چراغ قرمز ایستاده بود و صداها در سرش چرخ میخورد.

نمیتوانست تمرکز کند.

آتش سوزی کار چه کسی میتواندست باشد؟

چه کسی با او مشکل داشت؟

پدرش یا آن سیامک عوضی...

هیچ نمیدانست و این او را عصبی و پرخاشگر میکرد.

چراغ سبز شد و راه افتاد.
چند ساعت بود که ماه را ندیده بود؟
صبح با او برخورد خوبی نداشت.

امشب از او معذرت میخواست و یه دل سیر بغلش میکرد.
دوستش داشت این را به خود هم اعتراف کرده بود اما...
نمیدانست آیا کوچولوش هم او را با آن اخلاق سگی دوست دارد یا نه.

دندان روی هم سایید
- غلط کرده دوست نداره

همین بود باید دوستش میداشت.
ساعت را نگاه کرد. از نیمه شب هم گذشته بود.
داخل کوچه پیچید و بعد...
بوم...

ماشینی با او سرشاخ شد.

سرش با فرمان برخورد کرده و باریکه خونی از روی پیشانی اش
راه افتاد بود.

سرش را بلند کرد و...
سه مرد هیکلی چوب به دست از ماشین ۴۰۵ پیا شدند و به سمت
او قدم برداشتند.

خون پیشانی اش را پاک کرد.

قفل فرمان را برداشت و از ماشین پیاده شد.

باید میرفت و از مهدختش معذرت خواهی میکرد. حکیمه با
فسنجون منتظرش بود باید میرفت فردا پرواز داشتند.
میخواست برود و کوچولیش را در آغوش بگیرد.
باید میرفت اما...

**

با استرس طول آشپزخانه را طی میکرد و شماده میگرفت.
نیامده بود؛ از صبح ک انطور رفته بود تا به همین الان که نصف
شب است نیامده بود.

ساعت از دو هم رد شده بود و حتی گوشی اش را جواب نمیداد.
حکیمه خاتم و بقیه خدمتکارها وضعشان همین بود.

آب دهانش را قورت داد و اینبار به امیر زنگ زد.
به دو بوق نرسیده صدای خواب آلودش در گوشی پیچید
-بله

چشمانش از فرط عصبانیت گشاد شد و توپید
-مرض بله تو گرفتی خوابیدی؟ امیر خجالت بکش خیر سرت باید
مواظبش میبودی. ای خدا امیر الان دقیقا کجایی

امیر از همه جا بی خبر شکه روی تخت نشست
-ین...ینی چی مواظب کی چخبر شده

اینبار مهدخت بغض کرد و پلک زد تا اشکش نچکد
-مواظب کی؟ امیر واقعا داری میپرسی مواظب کی؟ الان طوفان

نیست میفهمی ساعت از دو هم گذشته هنوز نیومده خونه تو مگ
قرار نبود مواظبش باشی؟؟

اشکش چکید و دیگر نتوانست صحبت کند، گوشی را قطع کرد.
حکیمه خودش را به او رساند و روی صندلی نشاندش

-بشین دخترم پیداش میشه عزیزم بچه که نیست فدات شم

سرش را به دست گرفت و او... برای چه باید نگرانش میشد؟

اشک دیگرش سر خورد و از گونه اش راه گرفت تا گردنش و
محو شد...

صدای زنگ در بلند شد و بعد از چند لحظه صدای مضطرب مش
رحیم که جان دیگری به او داد
-آقا اومد آقا اومد

با شدت از روی بلند شد و بدون توجه به صندلی واژگون شده به
طرف صدا پرواز کرد.

به جلوی در رسید...

از چیزی که میدید رنگش سفید شد و سرش گیج رفت.

طوفان روی مش رحیم خودش را یله کرده بود و صورت گونه اش
کبود بود. پیراهنش پاره.

گوشه پیشانی و لبش خونیبود.

نفس کم آورد و با چشمان باز اشک میریخت.

مش رحیم به زور طوفان را روی مبل نشاند.
بی تعادل جلو رفت و کنار طوفان روی مبل افتاد.

حکیمه چنگی به صورتش زد و رفت تا وسایل پانسمان را بیاورد.
خدمتکارها به هول و لا افتاده بودند و هرکسی چیزی میگفت
اما آن میان مهدخت بغض کرده با چشمانی خیس به آن مرد زخمی
خیره بود.

دستش را بلند کرد و روی گونه ورم کرده اش گذاشت.

چشمان طوفان باز شد و اولین چیزی ک به چشمش خورد نگاه
بارانی معشوقش بود.

دستش را با درد بالا آورد و نوک انگشتش را روی چشمان خیس
خورده اش کشید.
-نریز این...-

حرفش تمام نشده بود که جسمی خوشبو در بغلش مچاله شد و
های های گریست.

شکه شده چشمان خونی اش را باز کرد و او را در بغلش دید...
چیزی که از صبح تمنایش را میکرد.

دستش را روی کمرش گذاشت و او را محکم تر در آغوش کشید.
از خدا چیز دیگری میخواست؟
نه اصلا کاش بمیمیرد تا مهدختش محکم تر بغلش کند.

موهایش را نوازش کرد و بوسه ای به سرش زد
-باشه گریه نکن هیششش

و اما مهدخت زمان مکان را فراموش کرده و تنها چیزی که
برایش مهم بود سالم بودن پسرک تخس اخمویش بود.

بینی اش را بالا کشید و از کی آنقدر زر زرو شده بود که دم به
دیقه گریه میکرد؟

مهدخت از او فاصله گرفت و تن طوفان پر شد از هوای سرد.

حکیمه وسایل پانسمان را آورد و خواست خودش دست به کار
شود که مهدخت جلوییش را گرفت

-بدین من پانسمانش کنم شما برین به دخترا بگین یه چیزی درست
کنن

و بعد با مظلوم ترین حالت ممکن به او خیره شد.
حکیمه باشه ای گفت و آنها را تنها گذاشت.

تند تند پد از داخل جعبه بر میداشت و رویش الکل میریخت.

آرام پد را روی گونه اش کشید.

خودخوری میکرد که چرا باید از خود بی خود شود و طوری رفتار
کند که انگار نگرانش شده است.

با آخ درد ناک طوفان به خود آمد و دستش را پس کشید
-ببخشید

تنها کلمه ای بود که تکرار کرد و ابد در چشمانش نگاه نکرد.

طوفان که دلش میخواست ماهش به او خیره شود کلی بازی در
آورد

-اخ...گونم سوخت بعد فقط میگی ببخشید

مهدخت متعجب چسب زخم را برداشت و روی لبش زد
-پس چیکار کنم؟؟

گونه اش را لمس کرد و با خبائثت گفت
-ببوسش

چشمان مهدخت آنقدر گشاد شد که نزدیک بود به بیرون پرت شود
-چی...چیکار کنم؟

با شصتس شقیقه اش را دورانی نوازش کرد
-فقط کافیه ببوسیش

پن:پسره پر رو :/

شکه به او نگاه کرد و آخرین چسب را روی پیشانی اش زد و از
او فاصله گرفت.

مسکنی از جعبه در آورد...

با پارچه آبی که روی میز بود برایش آب ریخت و به طرف دهانش
برد.

طوفان دهانش را باز کرد و هنگامی که دست مهدخت داشت دور
میشد بوسه کوچکی به آن زد.

مهدخت هل شده ایستاد

-ب...برین اتافتون لباستونو عوض کنید فردا پرواز داریم

طوفان که دید از بوسه شیرین مهدخت چیزی عایدش نمیشود فیلم آمد

-نمیبینی نمیتونم بلند شم کمک کن

حرصی پایش را به زمین کوفت و به سمتش کرد. کلافه دنبال راهی میگشت که او را بلند کند.

طوفان که پریشانی او را دید به بغل خود اشاره کرد
-بیا اینجا بشین

با'چی' بلند مهدخت عصبی چشم بست

-بیا بشین اینجا تا بتونی بلندم کنی یا هم برو نمیخواه تا آخر عمرم اینجا میمونم ولی منت کسیو نمیکشم

و مانند بازیگران قهار ناله کنان بلند شد.

دو قدم را که برداشت مهدخت با عذاب وجدان کنارش رفت و دستش را دور کمرش قفل کرد
-باشه آروم راه بیا

ابروهای طوفان بالا رفت و نیشخندی از اینکه به خواسته اش رسیده بود روی لب هایش نشانده.

سرش را خم کرد و بینی اش را روی موها مهدخت کشید.

نفسی گرفت و زندگی اش را داخل ریه هایش حبس کرد
-سرتو ببر اونور الان میوفتی

طوفان خود را مانند بچه های کوچک لوس کرد
-میخواد برو اونور خودم میرم

مهدخت محکم تر به او چسبید
-دارم میبرمت دیگ ی دقه مثل بچه ها نباش

دستش را چفت شانه مهدخت کرد و او را به خود فشرد
-باشه کوچولو

از پله ها با هر مشقتی بود بالا رفتند. در اتاقش را باز کرد و
طوفانی را که او را بغل کرده بود به داخل برد.

به سمت تخت هدایتش کرد و روی آن نشاندش.

خواست بلند شود که طوفان مچ دستش را گرفت
-کجا بیا لباسمو دربیار

مهدخت خشک شده به طرفش برگشت و جیغ کشید
-چ...چی الان بیان لباستو درارم حتما پس فردا...

نفسی گرفت و ادامه داد

-ای میخوام دهنمو باز نکنم

طوفان باز هم در نقشش فرو رفت.

دستش را ول کرد و با مظلومانه ترین حالت لب به سخن باز کرد
-برو خودم در میارم

دستانش را لرزاند و به دکمه اش رساند.
اولین دکمه را باز کرد و با یک اخ دستش را ولو کرد.

مهدخت هل شده به سمتش رفت
-باشه باشه خودم بازش میکنم

جلو نیروود و دقیقاً روبه روی او مینشیند.

دکمه های پیرهنش را تند تند باز میکند و طوفان عشق میکند از
حس پوست دست مهدخت را روی تنش.

کار دکمه هارا ک تمام میکند میخواهد فاصله بگیرد که هاله ای
سیاه رنگ نظرش را جلب میکند.

جلوتر میرود و پیرهن را از روی سینه اش کنار میزند.
نکه انگشتان دستش را روی کبودی ها میکشد و مهبوت لب میزند
-کی این بلارو س...سرت اورده؟؟

کلافگیه دخترکش را که میبیند پیرهنش را درست میکند
-برو بیرون بقیشو خودم درست میکنم

ولی مهدخت با لحبازی کل پیراهن را در می آورد و با صدای
مرتعش و نگرانی میگرد
-کی این بلارو سرت اورده؟؟

سرش را بلند میکند و در چشمانش خیره میشود
-نمیفهمی از صبح هیچ خبری ازت نیست جونمو بالا اورده
نمیفهمی انقدر بیشعوری ک...

حرفش تمام نشده با کاری ک طوفان انجام میدهد در دم خفه
میشود.

طوفان کمرش را میگیرد و روی تخت میخواباندش. روی تنش
سایه میزند و موهای پریشانی که از زیر روسری اش بیرون زده
است را آرام نوازش میکند.

خیره به لب هایش دهان باز میکند
نگرانم شدی

مهدخت با چشمانی خمار، مسخ شده طوطی وار میگوید
-نگرانت شدم

سرش را جلوتر میبرد و نفس هایش میرود و مینشیند پشت لبان
ماهش

من که هیولا بودم نگران هیولاهام مگ میشن؟؟

و او هیپنتیزم شده دستش را بلند میکند و روی گونه و ته ریشش
میکشد

-حتی اگ بدترین هیولای این دنیا بشی من میامو نگرانم میشم
لبانش را وجلو برد و روی پیشانی اش نشاند.

از همانجا پر از شعف لب زد

-من سیاهمااا دنیام تیرس تو بازم نگران این سیاهی میشی؟؟

چشمانش را میبندد و بغض کرده لب میجنباتد

-اول میشم سفیدیت تو این همه سیاهی بعد نگرانم میشم...

**

اولین بارش بود که سوار میشد. استرس ترس و خجالت از روبه شدنش با طوفان بعد از آن کاری که کرده بود برایش دشوار بود.

چمدان به دست از پله های هواپیما بالا میرود. هواپیمایی خصوصی که طوفان آن را رزرو کرده بود تمام خیاطان، طراحان و مدل ها باهم می آمدند.

یعنی طوفان اینطور خواسته بود.

همه کسانی که با او یا برای او کار میکردند در یک دسته قرار میگرفتند.

به خاطر این اخلاق خاصش بود که مورد توجه و احترام اطرافیان قرار میگرفت.

پا در آن طیاره گذاشت و ذوقش را خفه کرد تا کار دستش ندهد. بلیطش را به آن خانم خوش برخورد زیبا که مهماندار نام داشت داد.

مهماندار او را راهنمایی میکند.

آخرین صندلی کنار پنجره.

چمدان را به مهماندار سپرد و روی صندلی اش نشست. نفسی عمیق کشید و سرش را به پنجره تکیه داد. باخود تکرار میکرد -دیگ حتی بند نگاهتم نباید بهش بیوفته سرتو میندازی پایین

باهاش سرد برخورد میونی عین این دیوونه ها نگرانش نمیشی و از...

بدون توجه به نطق های مغزش چشمانش را روی هم گذاشت و طولی نکشید که خوابش برد.

دستی به کت شلوارش کشید و بدون توجه به لاس زدن مهماندار جایگاهش را پیدا کرد.

روی صندلی نشست و سرش را به طرف ماهش کج کرد.

صندلی هارا طوری رزرو کرده بود که اینگونه بتواند کوچولوش را ببیند.

خواب بود و چقدر در خواب شبیه فرشته ها میشد.

دستش را روی گونه اش کشید و غرغر هایش را به جان خرید.

خلبان اعلام پرواز کرد.

خم شد و همانطور که نوازشش میکرد آرام با لحنی لطیف دم گوشه مهدخت لب زد

-مهدخت بلند شو کوچولوم...بلند نمیشی؟؟

مهدخت صورتش را مچاله کرد و ناله ای سر داد.

طوفان بیشتر خم شد و اینبار هر دو دستش را قاب صورت ماهش کرد.

بوسه ای به پیشانی اش زد
-بلند شو دختر خوب آفرین

مهدخت چشمانش را باز کرد و اولین چیزی که دید نگاه تب دار و
براق طوفان بود.

هل شده او را هل داد و صاف نشست.

طوفان دلخور و با اکراه از او فاصله گرفت.

لباسش را درست صدایش را صاف کرد
-چی شده؟؟

طوفان بدون اینکه نگاهی به او بندازد جوابش را داد
-الان هواپیما بلند میشه کمر بندتو ببند

شالش را درست کرد و کمر بند را بست.

هواپیما حرکت کرد و تا اوج گرفت مهدخت چشمانش را بست و
ندانسته ناخان هایش را پشت دست طوفان فشار داد.

نفس های کشداری میکشید و زیر لب ذکر میگفت. طوفان فرصت
را غنیمت شمارد و دستش را دور شانه او انداخت و بدن خوشبوی
ماهش را چفت تن خود کرد.
و اصلا نگران این نبود که کسی ان دورا باهم ببیند یا نه.

روی موهایش را بوسید و دست دردناکش را از زیر دست او
بیرون کشید

-هیش الان درست میشه

تا جمله اش تمام شد هواپیما تکان بدی خورد. مهدخت جیغ خفه
ای کشید و اینبار با دودستش به یقه طوفان چنگ زد
-یا صاحب الزمان یا موسبن الرضا یا هشت تن یا امام معصوم
سرش را درون گردن طوفان مخفی کرده بود و مینالید
-تورو قران بزار پیاده شم بزار برم تورو جون هرکی که دوس
داری

طوفان در گلو خندید و آرام کمرش را نوازش کرد
-مواظبتم کوچولوم

ادای گریه کردن را در آورد
-لعنتی بیوفتیم باهم میمیریم بعد چجوری مواظبمی

چانه اش را روی سر مهدخت گذاشت و عطرش را نفس کشید
-یجوری بغلت میکنم که نمیری

**

از هواپیما خارج شدند.
روی نگاه کردن به چشمان خندان و خبیث طوفان را نداشت.
آخر سر خودش را میکشت.
در طول سفرشان از تهران تا کیش آنقدر به او چسبیده بود که
بوی عطرش را روی لباس هایش حس میکرد.
پر شالش را به بینی اش نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید.
عطر سرد تلخ طوفان تا رگ و پی اش روان شد و حس خوبی به

او القا کرد
-میخوای تا هتل بغلت کنم

شانه هایش بالا پرید و به عقب برگشت.
عصبی برای اینکه اتو دست طوفان داده بود توپید
-نخیرم نمیخواد اونو بکوبی تو یرم برو یه ماشینی چیزی پیدا کن
اینهمه ادم توش جا شن

سپس پاکوبان به سمت چمدانش رفت. پ

دستی به لبش کشید
-اخه چی داری ک انقد وابستت شدم کوچولوم
خنده اش را قورت و اخمی جای گزینه ان کرد.
با ژست رییس مابانه اش به نزدیک شد
-ماشین کو؟؟

همین تک جمله را هم با اکراه به او گفت.
چرا باید کسی به غیر از او برای مهدختش عزیز میبود.

دوست داشت پسرک بور را از هستی ساقط کند.
پوف کلافه ای کشید.
-اوناهاشن

دو ون مشکی رنگ زیبا که درخشش چشمان را میزد. طراحان
داخل یک ون و مدل ها در آن یکی ون سوار شدند.

آقای واتسون به آلمانی چیزی به مهدخت گفت و با ایسا سوار
شد.

اخم کرد و دستش را بند بازوی نحیف مهدخت کر
-چی بت گفت؟؟

دستش را کشید
-انقد به من دست نزن گفت زود بریم هتل استراحت کنیم مدلا باید
آماده باشن برا فردا؟

دستش را ول کرد.
ون ها حرکت کردند و مهدخت مهبوت سرش را به سمت او
چرخاند
-ننی چی دارن کجا میرن؟

پوزخندی زد و اینبار مقصد دستش دور کمر باریک ماهش بود.
به جلو هدایتش کرد
-رفتن هتل دیگه

خودش را کنار کشید و حرصی گفت
-میدونم دارن میرن هتل پس ما چی؟
با نوک انگشت به بینی اش ضربه زد
-ما باهم با ی ماشین جدا میریم

مهدخت دستش را پس زد
-خب کو بریم دیگه

کمرش را دوباره گرفت و تن مهدخت را چفت تنش کرد
-داریم میریم کوچولو

مهدخت تقلا کرد تا از حصارش آزاد شود. اما طوفان محکم تر
اورا به خود فشار داد
-ولم کن

بینی اش را به، شقیقه اش چسباند و نفس گرفت
-این بو زندگی‌مه

زیر لب نجوا کرد و مهدخت نشنید یعنی میخواست خودش را به
نشنیدن...
به ندانستن...
به دوست نداشته شدن بزند.

اما قلبش ساز مخالف میزد و اورا به سمت عاشق شدن هل
میداد...

**

نفسی کشید و خود را روی تخت رها کرد
-آخیش داشتم میمیردم از خستگی

هرکس اتاقی جدا برای خود برداشته بود.
اتاقش در بالا ترین قسمت هتل بود.
ارتفاع را دوست داشت و عاشق ماه بود.

اگر میتوانست از این بالا ماه را ببیند شب را بهتر میخوابید.

چشمانش روی هم افتاد ولی با یاد اوری چیزی به ضرب از روی
تخت بلند شد جوری که پایش پیچ خورد و بر روی زمین افتاد
-لعنتی

زیر لب حرصی زمزمه کرد.
بلند شد و لنگان لنگان به طرف پوشه ها رفت. اسم هر مدل را
جلوی طرح های مربوط به توشان مینوشت
«سارا... طرح بهار... مولا... طرح سپیده... کارن... طرح آقای
مرادی... ملیسا طرح طوف...»

دست از نوشتن برداشت و با قلبی که کند میزد به نوشته ناتمامش
خیره شد.

فکش را به هم فشرد و آن دخترک زردنبو را کنار طوفان تصور
کرد.

دستان قوی طوفان دور کمر ملیسا بود و آن دخترک عفریته با
لبخند سر جلو میبرد و بوسه ای روی ل... سرش را تکان داد و
ضربه ای به آن زد

-خب به من چه که چی اصن باهم بخوابن برام مهم نیست

بغضش را قورت داد و مصمم گفت

-اره مهم نیست

و بارها در مغزش چرخ خورد

-اری تو راست میگویی و اصلا هم از حسادت درحال ترکیدن
نیستی

پوشه را تا آخر نوشت و با همان بغض خانه خراب کن سر بر
بالین گذاشت.

فردا شب اجرا داشتند و باید به نحو احسن انجام میشد.
نباید هیچ کس را نا امید میکرد.
مطمئن بود حداقل یکی از طرحشان برنده فستیوال خواهد شد
مطمئن بود...

**

-جانم آقا

به عکس زل زده بود
-میخوام کاری کنی کارستون

مرد پشت خط تکخندس زد
-جونم اقا امر کن

پوزخندش را وسعت داد و گفت
-یکاری کن امشب بر**ن به سرمایه اعتبارشون میخوام همشونو
خورد کنی میفهمی چی میگم نه؟

مرد خبیثانه خندید

-چشم او امرتونو مو به مو انجام میشه فقط مشتول...

قبل از هر حرف اضافه ای گوشه را قطع کرد.
زبانی روی لبش کشید و به آن دو چشم عسلی خیره شد

-دیدی پسر شو؟ سگ جون تر از اون من ندیدم ناراحت نمیشی که
پسر شو هرتو بدبخت کنم ها

لبخندش را هیستریک وار کش می آورد
-میدونم براش مادری کردی ولی اون ک بچه واقعیت نیست
هست؟؟

عکس را با احتیاط درون پارچه پیچید و داخل کشو گذاشت.
سیگار سناتورش را آتش زد.
کامی گرفت و خیره به دود لب زد
-دارم میام پیشت گلنارم...

**

-سودا انقد نییچون منو چته من الان راه دورم نمیتونم کنترلت کنم
چی شده باز؟؟

سودا صدایش را صاف کرد
-هیچی... ابجی به خدا هیچی نشده فقط سرما خوردم

لحنش را نرم تر میکند
-الهی قربونت برم. من جز تو کسیو ندارم دیگ مواظب خودت
باش من تا اخر هفته اونجا اوکیه

بعد از کلی دل قلوه دادن تماس را قطع کرد و به طرف امیر برگشت
-چیه چرا اونجوری نگام میکنی

امیر دستی به گردنش کشید. کلافه و دودل لب زد
-امم...میگم حالش خوب بود؟؟

ابروهایش را بالا داد و چشمانش را ریز کرد
-دخلس به تو؟

به موهایش دست کشید و گفت
-خب...اهم...اونم مٹ ابجیمه بای...باید نگرانش بشم

تا خواست جوابش را بدهد طوفان صدایش زد.
به سمتش چرخید و سرش را تکان داد
-بله؟

نگاه یخی اش را به چشمان مهدخت دوخت
-زود بیا باید با میکاپ ارتیستا هماهنگ کنیم

پوفی کشید و قبل از اینکه با طوفان برود به امیر سپرد
-هواست باشه غذای این مدلا با بقیه فرق داره غذاشون رژیمی

امیر متعجب سرش را تکان داد.
با قدم های بلند به طرف طوفان رفت.
شانه به شانه هم از هتل خارج شدند.

راننده در ماشین را برایشان باز کرد.
قبل از سوار شدن طوفان رو به مهدخت کرد
-همه ی کار ها اوکیه

سرش را تکان داد
-بله ساعت ۳ میان برای میکاپ و ساعت پنج راه میوفتیم

بعد از چند دقیقه به ساختمان میکاپ رسیدند و همه کار هارا هماهنگ کردند.

چشمانش را به مهدخت دوخته بود و او را اسکن میکرد. کوچولوش حتی با پاشنه بلند هم کوچولوش بود. اخم هایش شیرین بود و کاش میشد او را لقمه کند و به دهان ببرد.

سرش را تکان داد و تماس صالح را پاسخ داد
-بگو کار دارم
با لحنی مضطرب فقط یک کلمه گفت
-زود بیا داداش بیچاره شدیم

**

تند تند قدم بر میداشت قابلیت کشتن ادم هارا داشت.
عربده ای زد و یقه ی امیر را گرفت
-تو چرا هواست نبود مرتیکه

امیر طوفان را هل داد و یقه اش را درست کرد
-دقیقا باید چه گ* میخوردم ها

نفس نفس میزد و رستوران هتل را متر میکرد.
دستی لای موهایش کشید و اینبار مقصدش گرفتن یقه ی آشپز هتل
بود

-تو احمق چرا هنجین غذایی دادی به خوردشون ها؟

آشپز ترسیده زبان به دهن گرفت و رییس هتل او را از آشپز جدا کرد

-جناب طهرانی بیاین مسالمت آمیز با هم حرف بزنیم

دستش را پس زد و انگشتش را تهدید امیز تکان داد
-الان تنها چیزی ک میخوام راجبش حرف بزنم ریخت خون تو این کارگراته مردک

عصبی شد و به سمت قابلمه ها حمله کرد.

هرچه دم دستش میرسید را با خاک یکسان میکرد.

مهدخت تا نگاه مات رییس هتل و کارمند های هتل را دید پوفی کشید و به سمت طوفان پا تند کرد.

بازویش را گرفت

-بسه...بسه

بازویش را از دست مهدخت کشید و خرید

-بس کنم؟ها؟چیو بس کنم؟همه چیزم به فنا رفت پنج ساعت دیگ باید اونجا باشیم حالا من مدل از کدوم قبرم بیارم

هرچه مواد غذایی بود را از بالا به پایین پرت کرد. وقتی صالح به او زنگ زد و گفت تمام مُدل ها مسموم شدند و الان در بیمارستان بستری هستند؛ خون در رگ هایش یخ بست و تنها چیزی ک آرامش میکرد کشتن ان آشپز بی همه چیز و آتش زدن هتل بود.

دستی به صورتش کشید و به سمت رییس قدم برداشت تا تکه تکه اش کند.

مهدخت جلویش ایستاد و دستانش را برای آرامش طوفان بالا برد
-باشه باشه چیزی نشده خب

فریاد زد

-چیزی نشده؟ها؟چیزی نشده من الان مدل از کجام بیارم ها برو
اونور تا بلایی سرت نیاوردم

طوفان حرف میزد و نگاه مهدخت به طراحان و خیاطانی بود که
مغموم و سر به زیر منتظر سرنوشت شومشان بودند.

لبخندی زد و نگاه مصممش را به او دوخت
-الانم ما یک عالمه مدل داریم

طوفان متعجب نگاهش را دنبال کرد و وقتی به مقصد رسید سرش
را آنقدر یهویی به طرف مهدخت برگرداند که مهرهای گردنش تق
تق صدا دادند
-این فکر مسخره رو از تو اون مغز کوچولوت بندازش بیرون...

**

ریز ریز خندید و به قیافه ابوس طوفان چشم دوخت. کشیده و با
ناز زبان باز کرد
-رییس انقد عنق نباش دیگه

کف دستش را چند بار به سینه اش کوفت
-بسپارش به من

تهدید وار انگشت اشاره اش را جلوی صورت مهدخت تکان داد
-هواسم بهت هست

خنده اش را به زور جمع کرد و به طرف طراحان مهبوت رفت.

تا داخل اتاق شد پیچ پیچ هایشان را شنید
«مگمیشه ما کمدل نیستیم ما یه مشت طراحیم بلام نیستیم
چجوری راه بریم...اره والا فک کن دارم راه میرم با مخ بخورم
زمین...من که قبول نمیکنم والا»

صدایش را صاف کرد و همه هواس هارا سمت خود کشید
-بچه ها توجه کنید همونطور که میدونین ما مدلی برا به نمایش
گذاشتن طرحاتون نداریم و اگ همینجوری وایستیمو هیچ کاری
نکنیم رقیبا و دشمنامون به ریش نداشتمون میخندن

کف دو دستش را به هم کوباند و صدایش را بلند کرد
-هر کسی باید طرحی که خودش کشیده رو تن بزنه و تو اون
مهمونی شرکت کنه از همتون میخوام استرس نداشته باشین و به
خودتون تلقین کنید اونجایی که داریم میریم یه مهمونیه سادس
حله؟

دخترکی ترسان به حرف آمد
-اگ یوقت نتونی استرسمونو کنترل کنیم

دخترک دیگری برخواست و با تته پته گفت
-م...من اعتماد...اعتماد به نفسم...پا...پایینه چجوری...بین اون
همه...آ...ادم راه برم

مهدخت جلو رفت و شانه های دخترک را گرفت
- فقط خودت باش همونجور که میخندی بخند همونجور که راه
میری اونجا راه برو حرف زدنتم مٹ مال خودت باشه

به تک تکشان نگاه دوخت
- مثل قضیه کلاغ میخواست راه رفتن کپکو یاد بگیره راه رفتن
خودشم یادش شد نشین خودتون باشین

نفسی گرفت و ادامه داد
- لباسایی ک طرح کردین و دوختین اول رو تن خودتونو مجسم
کردین من بهتون باور دارم و میخوام به همه نشون بدیم هرکسی
هم سنگ جلو پامون بندازه ما با یه پرش بلند از رو اون سنگه
عبور میکنیم... به این طرحا نگاه کنین همشون تو تن خودتون
زیباست چون با توجه به ظاهر خودتون اونارو خلق کردین من
مطمئنم شما میتونین از پیشش بر بیایم اعتماد به نفستون رو
فراموش نکنید و با علم به اینکه ممکنه با یک لغزش شما چند
صد نفر از نون خوردن بیوفتن جلوی اون لرزشو بگیرید

کف دستش را محکم به میز کوبید
- پس یا علی...

**

به هیاهو چشم دوخته بود.
مسئولیت طراحان مرد را طوفان و زنها را مهدخت به عهده گرفتند.
هرکسی لباس خود را میپوشید و جلوی آینه قدی فیگور میگرفت.
میکاپ ارتیست ها هرکدام یک نفر جلوی خود نشاندند و کار

را روی صورتشان پیاده میکردند.
با جیغ جیغ یکی از طراحا سرش را به سمت صدا چرخاند
-بابا من نمیتونم اینو بپوشم میفهمی این کمرش برام تنگه بعدشم
دست به دوختش بزنیم به فنا میره

به طرفشان قدم تند کرد
-چه خبره جی شده؟

دخترک پوفی کشید
-خانم باقری این طرح اندازه من همیشه و من نمیتونم اینو بپوشم
کمرش تنگه

وقتی سرش را چرخاند تا به لباس نگا کند خشکش زد. اری ان
لباس طراحی طوفان بود.
ته دلش کمی خوشحال بود بابت مسموم شدن مدل ها.

دست به کمرش برد و طلبکار گفت
-خب من ی کمر باریک از کجا براتون پیدا کنم دوختشو یکم باز
کنین

دخترک حرصی پا بر زمین کوبید
-اگ دوختشو باز کنیم کل لباس ریزش میکنه چاک پشتش از بین
میره لباسم به خاک میشینه

خانم بختیاری تای ابرویش را بالا انداخت
-ما الان ی کمر باریک داریم

مهدخت سرش را چرخاند
-کجاست؟زود بیا لباسو پرو کنه کلی کار دادیم

خنده نمکی کرد
-خب برو پرو کن دیگه

مهدخت نگاه گیج را به اطراف دوخت و با چشمانی گشاد شده رو
به خانم بختیاری فریاد زد
-من؟

سرش را به چپ راست تکان داد
-عمر من همچین چیزو بپوشم مگ شهر هرته
دختر ها با لبخندی خبیث اورا کشان کشان تا اتاق پرو برده و
بدون توجه به داد و فریاد هایش آماده اش کردند... **
ساعتش را چک کرد و به کت شلواری که دوخته بد نگاه کرد.
زیبا و اصیل...

یک جلیقه مشکی با کروات مشکی.
انگشتر های دارک و تتو ماه که به دستش زده بود.

کت مشکی با شلوار دوخت بسیار زیبا و ریز کاری شده. نفس را
بیرون داد و منتظر پارتترش در اتاق قدم رو رفت.

نیم ساعت دیگر تا شروع مهمانی مانده بود و نمیدانست چه کسی
قرار است لباس شب اورا بپوشد.

امشب باید حواسش به مهدختش هم باشد.
نکند کسی ازارش دهد که خدا باید به زمین بیاید و ضامن خون او
شود.

تقه ای به در خورد و خانم بختیاری وارد شد
-پسرم مدل طرحت امادس
سرش را تکان داد و به طرف در قدم برداشت.

ماهش قرار بود چه لباسی را برتن کند؟
حالش خراب بود که تمام شب را باید دستی به غیر از دست
کوچولوش را میگرفت.

از در اتاق خارج شد و دو قدم مانده به دخترکی که پشت به او
طرحش را تن زده شوکه ایستاد.

دخترکی ریزه میزه و بغلی با موهایی شینیون شده.
پوستی مانند برف سفید و اندامی موزون.

چشمانش را محکم روی هم فشرد.
نه نباید غیر از ماهش کسی را اینگونه توصیف کند.

فقط و فقط مهدختش بود که میتواندست آنگونه دقیق و ارسی اش
کند.

به او نزدیک شد و پشتش ایستاد.
دخترک از نزدیکی طوفان ناخواسته شانه هایش جمع شد.

لبش را گاز گرفت و چرخید.

میخواهم بگویم زمان از حرکت ایستاد و...

اما زمان حرکت میکرد و کسی ک خشکش زده بود او بود.
دلش ریزش کرد؛ با دهانی باز و جشمائی فراخ شده ماهش را
مینگریست.

دو شاخه از موهایش را جدا کرده و روی صورتش انداخته بود.
رژ لب قرمز مخملی که بر روی لبانش خود نمایی میکرد در تضاد
با پوست سفیدش بود.

چشمانش را آنقدر زیبا درست کرده بودند که میخواست تا ابد در
آنها غرق شود و هیچ کس او را نجات ندهد.
مژه های فرش را میخواست ساعت ها فقط نگاه کند و خدارا به
خاطر پیچ تاب دادن به آنها عبادت کند.

لباس به خوبی در تن نحیفه او نشسته بود.

یقه ی دلبری لباس ترقوه برجسته مهدخت را در چشمانش فرو
میکرد.

آن گردنبنده ماه که به زیبایی در گردنش نشسته بود میتوانست
دنیایش را زیر و کند.

آب دهانش را قورت داد و از لای دندان هایش لرزان غرید
- همه برن بیرون

چشمانشان گشاد شد و با عربده بعدی طوفان اتاق خالی از هر
موجودی شد.

مهدخت لبان، لرزانش را بهم فشرد و نفس تندی کشید.

دستانش را درهم لولاند و قدمی از او فاصله گرفت. طوفان به او نزدیک شد عقب رفت و کمرش به دیوار برخورد کرد.

با دوگام بلند خود را به مهدخت رساند و کف دستش را محکم به دیوار کوفت.

سرش را کنار سر مهدخت روی دیوار گذاشت.

نفس نفس میزد و خرناس میکشید

-میخوای دیوونم کنی ها

مهدخت لرزان پاسخ داد

-مگ م...من..چیک...چیکار کر...دم؟

مشت محکمی از خواستن مهدخت به دیوار کوبید و کمر باریک

مهدخت را گرفتا و به سمت خود کشید

-چیکار کردی؟ زلزله ای مگ تو هومم؟

اورا بیشتر به خود نزدیک کرد و دستش را روی گونه اش گذاشت

-میخوای به چی بررسی؟

پیشانی اش را به پیشانی مهدخت کوباند

-تو سر کوچولوت چی میگذره میخوای بیشتر جادوم کنی

از حرف های شیرین و قند اب کن طوفان چیزی نمیفهمید...

اما دوست داشت ادامه اش را.

بوسه خیزی به شقیقه اش زد زمزمه آرامش فقط به گوش خودش

رسید

-دلَم میخواد انقد تو بغلم فشارت بدم که بمیری...

**

زیبایی، شکوه و عظمت...
با هیچ چیز نمیتوانست آن محیط را توصیف کند.

درون اتاق اکیپ خودشان بودند و استرس تمام جانشان را گرفته بود.

در ظاهر اسمش فستیوال دوستانه بود اما از درون همه برای بردن و دریدن انجا بودند.
نفسی گرفت و با همان لباس شب براق رو به همه صدا بلند کرد -
بچه ها امیدوارم خوب پیش بریم و بتونیم شرکتو نجات بدیم
تک به تک بیرون میرفتند و مانند مانکن ها لباس را به نمایش میگذاشتند.

استرس داشت و چند دقیقه دیگر نوبت انها میشد. دست در دست طوفان وارد مجلس میشد و لباس را ارائه میداد.

دستانش را در هم میپیچاند و آب دهانش را قورت میدهد.

طوفان جلو رفت و دست به جیب جلویش ایستاد -
چته؟

همین "چته"؟

نمیشد کمی فقط اندکی ملایم تر برخورد کند؟

عصبی و پرخاشگر توپید
-نمیبینی دارم از استر...

باقی حرفش با حرکت فوق جنتلمنانه طوفان قطع شد. طوفان آرام
موهایش را پشت گوشش زد و گونه اش را نوازش گونه دست
کشید

-من باهاتم نیازی نیست استرس داشته باشی

نفسی گرفت و ریه اش پر از عطر طوفان شد.
نگاهش را بالا آورد و در نگاه طوفان قفلشان کرد.

لبانش از هم باز شد و چشمان طوفان آن لبان قلوه ای که
وسطشان چاک داشت را شکار کرد.

دستش را از گونه مهدخت برداشت و روی لبانش گذاشت
-منو تو این چاک لبِت خفه کردی

اسمشان خوانده شد و هردو کلافه و مضطرب از یکدیگر فاصله
گرفتند.

دستانش را قفل دستان سرد مهدخت کرده و به سمت جلو حرکت
کردند.

دستش را بالا آورد و بوسه ای پشت آنها کاشت
-مواظبتم...

در صحنه قدم زنند و آن لباس مخملی براق را نشان همه دادند.
نگاهی به آنها خیره بود که آینده ایشان را تامین میکرد.

چرخ زدنند و طوفان خود را رییس شرکت زفیر معرفی کرد.
مهمانی شروع شده بود و مدل ها هر یک طرفی بودند و لباس را
در چشمان خریداران فرو میکردند...

**

به میز تکیه داده بود و با حرص به آن دستان لطیف که دور
بازوی قطور طوفان حلقه بود خیره شد.

نفس حرصی کشید و رو به بهار گفت
-بهار این کیه چسبیده به طوفان؟

بهار تای ابرویش را بالا داد و با لحن خاصی گفت
-هیچکی خواهر همون آرن مفهود معروفه

کلافه لیوانی برداشت و لب زد
-خب چرا مثل کنه ها بهش چسبیده؟

و با غیظ لیوان را سر کشید.
آب داخل دهانش را قورت داد و مهبوت به لیوان خالی نگاه کرد.
گلایش میسوخت و او که بسیار رمان خوانده بود پس به چه دلیل
اینگونه خطایی ازش سر زد.

انگوری برداشت و به دهان برد.
سوزش کلایش خوب نشد و دهانش مزه گس و تلخی گرفته بود.

سلفه ای کرد و میخواست قبل از هر خراب کاری انجارا ترک کند.
دبیرستان که بود چند باری با دوستانش همچین چیز هایی را
نوشیده بود و میدانست که در این زمینه کم جنبه ترین انسان روی
زمین است.

تا قدمی برداشت آهنگی پخش شد که روح روانش را به بازی
گرفت...

به لیوان خالی مشروب خیره شد.
اگر کمی دیگر میخورد چه؟
لیوان دیگری برداشت و سر کشید.
مطمئن بود تا چند دقیقه دیگر کاملا مست میشود و کسی
نمیتوانست جلوی او را بگیرد.

دعا میکرد لا اقل گند نزند.
به لباسش خیره شد و بعد به سن رقص. خب چه مشد کمی توجه
طوفان را به خود جلب کند.

موهای شنیونش را باز کرد و دستی بین آنها کشید.
آرام آرام به سن نزدیک شد و درست وسط آنجا ایستاد.
دستانش را باز کرد و روی نوک پا ایستاد.

چرخی زد و
«دنیامون ارومه چشمات رو به رومه کی چشمات مت تو انقد
معصومه»

دستش را بند کمرش کرد و آن را به چپ راست تکان داد.

چرخ زد و موهایش آزاد در هوا پخش شد.

قلبش تند میزد و الکل در خونس رسوخ کرده بود.
دستش را تکان داد و دوباره چرخ زد

«وقتی که دلگیرم دوتا دستاتو میگیرم من زندهم چون واسه
چشمات میمیرم»

موهایش را تاب و به کمرش قوص داد.

چرخ زد چرخ زد و چرخ زد.

لباس به خوبی در تنش نشسته بود و مانند فرشتگان میرقصید.

تمام نگاه ها سوی او بود و او فقط دنبال یک نگاه

«از تو چشمام میخونی تب عشقو به آسونی دردامو از همه بهتر
میدونی»

دستانش را به کمرش گرفت و روی پنجه پایش ایستاد. چشمانش
را بسته بود و اخ از ان موهای افشانش.

در هوا چرخ میخورد و دل عاشق طوفان را به بازی میگرفت

«فقط با تو میخوام بارونی میشه هوای چشمام تویی تنها نقطه
روشن این روزام»

چرخ زد که ناگهان دستی دور کمرش پیچید.

ایستاد و نفس نفس زنان عطرش را به ریه اش برد. پس توانسته
بود نگاهش را سمت خود بکشد.

سر جلو میبرد و دم گوشش میگرد
-حسابه اینو پس میدی کوچولوم

باهم دیگر میچرخند و آهنگ به اوجش رسیده

«حال خوبیه دیوونگی باتو چقد دوست دارم دیوونگیاتو حال ما
دوتا همینه همیشه هیچکی مٹ ما دیوونه نمیشه»

نوک انگشتانش را گرفت و او را چرخاند و بعد چفت تن خود کرد

«اره زندگی کنار تو خوبه خوبه حالمو دل من میکوبه باید اسمون
همیشه بباره اره عاشقی دیوونگی داره»

سر در گردنش فرو کرده و دستانش دور شکمش قفل کرده بود.
به چپ راست حرکت میکردند و دیگر چه چیزی اهمیت داشت
وقتی کوچولویش چفت تنش بود و بوی تنش را استشمام میکرد

«دوست دارم دارم دلو به دل تو میسپارم تنها بودم تنها حال تورو
تو دلم دارم»

چرخ زدنند و اطرافیان دیگر مهم نبودند ان مردک پولدار که
آیندیشان را تضمین میکرد هم مهم نبود چه چیزی ارزشمند تر از
این لحظه میتوانست برایشان باشد؟قطعا هیچ

«دوتا عاشق مٹ هم دوتا دیوونه بی آزار حالشون خوبه بی دلیل
دوتا دیوونه دوتا بیمار»

کمرش را گرفت و بلندش کرد.
کوچولویش مانند گاه سبک بود.

چرخاندش و زمینش گذاشت.

دستش را بند کمرش کرد و او را به خود فشرد.
پیشانی اش را به پیشانی مهدخت چسباند و لب زد

«حال خوبیه دیوونگی باتو چقد دوست دارم دیوونگیاتو حال ما
دوتا همینه همیشه هیچکی مٹ ما دیوونه نمیشه»

مهدخت دستانش را آرام از روی سینه طوفان بالا برد و چرا
سرش گیج میرفت

«اره زندگی کناره تو خوبه خوبه حالمو دلم من میکوبه باید
اسمون همیشه بیاره اره عاشقی دیوونگی داره»

کمی از ماهش فاصله گرفت و او را چرخاند.
مهدخت چرخه خورد و کمرش به شکم طوفان چسبید.
آهنگ داشت تمام میشد و انگار انرژی مهدخت هم ته کشیده بود.

چشمانش رو به خماری میرفت و خدا کند ک کند نزند

«اره زندگی کنار تو خوبه خوبه حالمو دل من میکوبه باید اسمون
همیشه بیاره اره عاشقی دیوونگی داره»

چشمانش بسته شد و زانوهایش خالی کرد قبل از اینکه به زمین
بیوفتد طوفان دستش رو زیر کمرش برد و بلندش کرد.

تن سر مهدخت را چفت تنش کرد و از زیر نگاه های خیره
اطرافیان او را بیرون برد.

راننده در را برایش باز کرد. قبل از اینکه داخل ماشین بنشیند رو
به امیر کرد و خرید
-بچه هارو جمع کن بیارشون هتل

در ماشین را بست و بدون توجه به پرسش های بچه ها به رانند
دستور حرکت داد.

در طول مسیر خیره به ماهش بود و دستش از نوازش کردن نمی
ایستاد.

وقتی او را در حال رقص دید خونش به جوش آمد و خود را برای
چندین بار بابت طراحی همچین لباسی لعنت کرد.

وقتی با او میرقصید هرچه ک توانسته بود عطرش را به مشامش
کشید.

مهدخت لرزی کرد و طوفان رو به راننده خرید
-تند تر برو

به هتل رسیدند.

مهدخت را در آغوشش محکم کرد و سپس پیاده شد. خدا را شکر
کرد در این وقت شب کسی داخل لابی هتل نبود وگرنه کارشان زار
میشد.

به اتاقش رسید و با کارت در را باز کرد.

مهدختش را روی تخت گذاشت و پایین پاهایش زانو زد.

کفش هایش را در آورد.

بالا سرش رفت تا وضعیتش را چک کند که چشمان باز مهدخت را دید.

کنارش نشست و رویش خم شد
-که انقد خوشگل میرقصی هومم

آب دهانش را قورت داد و با صدای خش دارش گفت
-چرا اون دختره بهت اویزون بود
مست بود و نمیدانست چه میگوید.

طوفان ک از حرف مهدخت شکه بود پرسید
-چی میگی؟ کدوم دختر؟

با دستان لرزانش یقه اش را در مشتش گرفت و خود را بالا کشید
-همون دختره عوضی خواهر اون مردیکه

چشمانش لبالب پر شد و مظلوم گفت
-مگ نمیدونن تو برا منی مگ نمیدونن من فقط تورو دارم

حالش دست خودش نبو و وقتی مستی از سرش میپیرید یقینن کله
اش را به دیوار میکوبید.

فکش را چفت کرد و دستان مشت شده اش را با حرص کنار سر او
فرود آورد

-چرا؟ هومم؟ براچی؟ مگ کی ک من برا...

نفسش رفت و حرفش را قطع کرد...
او نه ماهش.

با ب*وسه یهویی که مهدخت کنار لبش نشاند، ساکت شد و چشمانش اندازه توپ تنیس گشاد.

مهدخت مهبوت و آرام از او جدا شد.
با تعجب به چشمان فراخ طوفان زل زد.

بغضش گرفت و اشکش چکید.
لبان خشک شده اش را با زبان تر کرد و نگاه طوفان را به انجا کشاند.

چشمانش را با درد بست و پچ پچ کرد
-من چیکار کردم؟

طوفان انگشتش را روی چاک بین لبان ماهش کشید و آرام زمزمه کرد
-اینکارو...

دستش را درون موهایش چفت کر و انها را آرام عقب کشید.
با مکث اندکی، او را خواباند و لبانش را چفت لبان خود کرد.

خودش را روی تخت کشاند و دستش نوازش گونه روی صورتش کشید.

سرش را کج کرد و مک محکمی به لب پایینی اش زد. مهدخت گیج و مست دستش را درون موهای طوفان فرو برد و سرش را به خود چسباند.

لبانش را از هم باز کرد و با همراهی اش دل طوفان را لرزاند.

خود را بالا تر کشید و دستش را بند کمر مهدخت کرد و ان را از تخت فاصله داد.

با یک حرکت جایشان را عوض کرد.
مهدخت را روی پای خود نشاند و همانطور که کتتش را در می آورد بوسه اش را هم ادامه میداد. کمرش را با دو دستش گرفت و او را بالا کشید.

مهدخت دستانش را روی صورت طوفان گذاشته و ناشیانه میبوسید.

یک دستش را پشت مهدخت برد و بند زیپش کرد.
داغ شده بود و هیچ چیز نمیفهمید.

مستی از سر مهدخت پرید و قبل از اینکه زیپ را پایین بکشد از او فاصله گرفت و دستش را روی سینه طوفان گذاشت.

با نفس قطع شده نالید
-ط...طوفان

دستش را دور کمرش انداخت و پیشانی به پیشانی اش چسباند
جان...جان طوفان...

به خود چسباندش و سرش را در گودی گردنش جای داد
-عمر طوفان نفس طوفان

سرش را کج کرد و ناله خفیفی از لذت سر داد.

گیج منگ بود و فقط میخواست چشمانش را ببندد. طوفان بوسه ای روی رگ تپنده گرنش کاشت و سرش را بالا آورد.

به چشمانش زل زد
-نفس طوفانی خُب؟

با خشونت و مالکیت آماج بوسه هایش را روی سر صورت
مهدخت فرود آورد.

مجنون وار زمزمه میکرد
-نفس طوفانی، دیگه نمیتونی بری، جونمی، عمرمی، عزیزمی
گازی از چانه مهدخت گرفت.

با آخ مهدخت دندان هایش را غلاف کرد و همانجا بوسید.

گیج و مست سرش را روی شانه طوفان گذاشت
-بزار برم

اورا سفت به خود فشرد و بینی اش را لابه لای موهای او برد.

نفسی گرفت و با صدای خش دارش خرید
-تو، جات تو همین بغله بگو خُب

مهدخت سرش را روی شانه طوفان جابه‌جا کرد و خمار لب زد
-خُب...

دست دور شانه هایش انداخته و ماهش را چفت تنش کرده بود.
موهایش را به بازی می‌گرفت و گاه بوسه ای آرام بر صورتش
میکاشت.

انگشتش را آرام و نوازش گونه پشت پلکش برد. مژهایش را با
نوک انگشتانش نوازش میکرد.

خیره به او بود و میدانست فقط امشب میتواند یک دل سیر او را
ببوید و نوازش کند.

و وای که اگر فردا میرسید و مستی از سر ماهش میپیرید قیامت
میشد...

دلش خوش بود و با خود میگفت شاید او واقعا مرا دوست دارد و
آن بوسه از ته دلش بوده.

مهدخت باید دوستش میداشت وقتی با پاهای خودش به او نزدیک
شده بود و بعد از آن او را با عشق آشنا کرده بود باید تاوان میداد.
تاوانش در کنار او بودن بود و کاش مهدختش قبول کند وگرنه...

پوف کلافه ای کشید و فکر های بی سر تهش را از ذهنش دور
کرد.

نیمخیز شد و دستش را از دور شانه هایش باز کرد. سرش را آرام
روی بالشت گذاشت و بوسه ای خیس بر پیشانی اش نشدند.
باید میرفت...

میرفت تا به خودش بیاید میرفت تا هضم کند اتفاق چند ساعت قبل
را باید میرفت...

سوییچ را برداشت و از هتل خارج شد...
میرفت تا با این همه خواستن بلایی سر ماهش نیاورد...

**

فندک را در دستانش چرخاند
-حُب؟

سمتش چرخید و به نیمرخ متفکر طوفان زل زد
-یارو ی پدر کشتگی با تو اون دختره...

با نگاه تیز طوفان حرف در دهانش ماسید و بذاقش را قورت داد
-اره خلاصه با تو و اون خانم خیلی محترم پدر کشتگی داره. برای
همون انبار و خونرو اتیش زدن ممکنه بلای دیگ ای هم سرتون
بیارن مواظب خودتون باشید

در ماشین را باز کرد و خواست پیاده شود که طوفان گفت
-اسم یارو چیه؟

با مکث به ماشین برگشت و در را بست. آرام پیچزد
-دش طوفان اینو ک میخام بت بگم خیلی برام گرون تموم...

وسط حرفش پرید و با خرناس گفت
-فقط بنال کی بوده

نفسی گرفت

-بهداد، بهداد فریدی ی مرد دیوونه روانی مشکل روانیش ژنتیکیه
شرکت دارو سازی داره خلافتش جابه جا کردن مواده از سنتی
گرفته تا صنعتی همچی چاغو کشی آدم کشی ادم با نفوذیه ولی
روانی...

فنک را جابه جا کرد و به طرف مرد خم شد.

در چشمانش زل زد و ترسناک غرید

-اگ فقط ی کلمش اشتباه بوده باشه پول قبرتو باید گدایی کنی

در داشبرد را باز کرد و ورقه چکی به او داد
-حالا گمشو هر وقت لازمت داشتم خودم زنگ میزنم...

**

هنگ به دیوار زل میزند.
سر انگشتش را آرام روی لبانش میکشد و با بهت مینالد
-واقعی بود؟

سریع از جایش بر میخیزد که باعث میشود تعادلش از بین برود و
پخش زمین شود.

ناله پر دردش به هوا میرود و هنوز لباس مهمانی در تنش بود.
جلوی آینه میرود و اول از همه چشمان پف کرده اش را میبیند که
ریمل ها دورش پخش شده و مانند هیولای شهر از شده است.
آب دهانش را قورت میدهد و نگاهش را پایین تر میبرد.
چشمانش در صدم ثانیه گشاد میشد و جیغ خفه ای میکشد

-ک...کبو...کبوده وای خدا واقعیه یع..یعنی اون منو...بوس...

با یاد اوری کاری ک خودش انجام داده بو با دستی به پیشانی اش
میزند و رو دوزانو مینشیند

-خدا خدا میبینی منو بکش منو خب فقط بزار بمیرم

با فکر به اینکه در اتاق طوفان است به خود می آید و با یک هین
جیغ مانند از جایش برمیخیزد و بدون توجه به لباسش قدم به
بیرون میگذارد.

قدم بعدی را بر نداشته با یاد اوری چیزی عقب گرد میکند و در را
میبندد.

پشت در مینشیند و اشکش از چشمانش میچکد

-من بوسیدمش؟؟ چرا اخه مگ خلی دختر

اهی میکشد و به سرش میکوبد

-خنک خنگ کارت اتاقت کجاست اخه الان بیاد من چجوری

باهاش چشم تو چشم شم

دستی به صورتش کشید.

ایستاد دور خودش چرخید

-تو فیلما یا رمانا چیکار میکنن فکرتو به کار بنداز

میچرخد و به سرش میکوبد

-میخورن بعد مست میشن بعدش...بعدش...

بشکنی میزند و زیپ لباس را به سختی پایین میکشد. برهنه سمت

کمد اتاق میرود و هول هولکی پیرهن و شلواری برمیدارد.

بو میکشد و از اینکه لباس ها متعلق به طوفان است مطمئن

میشود.

لباس را روی تخت میگذارد و با دو به حمام میرود. دوش را باز

میکند و صبر میکند تا آب نرمال شود.

لبش را میگذرد و با خود تکرار میکند

-من مست کردم و از دیشب هیچی یادم نمیاد

گیجگاهش را میفشرد
-سوتی ندی دخترا سوتی ندی تورو قران

**

حوله را روی موهایش می اندازد و از حمام خارج میشود.
دور اطراف را میپاید و وقتی از نبودش مطمئن میشود خود را
روی تخت رها میکند.
دستی به لبانش میکشد و اوهم خواستار ان بوسه بود. اری عاشق
طوفان بود و از اینکه او را بوسیده بود بسیار خرسند بود.

مطمعنا طوفان هم حسی به او داشت.
میشناخت طعم بوسه هارا بوسه اش طعم هوس و شهوت نمیداد.
شیرین بود نه آنقدر ک دل را بزند.

به پهلو چرخید و یقه پیراهن را به بینی اش نزدیک کرد

-من عاشقتم طوفان درسته سیاهی درسته اخمویی ولی من شاید
عاشق همون سیاهیای دورت شدم یا اون اخمای همیشه تو همت

نفسی میگرد که تقه ای به در میخورد.
می ایستد و هول شده دنبال شالش میگردد.

کلافه بر پیشانی اش میکوبد
-خنک؛ تو ک شال نداشتی

هوفی میکشد و به طرف در قدم بر میدارد.

ارام در را باز میکند و با دیدن شکوفه یکی از دختران طراح که
زیبایی اش زبان زد بود اخم میکند مطمئن بود برای طوفانش تور
پهن کرده

-بفرمایید؟

شکوفه در را هل میدهد و با یک ایش وار اتاق میشود
-خوب خودتو جا کردی

با تعجب به او خیره میشود
-منظورت چیه

نزدیکش میرود و چشم در چشم حرف هایش را خنجر میکند و در
قلبش فرو میبرد
-اقای طهرانی کارت اتاقتو داد ب من تا بدمش ب تو ببین دیشب
وقتی بغلت کرده بود همه دیدن

با لحنی انزجار کننده ادامه میدهد
-میدونی دلم به حالت میسوزه دختر بیچاره چن سالتی سی یا
بیشتر.

تو جا مامان طوفانی فک کردی عاشقت میشه

نیشخندی میزند و همانطور که کارت را به سینه مهدخت فشار
میدهد میگوید

-تو فقط براش وسیله ای اخه احمق کی میاد با یکی ک سن ننه
بزرگشه طرح عشق عاشقی بریزه

لبانش را بهم میفشرد و تا دهان باز میکند شکوفه با بیرحمی
خنجر را بیرون میکشد و خون از قلب مهدخت بیرون میپاچد
-عاعا چی میخوای بگی اخه؟اگ دوست داشت خودش میومد
اینجا...هوم؟اخی حتی روش نمیشه بیاد پیشت میدونی چرا؟

تکخندی میکند و ادامه میدهد

-چون اون هنوز جوونه عارش میاد با ننه بزرگا بچرخه

نیشخندی میزند و به سمت در میرود.

قبل از اینکه کامل خارج شود بازویش اسیر دستان سرد مهدخت
میشود.

مانند چن سال زندگی نکبتش بغضش را قورت میدهد و بدون
لرزش حرفش را میزند

-چی بهت میرسه بدبخت که اینجوری داری جز میزمی

تکانش میدهد و با خونسردی ظاهری میگوید

-منو نخواد؟خب ب درک فک کردی میاد یه کوتوله بی خاصیتو مٹ
تورو میخواد

میخندد و با همان خنده خنجر را برعکس کرده و اولین انتقام
زندگی اش را میگیرد

-نچ اگ بخوادم برا ** میخواد...

دخترک مهبوت را میکشد و از کی تا به حال مهدختی که آزارش ب
یک موچه هم نمیرسید آنگونه بیرحم شده؟؟

به بیرون حولش می‌دهد و قبل از آنکه در را به هم بکوبد رو به صورت اشکی شکوفه آخرین ضربه اش را میزند
-حالام هری پروی جا دیگه ** باش

در را میکوبد و بعد اوست که به زمین کوبیده میشود. مشتش را به کف اتاق میزند و زجه زنان میگوید

-خیلی نامردیه این رسمش نبود

جیغ میکشید و بر زمین میکوبد
-نبود به خدا رسمش نبود

بینی اش را بالا میکشد و به چشمانش اجازه باریدن میدهد
بلند میشود و به سمت کنسول میرود.
دستانش را جک میکند و با بغض رو به مهدخت در آینه میگرد
-ا... از این به بعد... هق... آدما رو برا خودت مهم نم... هق... نمیکنی
آدما رو بغل... هق... نمیکنی... فقط... فقط نگاهشون میکنی و
ازشون می... هق... میگذری

گریه اش شدت گرفت و بی تعادل به زمین افتاد. زانوهایش را بالا آورد و دستانش را دور زانوهایش قفل کرد. سرش را روی آنها گذاشت و هقهق کنان نالید

-ولی من با حسرت بغلش چیکار کنم من... من... چجوری... اخه
چجوری مهم نباشه برام... من دوسش دارم...

**

کلافه دستی به گردنش کشید.

اطراف را نگاه کرد.

جلسه مهمی بود و او هم باید حضور میداشت.

با شاهکار دیشبشان فستیوال را بردا بودند.

این جلسه برای تصویب شراکتشان با آن مردک ارن نام بود.

به رمضانی نگاهی انداخت.

شکوفه رمضانی دخترک بی پروا و زیبایی که متوجه نگاه های

زیرزیرکی اش به خود بود.

به خاطر اینکه مهدختش معذب نشود و خجالت نکشد کارت را به

او داده بود تا با مهدخت هماهنگ کند

-خانم رمضانی از خانم باقری خبری نشد مگ کارتو بهشون ندادی

مانند دختران آفتاب مهتاب ندیده سرش را پایین انداخت و با لحنی

خانومانه گفت

-بهشون دادم جناب طهرانی مثل اینکه تو معطل کردن ادما لنگه

ندارن

اخم کرد و به چه حقی اینگونه با ماهش صحبت میورد.

سرش را چرخاند و دخترکی را دید که مانند میت ها گیج و تلو

خوران راه میروند.

انگار باری از غم روی دوشش بود که اینگونه با عجز قدم

برمیدارد.

چشمانش را تنگ کرد و او که کوچولویش بود.
اخمش را تشدید کرد و به طرفش قدم برداشت.
روبه رویش رسید و دستش را بند بازویش کرد

-چی شده چرا رنگت پریده

مهدخت چشمان دو دو زنش را بالا آورد و به راستی چرا عاشق
کسی شده بود که از او بزرگتر بود.

لبانش را بهم فشرد و دست طوفان را پس زد.

با صدایی تحلیل رفته گفت

-هیچی آقای طهرانی اگ میشه زود تر بریم تا اینم تموم شه

گفت و بدون توجه به طوفانی که دلش از سردی ماهش گرفته بود
آنجا را ترک کرد.

به راستی او همان مهدختش بود؟

همانی ک دیشب با نگاهش تمام عضلات طوفان را سوزانده
بود؟؟؟...

**

آرن نگاه شیفته ای به مهدخت انداخت و به آلمانی گفت

-زیبا ترین طرحی که دیدم و فک کنم فقط به تن شما ب چشم میومد

لبان ترک خورده اش را باز کرد و خلاصه حرفش را بازگو کرد
-میگن لباس زیبا بوده

طوفان سرش را به گوشش نزدیک کرد
-این د*و*ت بیشترف اینقد ور زد ولی همین ترجمش بود؟؟؟

با لحن سردی به او توپید
-میخواین خودتون بیاین ترجمش کنید

دستانش را مشت کرد و چشمانش را بهم فشرد
-آخر ک میفهمم دردت چیه ولی الان بهشون بگو برای بستن قرار
داد کی میان

نفسی گرفت و آنرا برایشان ترجمه کرد.

آرن مفهود در جواب مهدخت اینگونه گفت
-هفته دیگ به دلیل اینکه زیاد اینجا گردش نکردیم هفته دیگ
برای بست قرار داد حتما میایم

ترجمه شده اش را برای انها شرح داد.
قرار داد نوشته شد و دستها بهم گره خورد.

نگاه های گاه بی گاه سارا خواهر آرن روی طوفان بود و این
موضوع مهدخت را تا مرز جنون میبرد.

حال ک نمیتوانست برای خودش شود غلط میکرد تنش به تن
دیگری بخورد.

برخواست و دستی سارا را که مقصدش دستان طوفان بود را
گرفت.

از لای دندان های قفل شده اش به آلمانی زمزمه کرد
-خوشحال شدم از دیدنتون
هر دو مانند ماری زخم خورده به یکدیگر زل زدند و اگر امیر با
جعبه شیرینی وارد نمیشد یقیناً یکدیگر را دریده بودند...

**

وطن...

هر کجا ک باشی هر کسی که باشی دلت خانه ات را میخواهد، حتی
اگر در آن خانه دعوا باشد، زد کشت باشد، دود دم باشد...
ولی میدانی انجا هیچ کس غریبه نیست و اگر بمیری کسی هست
لاشه ات را جمع کند.

و وطنش، همان خانه ای بود پر از دعوا اما آشنا.

ریه اش را با هوای مه گرفته از دود طهران پر کرد
-هوف هیچ جا خونه خود ادم نمیشه

گیت را که رد کردند و میخواست دور شود.

قبل از اینکه چشمان طوفان او را پیدا کند از در فرودگاه بیرون
رفت.

همانطور که چمدان را مبکشید زیر لب زمزمه کرد
-دیگ بهش نزدیک نمیشی دیگ نمیبینی...

ناگهان ایستاد و هوفی کشید...

غرغر کرد

-د لعنتی کارت ک بغل خودشه وای وای

لبانش را بهم فشرد و با فکری ک به ذهنش خطور کرد راهش را
ادامه داد

-اوکی کارم بغلشه ایراد نداره ولی وای به حالت مهدخت وای به
حالت اگ...

با ترمز وحشتناک ماشینی درست جلوی پایش شکه شده ایستاد.
چشمان فراخش را بست و با دندان های چفت شده به سمت راننده
برگشت.

دهان باز کرد تا هرچه فحش است را به او بدهد اما با دیدن شخص
پشت چشمانش از تعجب گشاد شد.

خواست بدون توجه به او راه خودش را برود که صدایش درست
بر قلبش نشست
-بشین میرسونمت

آب دهانش را قورت داد
-مرسی خودم می...

عصبی مشتی به فرمان کوبید و فریاد کشید
-د وقتی میگم بشین یعنی بشین هی نرو رو مخم نرو

نفس زنان به او خیره شد و چشمان خون آلودش را درست به
نگاه او دوخت
-یالا دختر خوب زود باش سوار شو

کلافه به دور ور نگاه کرد.
ترسیده خواست بگریزد که صدای خش دار طوفان او را منصرف
کرد

-فکر فرار به سرت نزنه کوچولوم...زود بشین

چه چیزی در این میم «کوچولو» بود که او را مسخ میکرد؟
خود هم نمیدانست.

در را بازکرد و چمدان را با هر زور زحمتی بود داخل ماشین
گذاشت.

دستش را بند در ماشین کرد و خود را بالا کشید.
مزیت ماشین کادیلاک همین بود.

بلند و بد قواره...

تعریف مهدخت در ذهنش از ماشین.

در را بست و طوفان بدون هیچ حرف دیگری راه افتاد.

صدای ضبط را بلند کرد و عینکش را به چشمانش زد
«چرا چشمتو میدزی...دیگ هیچی نمیپرسی...نه ی حرفی ن ی
بغضی دلت انگار دیگ قرص نیست»

بغض کرده به بیرون خیره شد و چرا از طوفانش بزرگ تر است؟
«چرا انقدر بی قراری...از کی دنبال فراری...به چی خیره شدی
بازم..آخ عجب چشمایی داری»

حرف های شکوفه در سرش چرخ میخورد و آن بغض در گلایش
بزرگ تر میشد.

به راستی دیگر نمیتوانست عاشق طوفان باشد
«دورت بگردم... باید اون لبای تو واسم بخندن... تا گلا بازم به
باغچه دل ببندن... مگ میشه تو بخوای چیزی بگم نه»

آهنگ تکرار شد و طوفان بی قرار پایش را روی گاز گذاشت.

دیروز همه چیز خوب بود. چرا اینگونه سرد رفتار میکرد؟
نکند دیگر دوستش نداشت؟

لبش را جویید و دستش روی فرمان مشت شد

«غم غلط کرده به تو سر زده مگ من مردم... نمیدونی قلب من تو
قلب تو حل شد رفت... خنده باید خوش کنه جاشو تو اون صورت
ناز... تو نخندی اخه من دلخور میشم از خودم... دورت بگردم... باید
اون لبای تو واسم بخندن... تا گلا بازم به باغچه دل ببندن... مگ
میشه تو بخوای چیزی بگم نه»

فرمان را به چپ چرخاند و مهدخت با همان بغض آستین طوفان را
گرفت

-میرم خونه دوستم

اخم کرد و راهنما زد.

ماشین را پارک کرد و دستی را کشید.

نفسی گرفت و موهایش را با دستانش چنگ زد. کلافگی از سر
رویش میبارید.

شصتس را به لبانش کشید و به طرف مهدخت چرخید
-چته؟ چی شده؟ کسی چیزی بهت گفته

مهدخت آشفته سرش را به چپ راست تکان داد
-برچی باید کسی چیزی بهم بگه من...من فقط میخوام برم خستم

با کف دستانش چند بار روی فرمان کوبید
-هی نگو میخوام برم هی نگو

خم شد و فک مهدخت را گرفت
-بهم بگو چته؟ بگو ها بخاطر او...

مهدخت نگذاشت حرفش به اتمام برسد.

طوفان را هل داد و بغض کرده نالید
-نه نه هیچ نشده کسی چیزی بهم نگفته فقط خستم

سرش را کج کرد و مظلوم لب زد
-میشه منو ببری خونه دوستم؟

فکش را منقبض کرد و سرش را در گودی گردنش فرو برو. بوسه
یواشکی به آنجا زد و کلافه ماشین را روشن کرد...

ماشین را پارک کرد.

قبل از اینکه مهدخت پیاده شود مچ دستش را گرفت و او را
سرجای اولش نشاند.

مچ مهدخت را نوازش کرد و لحنی ترسناک ولی کمتر شده لب باز
کرد

-یادت باشه کوچولوم. هیچ وقت...تکرارش کن هیچ وقت حق رفتن نداری چه برسه به زبون آوردن این کلمه بوسه ای پشت دستش زد و آن را ول کرد.

مهدخت هول شده پیاده شد و به سمت خانه سودا رفت. زنگ در را زد و صدای خواب‌آلود سودا آبروی نداشته اش را برد

-کیه اینوقت صبح مگ سر آوردی
بینی اش را چین داد و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند نالید
-سودا منم مهدخت تورو جدت درو باز کن

کمی مکث و صدای جیغ جیغوی سودا که میگفت
-وای،خدا به هفتاد روش سامورایی لگدت کنه دختره خر کدوم
قبری بودی احمق میدونی قرار بود کی بیای این عکسا چیه تو
مجله ها هوی با توعم چرا...وای خاک عالم در باز نکردم

صدای تیک باز شدن در و مهدختی ک با تنی عرق کرده و صورتی
سرخ بدو خود را درون خانه انداخت.
قطعا سودا را میکشت جوری ک زجر بکشد. **

از وقتی مهدخت در را پشت سرش بست تا الان سی دقیقه
میگذشت اما او همچنان به آن ساختمان خیره بود.

چه بلایی بر سرش آمده؟
از کی اینگونه رفتار میکرد؟
قبل از آن بوسه پر شور رفتارش با طوفان مهربان تر بود او را
چه شده ک همان رفتار قبل را دیگر ندارد؟

سوال و احتمالاتی ک در سرش چرخ میخورد جانش را میگرفت و
نفسش را بند می آورد.
میدانست که هیچ گاه به ماهش اجازه دور شدن نمیدهد اما...

ترس به جانش افتاده بود و مغزش را میخورد.
آرنجش را به پنجره تکیه داد و با انگشتش لبانش را میفشرد.

خرناس کشید

-عاشقم کرده...دیوونم کرده...روانیم کرده...اومده تو زندگیم غلط
میکنه بخواد بره بی جا میکنه جا بزنه

دندان قروچه ای کرد و سپس بعد از روشن کردن ماشین،حرصی
پایش را تا آخر روی گاز گذاشت و ماشین با صدایی وحشتناک از
جای کنده شد...

**

-خُب

نفسی گرفت و لبهایش را بهم فشرد
-امروز راجب طوفان نیست

مستاصل و درمانده دستی به گردنش کشید
-راجب خودمه...من...

پاهایش را بهم فشرد و دستی به شلوارش کشید.

نسیم ابروهایش را بالا داد و کمجاو پرسید
-راجب خودت؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
خودکار را در دستش تاب داد و دوباره پرسید

- راجب گذشته خودت یا...

آب دهانش را قورت داد
- راجب همین چن روز گذشته یا دو سه ماه اخیر

چشمانش را تنگ کرد و "او هوم" ی زیر لب زمزمه کرد. سپس
ادامه داد

- که اینطور... خب من سرو پا گوشم

دستی به صورتش کشید و کلافه و بغض کرده صدایی از ته هنجره
اش بیرون آمد

- من... عا... عاشقتش شدم ولی... ولی همیشه بمونم...

**

مرد نگاه ترسیده اش را روی او دوخت
- آ... آقا تورو...

وسط حرفش پرید
- هیش بچه میترسه

دختر بچه را روی پایش نشاند و همانطور که دستش را نوازشونه
روی سرش میکشید رو به مرد کرد
- کاری که گفتم رو انجام دادی

لبانش را بهم فشرد و سرش را تکان داد
-آقا ب...بخدا من همون کاری ک گفتینو انجام دادم تورو خدا رحم
کنین بمن

اخمانش را درهم کرد و به یک اشاره سر او را از زمین بلند کرده
و روی صندلی نشاندهند.
دو مرد قوی هیکل شانه اش را فشار میدادند.
نالہ پر از دردی کرد کہ نگاه تیز او نالہ اش را در دم خفه کرد
-دهنتو ببند مگ نمیگم بچه میترسه

بوسه ای روی سر دخترک کاشت و شکلاتی به دستش داد
-عمو جون میخوای بری بازی کنی

دختر بچه مظلومانه سرش را بالا پایین کرد
-آله عمویی بلی چوجا میخوام بریم

او را از پایش برداشت و روی زمین گذاشت.
جلوی پایش زانو زد
-هرجا تو دوست داشته باشی

دخترک سرش را کج کرد
-بابوایم بیاد

چشمانش را ترسناک کرد و با نیشخند گفت
-بابایی کار داره ولی اگ قول بده بابایی خوبی باشه اونم میاریم
پیش تو

دخترک ورجه وورجه ای کرد و به طرف پدرش رفت
-بابویی خوبی باش من گول میدم ک بیای پیسم خوب؟
مرد چشمانش را با درد بست و باشه ای زمزمه کرد.

از روی زمین برخاست
-محمد بیا ببرش شهره بازی

لبخند وحشتناکی بر لب نشاند که مو بر تن همه سیخ کرد.
دختر بچه تاتی تاتی کنان آنجرا ترک کرد.

صندلی برداشت و رو به او نشست
-خُب میریم سر اصل مطلب

سیگاری گوشه لبش گذاشت و آن را با فندکش روشن کرد.
پای چپش را روی پای راستش انداخت و همانطور ک دود را
بیرون میداد خونسرد لب زد
-یک نقشه هامو به ** کشیدی دو اون دختره هنوز داره تو
کارای من دخالت میکنه و سه...

به جلو خم شد و آرنج دو دستش را روی زانوهایش گذاشت
-و از همه مهم تر جون بچت برات مهم نیست دیگ نه

مرد با حقارت اشک ریخت
-تورو خدا آقا غلط کردم رحم کن دختره نقشه هارو بهم ریخت شما
هرک...

انگشتش را روی بینی اش گذاشت و هیستریکی گفت
-هیش هیش ساکت باش دیگ داری بهونه میاری

لحنش را تعقیب داد و با خشم گفت
-د وقتی نمیتونی کارتو درست انجام بدی ** خوردی اومدی تو
این کار ها جون بچت پرات مهم نیست؟

جلویش ایستاد و جنون امیز گونه اش را نوازش کرد
-پسر خوب اول باید مشکلو از ریشه دراری بعد به فکر اجرای
نقشت باشی

سیلی آرامی به گونه اش زد و در گوشش زمزمه کرد
-مشکل دخترس؟خب از ریشه درش بیار اونجوری نقشه پیش
میره

خنده هیستریکی کرد و از مرد فاصله گرفت.
با همان خنده رو ره بادیگاردش گفت
-ببرینش ی کوچولو در حد دوسه تا نرموش مالیش بدین
بدون توجه به التماس هایش پشت میز رفته و انجا نشست.

سیگار دیگری آتش زد و همانطور که دود را بیرون میداد به
عکس خیره شد
-گلناز بنظرت اگ رازو بفهمه چ واکنشی نشون میده

لبخند دندان نمایی زد
-قول میدم دردت نگیره البته رو قولم حساب نکن چون پسره از
تخم ترکه همون بی **

فکش منقبض شد

-خودت میدونی ک چه بلاهایی به سرت نیاورده هوم خودت بودی
ازش میگذشتی؟؟

لبهایش را بهم فشرد و پیچ زد

-بهش اروم اروم راز رو میگم ی جور ک شوکه نشه آخه اگ
بفهمه من معشوقه مادرشم ممکنه سخته هرو بزنه

قهقه ای زد و روی عکس را بوسید

-خیلی زود میام پیشت فقط یکم دیگ صبر کن

با تقه ای که به در خورد صاف نشست و قاب عکس را هول شده
داخل کشو گذاشت و قفلش کرد
-بیا تو

مرد با اندکی مکث وارد شد. سر به زیر انداخت و با احترام لب زد
-بهداد خان عوامرتون اجرا شد...

**

-وایستا مهدخت

با مکث می ایستد و به طرفش بر میگردد

-آقای طهرانی لطفا اینجوری صدام نکنین چون...

به او نزدیک تر میشود روی صورتش سایه می اندازد
-چون دلت میلرزه؟

اخم میکند و او را به عقب هول میدهد اما در یق از یک تکان کوچک

-لطفا حد خودتونو بدونین در شان شما نیست اینجوری رفتار کنید

ابرویش را بالا میدهد و خمای به لبهایش زل میزند
-شان؟ یعنی چی؟ وقتی اونجوری رو من لم داد...

هین خفه ای میکشد و با صدای تحلیل رفته ای میگوید
-آقای طهرانی بهتر نیست اون موضوع رو فراموش کنید

دورش میچرخد و پشت سرش می ایستد
-کدوم موضوع؟

بازی میکند؟
صد در صد و از آن لذت کامل را میبرد.

حرصی به سمتش میچرخد
-آقای طهرا...

بازویش را میگیرد و کمرش را به لبه میز میکوبد با خشم دهان باز میکند

-آقای طهرانی؟ هه تو چجوری بعد از اون بوسمون روت میشه
اینجوری صدام کنی

آب دهانش را قورت میدهد و با لحنی پر از ارتعاش لب میزند
-بیاین اون بوسه رو فراموش کنید من یادم میره یه روزی شمارو بوسیدم شما هم یادتون بره

بغضش را همراه با آن صدای ذهنش که میگفت
«هرچقدر که میتوانی خود را گول بزن اما تو هیچ گاه آن بوسه
داغ را فراموش نمیکنی»
قورت میدهد.

فکش را چفت میکند.
تنش را جلو تر میکشد و دستانش را دوطرف بدن مهدخت روی
میز میگذارد.

سرش را بالا میگیرد تا آرامشش را حفظ کند.

نفسی عمیق میکشد و تک خندی میزند
-پس میخوای فراموشش کنی هوم؟

لب زیرینش را به دندان میگیرد.
چشمانش لب لب پر شده اش را با درد میبندد و صدایی از ته
حلقش بیرون می آید

-آ...آره

آرام و هیستریکی میخندد و بینی اش را به گونه اش میکشد.
نفس های داغش را روی صورت مهدخت پخش میکند و وای از
دل بی قرارش.

سرش را پایین تر میبرد و بغل گوشش با صدایی خش دار لب
میزند

-میتونی فراموشش کنی بیب

گاز ریزی از لاله گوشش میگیرد و بین تَنشان فاصله می اندازد.

مهدخت بغضش را فرو میخورد و آخرین حرف را میزند
-پس...هیچی به روی هم دیگ نیاریم...م...ممنون

تا قدم اول را بر میدلرد طوفان فاصله را به صفر میرساند.
لبش را به لبانش میفشرد و دستش را دور کمرش حلقه میکند.

اورا بلند کرده و روی میز مینشانند.

طوفان همانجا پچ میزند

-تو میتونی فراموشش کنی ولی حتی اگه مغزمم در بیاری و لهش
کنی هیچ وقت طعمتو یادم نمیره کوچولوم

بعد از اتمام حرفش لبانش را به کام گرفت.

زبانش را داخل دهانش برد و طعم بینظیرش را چشید.

لب بالایش را به دهان برد و مک محکمی به آن میزند.

مهدخت اما مسخ، با چشمانی گرد شده هیچ حرکتی نمیکرد.
گویی بدنش سر شده بود و فقط لبانش میتوانست داغی لبان طوفان
را حس کند.

خود را به او نزدیک تر کرد.

دستش را بند مقنعه مهدخت کرد و آن را از سرش بیرون کشید.

همانطور ک میبوسید موهایش را از حصار آن کش لعنتی آزاد
کرد.

دستش را درون خرمن موهایش برد و آنها را ملایم و با مالکیت
تام به چنگ گرفت.

بوسه اش ادامه داشت تا اینکه مهدخت دستش را از روی سینه
اش بالا آورد و بند گردنش کرد.

طوفان جری شده و با شوق بیشتر بوسیدن را ادامه داد اما اینبار
هر دو طرف در این کار شریک بودند.

گاز ریزی از لب پایینش گرفت و همانطور که شقیقه اش را با
شصتش نوازش میکرد از او فاصله گرفت.

پیشانی به پیشانی اش چسباند و زمزمه کرد
-تو هم ک فراموش نکردی

بوسه ریزی به لبانش میزند و با دستانش صورت مهدخت را قاب
میگیرد با تمام دیوانگی هایش تمام عشق احساسش به آن دو گوی
قهوه ای زل میزند و با احتیاط زمزمه میکند

-تو مال منی، از وقتی پاتو گذاشتی رو خط قرمز مال من شدی، تو
ماه منی... مال خود خود من من... من... دوستت دارم

چشمانش را بست و ایرش را بالا گرفت.
آب دهانش را قورت داد و سیبک گلویش لرزید.

دهان باز کرد

-میخوام مال من باشی یعنی باید مال من باشی یجوری ک عطر
تنت بشینه روم عشق تو نگاتو بریزی تو چشم لبات فقط برای
بوسیدنم باز باشه تو دیگ مال منی

سرش را کج میکند و تا میخواد کام دیگری بگیرد با حرفی ک
مهدخت به زبان می آورد درجا خشک میشود
-نمیتونیم

مشتش را بالا می آورد و محکم روی میز میکوبد.

یک بار دوبار اما خالی نمیشود.
نعره میزند و تمام محتویات میز را چپه میکند
-خفه شووو فقط خفه شووو

در باز میشود و صالح با تعجب وارد اتاق میشود.
شکه شده با دیدن وضعیتشان دهان باز میکند

-چی شد...

وسط حرفش میپرد و غیظ کرده میگرد
-همین الان همتون گم میشین میرین پی کارتون فهمیدی

تا میخواد سوالی بپرسد و با داد طوفان ماستش را کیسه میکند
-گمشو صالح گمشو گمشوو

پارچ آب را بر میدارد و درست کنار گوشه صالح به دیوار میکوبد
-همتون همین الان از شرکت من گمشین بیرون

صالح ترسیده بیرون میرود و چند دقیقه بعد برج خالی از هر آدمی
میشود.

نفس میزند و به سمت مهدخت پا تند میکند.

دستش را روی گونه اش میزارد و دیوانه وار نوازش میکند
-چرا نمیتونی؟ هوم؟ چرا؟ انقد نفرت انگیزم؟ ها

داد میکشد و مغزش فقط یک چیز را پژواک میکند
«تو منفوری و او دوستت ندارد»

مهدخت سرش را تکان میدهد
-نه من..

طوفان صورتش را در گودی گردنش فرو میبرد و میبوسد.
گاز ریزی میگیرد که با آخ مهدخت چند بار آنجا را میبوسد.
گونه اش را میبوسد چشمانش را میبوسد.
اشک مهدخت روی صورتش روان میشود و طوفان همانجا را
میبوسد

-پس چی؟ دوستم داری اره

سرش را کج میکند و مظلوم لب میزند
-بگو دوسم داری بگو میشی مال من بگو تورو خدا بگو

دستانش را پس میزند و از او فاصله میگیرد.
با اشک و بغض رو به طوفان با لحن دردمند میگوید

-همیشه بخدا همیشه من ازت بزرگترم اونم نه یه ماه نه دو ماه ۳
سال میفهمی من میشه ۳۰ سالم تو هنوز تو ۲۰ چند سالگیتی
همیشه نمیتونیم

پشتش را به طوفان کرد تا نبیند دردی را که از حرف های خودش
میکشد.

طوفان کمر مهدخت را گرفت و به سمت خود کشید و از پشت
بغلش کرد
-میشه، تو بخوای میشه، من میخوامت میشه تو هم منو بخواه. تو
دیگه منو تو این سیاهی غرق نکن میخوامت به روح مامانم
میخوامت

با جنون انی که به سراغش آمده بود او را بیشتر به خود فشرد.
بینی اش را آنجا برد و ریه اش را با بوی عطر او پرکرد. بوسه ای
پر از عشق دیوانگی آنجا کاشت سپس با صدای بلند و خش داری
غرید

-باید بخوای، وقتی اومدی تو زندگیم شدی تنم شدی روحم غلط
میکنی بگیریشون غلط میکنی بگی نمیشه، بگی نمیخوام... غلط
میکنی

کلمه اخرش را داد زد طوری که تن مهدخت لرزید.

از حصار دستش با هر ضربتی بود خلاص شد با فریاد همراه
بغض رو به طوفان کرد و با مشت به سینه اش کوبید
-من از تو بزرگ ترم بهتر از منم هست برات، هستش به قران.
نمیتونیم باهم باشیم الان داغی نمیفهمی پشیمون میشی، پشیمون

و هق هق گریه اش بالا رفت.
طوفان مچ دستان مهدخت را با دستانش گرفت و صورتش را به
صورت دخترک رنگ پریده روبه رویش نزدیک کرد
-به ** که بزرگی به درک که بزرگی من ** بخورم پشیمون بشم
من غلط بکنم

و با بغض نعره زد
-من تورو میخوام، نه شبیه تورو نه حتی بهتر از تورو، اصن مگه
هست بهتر از تو، هان؟ هست؟ هیچکی نیست مثل تو، کسی نیست که
بهم ارامش بده هیچکس نیست بشه پناهم نیست نیست

دستان مهدخت را ول کرد و مانند دیوانه های زنجیر پاره
کرده مشت های پی در پیش را به دیوار کوبید.
طوری مشت هایش را میکوبید که صدای شکستن استخوان هایش
به گوش مهدخت رسید.

به سمتش رفت و از پشت او را در آغوش کشید
-بسه تورو خدا بسه نکن

دستانش را روی شکمش قفل کرد و سرش را به کمر طوفان فشرد
-تورو قران تورو جون من نکن نزن
جیغ میزد و میخواست ارامش کند.

و اما طوفانی که نمیتوانست باور کند نخواستن مهدخت را.
هقهقه گریه اش بالا میرو و تن طوفان را محکم میچسبید.

آخرین مشت را به دیوار زد و دستان غرق در خونش را دو طرفش ول کرد.

دیدن خون روی دست طوفان دل مهدخت را شرحه شرحه میکرد.
با زانو به زمین فرود آمد و سرش را پایین انداخت. ترسیده روبه رویش نشست و با دستان کوچک ظریفش صورت طوفان را قاب گرفت

-چی شده؟ نگا چیکار کردی نگا...

بقیه حرفش با شکستن بغضش نصفه ماند.
با دستانش صورتش را پوشاند و های های گریه کرد. طوفان شانیه هایش را گرفت و با درد نالید

-بغلم کن

مهدخت از او فاصله گرفت و با صدایی لرزان لب باز کرد

-ن.. نمیتونم

به او نزدیک تر شد و مانند کودکانی یتیم التماس کرد
-تورو خدا بغلم کن مثل اون روز بغلم کن

مشت خونی اش را به سینه چپش کوباند
-درد میکنه تورو خدا بغلم کن مگ...مگه نگفتی درد امو تو بغلت دفن کنم

دستانش را باز کرد

-بزار پیام بغلت تورو خدا

مهدخت سرش را به چپ راست تکان داد و از او دور شد.
ایستاد و تلو خوران کیفش را از روی میز برداشت. بدون اینکه از
آسانسور استفاده کند پله هارا با گریه پایین رفت.

از شرکت خارج شد و همانجا با زانو به زمین سقوط کرد.

هقهق میکرد و به خود لعنت میفرستاد
-خدا لعنتم کنه منم دوسش دارم منم میخوامش منم...-

گریه اش شدت گرفت و اصلا رهگذرانی که به چشم دیگری به او
نگاه میکردند مهم نبودند.

صدای رعد برق و بعد از آن اولین باران پاییزی.
باران با شدت میبارید و تن بدن مهدخت را در عرض چند دقیقه
خیس کرد.

دستش را به دیوار گرفت، هرچه در توان داشت را جمع کرد و
ایستاد.

آرام آرام راه میرفت و تنها یک چیز را با خود تکرار میکرد
"من هم طوفان را دوست دارم"

"از او متنفر نیستم اما..."

"اما نمیتوانم با او باشم"

بلند بلند گریه میکرد و دلش خون بود.
ایستاد و دستش را به سینه اش کوباند فریاد زد از ته دل اما مگر
نمیگفتند دختر ها فریاد نمیزنند
-خدا... هستی اونجا

دستی ب چشمانش کشید
-من دوستش دارم تو اینجوری خواستی؟ اره؟ بابام دوستت داشت
بابام میگفت هرچی برای ما صلاح بدونی رو انجام میدی

در باران راه میرفت و فریاد میزد
خدا اینه صلاحه؟ همه گسو کارمو بگیری اره؟ منو بفرستی شهر
غریب اره

هقهق کرد و اینبار با صدایی تحلیل رفته نالید
-نمیخوام صلاحه نمیخوام من دوستش دارم منم میخوامش
سرش را بالا گرفت و بی توجه به ماشین هایی که برایش بوق
میزدند داد کشید
-میشنوی خدا دوستش دارم خودتو صلاحتم نمیخوام دیگ
نمیخوام...

پس از کلی راه رفتن و فریاد کشیدن به خانه سودا رسید.
باران بند آمده بود و از سرو صورتش چکه میکرد. میلرزید و
دلش ضعف میرفت.
زنگ خانه را زد و در با صدای تیکی باز شد، پایش را به داخل
گذاشت.

حیاط خانه را با نفسی بند آمده و پاهایی لرزان رد کرد. در اصلی
باز شد و حوری جون با لبخند به استقبالش آمد.

وقتی چشمش به وضعیت مهدخت افتاد لبخندش ماسید و سیلی
آرامی ب گونه اش زد
-وای خدا مرگم چی شده

مهدخت در بغلش فرو رفت و بغضش با صدای لرزانی شکست
-حوری جون کاش بمیرم...

**

چند ساعت بود؟
یک ساعت...؟
دو ساعت...؟
نمیدانست.

از همان وقت که حرف های مهدخت کمرش را خم کرده بود همانجا
با زانو روی زمین نشسته و به جای خالی ماهش خیره بود.

نفسی گرفت و پلک هایش را روی هم انداخت.

دستش را به میز گرفت و ایستاد.

تلو خورد و روی مبل افتاد.

دستش را به جیبش برد و فندک سیگارش را بیرون آورد.

انگشتانش گزگز میکردند و مغزش در حال فرو پاشی بود.

سیگار را بین لبانش گذاشت، فندک را زد و کام گرفت.

خندید، تلخ مٹ سیگار

-تو رو هم که اشتباه روشن کردم

خندید و به قلبش مشت زد

-هی چته چیزی نیست چیزی...

چشمانش به گشاد ترین حالت ممکن در آمد و مغزش تحلیل رفت.
سیگاری را که برعکس روشن کرده بود، روی میز له کرد.

چند ثانیه مکث و میزی که واژگونش کرد
-گفت نمیخواه منو؟گفت نمیخواه...

خندید و بعد قطره اشکش را پاک کرد.
گلدان را در دست گرفت و درست جایی که مهدخت به او گفته بود
نمیخواهدش پرتاب کرد
-گفت منو نمیخواه منو نمیخواه؟

صدای خنده ای در گوشش اکو شد و بعد

"تو رو نمیخواه تو نجستی کثیفی منفوری تو حرومزاده ای کی
عاشق ی حروم زاده میشه"

نفس در دم خفه شد. گلویش را ماساژ داد و محکم به سینه اش
کوبید.

صدا در سرش پژواک میشد و حالش را خراب تر میکرد

"تو حروم زاده ای حتی پدرتم تورو نخواست چه برسه به اون"
با دو دست گوش هایش را گرفت و فریاد زد
-خفه شین بسه خفه شین خفه شین

با زانو به زمین افتاد و اینبار با دودست به گوش هایش کوبید
-نمیخوام بشنوم بسه بسه

ناگهان خنده ها تمام شد و گوشش سوت کشید.

سرش را تکان داد و فریاد کشید
خدا

نفس نفس میزد و قلبش درد میکرد.
ایستاد چشمان خون آلودش را با درد بست.

لبش را گزید و بی تعادل به سمت کشوی میز رفت. سوئیچ را
برداشت باید میرفت وگرنه میمرد.

مهدختش گفت نمیتواند؟

بغض مثل کنه به گلوش چسبیده بود و لعنت به آن کسی ک برای
اولین بار گفت مرد گریه نمیکند، مرد باید محکم باشد، مردها
نمیشکنند...

اما دل پژمرده اش گریه میخواست به چه کسی میگفت دلش
میخواهد برای اولین بار بشکند؟

مشتش را به میز کوبید چرا خالی نمیشد چرا تمام نمیشد.
از اتاق بیرون رفت و در را محکم کوبید.
به سمت آسانسور تلو خوران حرکت کرد.

یک لحظه چشمش به میزی ک مهدختش آنجا مینشست خیره شد.
نگاه گرفت و با قدم های بلند به سمت آسانسور رفت و خود را
داخل انداخت.

دکمه پارکینگ را زد و بی جان کف آسانسور سقوط کرد.

پای چپش را دراز کرد و پای راستش را تا کرد.
دستش را روی زانوش گذاشت و به قیافه رقت انگیزش داخل آینه

خیره شد.

موهایش شلخته و بدون نظم روی پیشانی اش ریخته بود.

چشمانِ مخمورش قرمز و خون آلود بود.

لبانش خشک و قلبش یکی در میان میزد.

سرش را به دیوار آسانسور تکیه داد و چشمانش را با درد بست.

دستش را برای بار هزارم به سینه اش کوباند

-نزن...براش نزن نزن نزن

چشمانش را باز کرد و میخ انعکاس تصویر خود در سقف

آسانسور شد.

پسرکی غمگین که مادرش را گم کرده...

یا پسرکی که التماس میکرد مادرش را به او برگردانند...

شاید هم پسرکی که در همان کودکی در مخش فرو کرده بودند تو

حرامزاده ای...

آسانسور ایستاد و او با هر زور ضربتی بود دستش را بند میله

آسانسور کرد و بلند شد.

پیشانی اش را ماساژ داد، با پاهایی سست و قلبی مُرده سوار

ماشینش شد.

سوئیچ را چرخاند با تمام توانش پایش را روی گاز گذاشت و

ماشین با صدای بدی از جای کنده شد...

**

لبش را گزید و رو دخترش پچ زد
-بیا برو ببین چشه از وقتی اومده ی سر تو اتاقه

با بغض به در اتاق خیره شد
-کی دلش اومده به بچه یتیم چیزی بگه خدا ازش نگذره

اشکش را پاک کرد و بازوی سودا را گرفت.
به سمت اتاق برد

-باهاش بد نکنی ها بزار هرچی میخواد بگه بچم معلوم نیست چی
شده خدا از باعث بانیش نگذره

سودا پوفی کشید و شانه مادرش را ماساژ داد
-مامان جان شما برو خودم ته توشو در میارم

حوری خانم با پره روسری اشکش را پاک کرد و سودا را تنها
گذاشت.

نفس عمیقی کشید و تقه ای به در زد.
بدون مکث در اتاق را باز کرد و وارد شد.

مهدخت روی تخت دراز کشیده بود و به خود میلرزید. سودا نگاه
مشکوکي به او انداخت و به سمت تخت رفت.

دستش را بند بازویش کرد و تکانش داد
-مهدخت بلند شو...مهدخت؟

دستش را با تردید روی پیشانی اش گذاشت و با حس کردن داغ
شدن دستش ان را پس کشید
-یا خدا چقدر داغه

اورا به سمت خودش برگرداند و با دیدن رنگ پریده مهدخت و
لبان بنفشش روح از تنش جدا شد.

بغض کرده دهان باز کرد
-مامان بیا داره میسوزه...-

آب دستمال را چلانده و روی پیشانی اش گذاشت. اشکش را پاک
کرد و به خود دلداری داد
-خوب میشی ابجی خوب میشی

بدنش میلرزید و دندان هایش بهم میخورد. هذیان وار نالید
-نبرینش من دوسش دارم

هقی زد و اشک از گوشه چشمش سر خورد
-دوسش دارم نبرینش تنهاست نبرینش

گوشی را در دستان لرزانش گرفت و روی شماره زد.
تا شخص پشت خط گوشی را جواب دهد مرد زنده شد
-بله

بینی اش را بالا کشید
-آق... آقا امیر تورو خدا بیای اینجا داره میمیره

سپس هقهق گریه اش بود که در گوشی میپیچید. امیر ترسیده
فریاد زد
-بینی چی کی میمیره مت ادم بگو

گوشی را روی گوشش گذاشت و نالید
-چند ساعت پیش مهدخت با حال بد اومد خونمون من نبودم مامانم
بردش تو اتاق

بینی اش را دوباره بالا کشید
-داره تو تب میسوزه تورو خدا بیاین باید ببریمش دکتر

امیر پر از نگرانی و استر گفت
-باشه اروم باش دارم میام اومدم

گوشی را قطع کرد و دستمال نمدار را برداشته و روی پاهایش
کشید.

در اتاق باز شد و حوری با سینی دارو وارد شد.

نگران کنار تخت نشست و صدایش کرد
-مهدخت...دخترم بیدار شو مادر

گریه کنان نالید
-مادر فدات شده بلند شو جون به لبمون کردی که

مهدخت چشمانش را باز کرد و نالید
-می...میخوام برم پیشش

سودا او را به تخت تکیه داد و مسکنی به او خوراند
-بخور اجی،چی شده ها کسی چیزی گفته

با بغض قرص را قورت داد
-من...من شکستمش ببرینم پیشش

چشمان تبار و خیشش را بست و بی صدا گریست
-من زاندهاشو خم کردم... من...هیع...من به
التماساش...هیع...گوش نکردم

نفسش به سختی بالا می آمد و بینی اش کیپ شده بود.
زنگ در زده شد سودا با عجله شالی سرش انداخت و با عجله با
سمت حیاط رفت.

در را باز کرد و با چهره نگران امیر روبه رو شد
-آقا امیر تورو قران بیا داره هلاک میشه

بدون توجه به دخترک گریان او را پس زد و به داخل خانه دوید.
دور اطراف را نگاه کرد که ناگهان با صدای جیغ خاله حوری به
طرف اتاق رفت.

در را باز کرد و خود را داخل انداخت.
با دیدن وضعیت مهدخت رنگ از رخس پرید.

دخترک سیاهی چشمانش بالا رفته بود و دست و پایش میلرزید
-یا خود خدا تشنج کرده

با صدای تحلیل رفته حوری به خود آمده و به طرف مهدخت دوید.
با زانو پاهایش را قفل کرد و فریاد زد
-بیا دستشو بگیر

سودا هول زده بالای سرش نشست و دستانش را محکم در بر
گرفت.

امیر هرچه زور داشت را به دست چپش تزریق کرد و لبان چفت شده مهدخت را از هم فاصله داد.

با چشمانش دنبال چیزی میگشت تا داخل دهانش بگذارد. وقتی چیزی پیدا نکرد دستش را عمود داخل دهانش گذاشت و چشمانش را با درد به روی لרزش شدید مهدختش بست -تمومش کن ابجی تورو قران تمومش کن

حوری اشک میریخت و صدای هقهق سودا اتاق را برداشته بود.

لرزش مهدخت تمام شد و تن بی جانش روی تخت افتاد. با بغض ایستاد و بدون توجه به دست خون آلودش مهدخت را بغل کرده و به سمت حیاط دوید... **

-هوی یابو بلد نیستی مت آدم برونی

نتوانست ماشین را کنترل کند.

پایش را روی ترمز کوبید و فرمان را چرخاند.

ماشین با صدای وحشتناکی به ستون برخورد کرد.

سرش به فرمان کوبیده شد و خون از پیشانی اش راه گرفت.

چشمانش را بست و با دستان خون آلودش را سر شده دو طرف بدنش انداخته بود.

لبخند زد و آن را تا بناگوشش کش داد.

به یک باره قهقه بلندی سر داد و سرش را چند بار به فرمان کوبید -چرا نخواست منو

سرش را از روی فرمان برداشت و داشبرد را باز کرد.
سیگار و فندکش را پیدا کرد و بیرون آورد.

در ماشین را باز کرد و پیاده شد.
همانجا تکیه زده به ماشین نشست و سیگار را گوشه لبش گذاشت.

دقت کرد اینبار سیگار را برعکس آتش نزند.
کام عمیقی گرفت و دودش را در سیاهی شب فوت کرد.

جاده خاکی و پر از کثیفی بود.
از او که تمیزی حرف اول را برایش میزد بعید بود لباس های
مارکش را در خاک به گند بکشد.

بغض کرده کام دیگری گرفت.
سینه اش را ماساژ داد و این درد طاقت فرسا چه بود.

انگاری هزاران سوزن درون قلبش فرو میکردند
-چرا دلم بر اش تنگ شده

صدایش خش برداشته بود و تمنای آغوش کوچولویش را داشت.

فریاد زد

-چرا هنوز میخوامت چرا دلم برات تنگه

ایستاد و رو به آسمان فریاد زد

-چرا خدا چرا من هنوزم دلم بر اش تنگه خدا

میخواست خودش را خالی کند.
کام آخر را از سیگار گرفت و با لگد به جان ماشین افتاد
-میخوام دلم تنگش باشه نمیخوام

شانه هایش لرزید و گور پدر هر آنکه میگفت مرد ها گریه نمیکنند
-میبینی اشکامو برا اونه برای خود ناکسشه برای اونیه ک
نمیخواه منو

به آسمان خیره شد
-تو ماهتو داری من از کجا ماهمو بیارم از کجا بیارمش

برای چندمین بار بود که بر روی زمین سقوط میکرد؟ نمیداند...
سقوط کرد و از فریادش تن و بدن آسمان لرزید و غرش کرد
-دلم لعنتیم چرا براش تنگه

باران دوباره باریدن را از سر گرفت.

با صدای خشدارش گلایه کرد
-میبینی خدا الان مٹی سگ پاسوخته نگران اینم تو این سرما
بلایی سرش نیاد منی ک حتی نگران خودمم نمیشدم چرا باید
نگران اون بشم چراا

باران میبارید و کسی نمیدید اشکهای شورش را.
دستی به صورتش کشید و سوار ماشین شد.

دوباره سینه اش را ماساژ داد و چند بار روی آن کوبید. تلفنش
زنگ خورد و او بی اهمیت سوئیچ را چرخاند. استارت زد و دنده
عقب گرفت.

تلفن زنگ میخورد و روی اعصاب نداشته اش قدم میزد.

صدای زنگ قطع شد.

پایش را روی کلاژ گذاشت و دنده را جا زد.

صدای زنگ خوردن دوباره تلفن هواسش را پرت کرد. این هواس پرتی باعث شد پایش را از روی کلاژ بردار و ماشین خاموش کند.

عصبی و براشفته تلفن را برداشت و قسم خورد به حساب شخص پشت خط برسد

-چیه وقتی گوشیه بر نمیدار...-

صدای هیجان زده شخص او را وادار به سکوت کرد

-آقا مزده بده ی خبر توپ پیدا کردم...-

**

روی نیمکت پارک نشسته ومات روبه رو بود...

نمیتوانست باور کند...

مگر میشد...؟

مادرش برگ گلش امید به زندگی اش...

ایسته قلبی اینگونست؟

اما او ک میتوانست نفس بکشد چشمانش هم باز بود...

دوباره نگاهی به نامه انداخت

«بهداد عزیزم حالا ک این نامه را برایت مینویسم فرزندی از تو در

بطن خود دارم فرزندی که شاید پسر باشد.

بهدادم عزیز تر از جانم چند وقت پیش که حالم بهم خورد فهمیدم
میتوانم تا ابد بویت کنم چون فرزندی وه در رحمه من رشد میکند
از پوست استخوان توست. اگر کودکان پسر شد نامش را طوفان
میگذارم چون در طوفانی ک به پا شده پا در دنیا گذاشته.

بهدادم

من برای نجات تو از خود گذشتگی کردم.
اکنون ک این نامه را مینویسم در کنج اتاق میگیریم.
به گفته دکتر گریه و استرس برایم سم است اما در نبود تو همین
اشک ها مرحمی برای دل شکسته ام هستند.

عشق جان سوزم

مدت صیغه را به تو بخشیدم اما از این خوشحالم که میتوانم
فرزندان را با سری برافراشته به دنیا بیاورم و ننگ حرام زادگی
را از پیشانی اش پاک کنم.

و اما تو ای جانم

تا ابد و یک روز دوستت خواهم داشت
فکر و ذهنیت همیشه در قلب و یادم خواهد ماند همانطور ک تو من
را فراموش نخواهی کرد.

شاید در روزی ک به حسابمان رسیدگی میشود از خدا بخواهیم در
کنجی از دنیای خودش به ما جایی دهد تا بتوانیم عشقمان را
پرورش دهیم.

روح و روانم

من تا همیشه دوستت خواهم داشت
گلناری که دیگر نمیخندد»

چه گفته بود؟
حرام زاده نیست...
چرا همه چیز بر سرش آوار شد

-خدا میبینی منو بنده ی خوبی نبودم؟
خب که چی ها باید زجرم بدی د لعنتی من...

ایستاد و انگشتان خورد شده اش را لای دندان هایش برد.

با درد کشیدن،خود را شکنجه میکرد
-بنده خوبی نبودم؟اوکی...انتقامتو ک با نخواستن ما هم گرفتی این
نامه کوفتی چی بود ک بهم نشونش دادی

نمیدانست خوشحال باشد به خاطر حرامزاده نبودنش یا غصه
بخورد که چندین سال با فکر به اینکه سیروان پدرش بوده زندگی
کرده.

باید به که پناه میبرد؟
چه کسی حقیقت را بازگو میکرد؟
پدر بزرگش؟
یا...

چه کسی...؟
اصلا پدر بزرگش کجا بود...؟
میتوانست حقیقت را بفهمد...؟

مشکلاتِ آوار شده مانند خوره به تن و بدنش افتاده بود...
کجا میرفت...؟

به چه کسی روی می انداخت.

هیستریک وار بر سرش کوبید
-کجا برم کجا کجا کجا؟

رهگذران او را دیوانه میخواندند؟

خب به درک به جهنم...

چه میخواست از دنیا...

همه چیز را گرفته بودند...

ماهش...

مادرش...

فکر و ذهنش...

کاش میمرد کاش میخواستید و دیگر بیدار نمیشد

-خدا چرا نمییرم

دستی به صورتش کشید و تصمیم آخر را گرفت...

سوار ماشین شد و تا مقصد راند...

باید میفهمید و این فهمیدن آنقدر برایش ارزشمند بود که جانش هم

برایش میداد...

میفهمید و اینبار طوفان دیگری برمیخواست...

**

پوست لبش را میکند و با پایش به سرامیک ها ضربه میزد.

دوروز بود که آبنباتش را ندیده بود.

کما...

واژه ترسناک و وهم آوری ک میتواندست جانت را هم بگیرد.

آن وقت خواهرش در آن حالت به سر میبرد.
دوروز که در به در بودند و فقط خدا میتواندست از این حالت
درشان بیاورد.

ایستاد و از آن شیشه منفور خواهرکش را شناسایی کرد. دخترک
با حالتی غمگین روی تخت خوابیده و دستگاه هایی که به بدن
بیجانش وصل بود.

آهی کشید و مسببش را لعنت کرد.

وقتی به بیمارستان رسیده بود دکترها تشخیص ایست قلبی را داده
بودند.

بر اثر فشار عصبی و تبی ک داشت اکسیژن به خونس نرسیده و
نتوانسته بود دوام بیاورد.

حال سودا هم تعریفی نداشت هر روز به بیمارستان می آمد و یک
چشمش اشک و دیگری خون بود.

اهی کشید و بوی عطر آشنایی در مشامش پیچید
-سلام آقا امیر

چه شده بودش کع برای شنیدن صدای خش دار دخترک جانش را
هم میداد؟

آب دهانش را قورت داد و به سمتش برگشت.
چشمان مشکی اش قرمز بود.
نوک بینی و پلک هایش پف کرده بودند.
موهای فری ک تازگی ها دنیایش شده بود نا مرتب از شالش
بیرون زده بود.
باز آن رگ خرکی اش باد کرد
-چرا با این وضع میای اینجا

به اطراف نگاهی انداخت و به سودا نزدیک تر شد. شالش را باز
کر و پس از جمع کردن موهایش شال را دور گردنش پیچاند.
نگاهی به او کرد و با لبخند گفت
-حالا شدی ی د...

بقیه حرفش با صدای گریه سودا قطع شد.
اشک میریخت و با هقهق گریه میکرد.

دستانش را به علامت تسلیم بالا برد
-هی آروم باش دختر چی شده ببخشید خب؟ باشه ببخشید

امیر فکر میکرد برای اینکه او را مواخذه کرده گریه میکند اما
سودا در ذهنش خود را لعنت کرد.

چگونه میتوانست وقتی دوست و خواهرش روی تخت بیمارستان
افزاده آنگونه عاشقانه به امیر نگاه کند یا ضربان قلبش شدت
بگیرد؟؟

تلگرام آوای خیس

@Avayekhis

امیر کلافه و عصبی از اشک های معشوقش او را محکم در آغوش گرفت.

سرش را نوازش کرد و دم گوشش لب زد
-هیش کوچولو باشه ببخشید اشتباه کردم خوبه؟

سودا مهبوت شده خواست فاصله بگیرد که امیر او را بیشتر به
خود چسباند
-یکم بغلم باش بد نمیگذره

بغضش دوباره شکست و پیشرد در آغوش امیر فرو رفت.
آنقدر گریه کرد و به پیرهنش چنگ زد که اشک هایش تمام شد و
از او فاصله گرفت.
تری چشمانش را با نکی انگشتانش گرفت و ممنونی زیر لب
زمزمه کرد.

تا دهان باز کرد حرفی بزند صدایی شنید که روح از تنش جدا کرد.
فقط چند ثانیه زمان برد که پرستاران در اتاق هجوم ببرند و فریاد
دکتری که میگفت
-ببرش ۲۵۰ ژول
بلند شود....

**

آدرس را خواند...

بعد از دو شبانه روز پرس و جو فهمید پدر بزرگش در شمال است.
آنقدر گشت تا بالاخره توانست آدرسی از او ک در آسایشگاه است
پیدا کند.

حاج نصر الله خان طهرانی بزرگ خوانواده طهرانی حجره دار و
امین مردم.

پوزخندی زد و برگه را در دستانش موچاله کرد
-دارم میام بابابزرگ

پایش را روی گاز گذاشت و تا حقیقت فقط چند قدم مانده بود...

صداها در سرش چرخ میخورد و برای ورود به اتاق مردد پیشد
«تو حروم زاده ای... چرا نشستی سر میز حرومی نجست میشه
میز... این سیلی رو میزنم تا یاد بگیری حروم زاده ها باید فقط لال
باشن لال... برو گمشو از خونه بیرون یه ولد زنا جاش تو خونه
حاجی نیست... حرومی... حروم زاده... ولد زنا... مادر به خطا... تو
حرومی حرومی حرومی...»

بدون ذره ای مکث مشت پانسمان شده اش را به دیوار کوبید.
نه از درد دستش بلکه از درد حرف های گذشته، از درد قلب
شکسته اش فریاد زد
-خفه شین همتون خفه شین خفه خفه

مشت خونی اش را دوباره به دیوار کوفت.
سرش را روی مشتش گذاشت و ناله وار زمزمه کرد
-خفه شین دارین ادیتم میکنین خفه شید

با صدای پرستار جوانی به خود آمده و با چشمان قرمزش به او
خیره شد
-آقا حالتون خوبه

فقط سرش را تکان داد و بدون توجه به پرستار در اتاق را باز کرد.
داخل شد و نوری ک از پنجره ساطع میشد چشمانش را زد.

دستش را حائل صورتش کرد تا کم کم به نور عادت کند
-پس بالاخره اومدی

از صدای ضعیف و خش داری که از سمت پنجره می امد شکه
نشد.

دستانش را برداشت و خیره به قامت خمیده پدربزرگ نامش که
روی ویلچر نشسته بود، شد.

-میدونسی میام؟

نصرالله خان سلفه ای کرد و ماسک اکسیژ را روی دهانش گذاشت
-پسر همونی...میدونستم میای

صندلی را از کنار تخت برداشت و رویش نشست
-میدونی برای چی اینجا

سرش را تکان داد و خنده تلخی کرد
-اگ ندونم که...

سلفه های خشکی که امانش را برید...
طوفان ک جان دادنش را دید برایش از پارچ ابی ریخت و به

خوردش داد

-فکر میکردم میخوای سر به تنم نباشه

بدون اینکه حالتی به صورتش بدهد لب زد

-دوست دارم خفت کنم بعد تیک تیکت کنم یا بندازم تو اسید یا تیکه هاتو بندازم تو توالت سیفونم بکشم

خونسرد عقب گرد کرد و روی صندلی نشست.

پایش را روی پا انداخت

-ولی الان مهم تر از خفه کردنت حقیقتای زندگیه گ**ه و الان تنها چیزیه که میتونه منو از خفه کردنت دور کنه

نفسش را به سختی بیرون داد.

پس از مکث طولانی چشمان فرتوتش را به قامت طوفان دوخت
-قصه بر میگرده به ۲۵ سال پیش...گلنار...ته تغاری ترین دخترم
شیرین بود نذر کردم تا زنده بمونه. دختر خوب سر به زیری بود
باهوش و با استعداد اما تنها چیزی ک از بقیه بچه هام متمایزش
میکرد رفتار جسورش بود. درس خون بود و میخواست دکترا شه.
میگفت میخوام قلبتو درمون کنم آقا جون. فرستادمش بهترین
دانشگاه بهترین معمارو براش گرفتم بهترین وسایل همه چی
برای حی و حاضر بود. تا اینکه...

سلفه خشکی کرد و با دستان لرزانش لیوان آب را بالا آورد و قلیبی نوشید

-بهداد فریدی پسر یکی از کله گندها نه از اون خوبا نه باباش
قاچاق چی بود کلا خانوادگی دزد و مال مردم خور بودن. گلنارو
فرستادم دانشگاه اولین دختر شهرستان بود ک میرفت دانشگاه.

گفت میرم پیشرفت میکنم میرم با مدرک میام اما رفت...رفت و دیگ گلناری نیومد. ماه به ماه بهمون سر نمیزد تا اینکه مشکوک شدیم با بهروز داییت رفتیم طهران...مچشو با ی پسر گرفتیم گرفتیمشونو تا میخورد زدیمش ولی بیشتر اون مردیکه بهدادو کتک زدیم. عاشق گلنار بود دوتاشون عاشق هم بودن. بهروز دم گوشم میخوند چیکار کنم. رفتم تحقیق کردم تا بهداد، فهمیدم خودشم تو کاره قاچاقه از مواد مخدر گرفته تا آدم. بهش گفتم. گفتم همیشه گفتم اگ بری دیگ بابایی نداری قبول کرد اما من نذاشتم. تو خونه حبسش کردم...از بهداد خبری نبود یک ماه شد دوماه ولی نیومد. تا اینکه اونشب تمام هست و نیستم رو ازم گرفت. گلنارمو دزدید البته دزدی نه با گلنار فرار کردن. مردم حرف در میاوردن و اسم رسممون به خاک سیاه نشسته بود تا اینکه داداشم ناصر بابای سیروان پدرت که...

فریاد خفه اش به گوش پیرمرد رسید
-اون بابای من نیست هیچ خری برای من نیست

سر را به افسوس تکان داد و با سلفه حرفش را زد
-با برادرم...گاو بندی کردیم. بهش گفتم پسرت دخترمو بگیره باغ لواسونو میدم بهش. باغه خیلی می ارزید اونقدری ک تا هفت نسل بعدش رو هم تامین میکرد. قبول کرد رفت با سیروان صحبت کنه که فهمیدیم سیروانم عاشق شده. اوضاع بدی بود دوتا سگته رو رد کردم مامان گلنار رو تخت بود و یه هفته شده بود ک از گلنار خبری نبود تا اینکه...

رویش را برگرداند و به آسمان نگاه کرد
-پیداشون کردیم آبرومون رفته بود بهداد تا سر حد مرگ زدش؛ پام
قلم بشه ک نرفتم کمکش کنم. نفرینش کردم وقتی زبون باز کرد
دنیا واسم تیره و تار شد. یادمه هنوز صداش تو گوشمه ک داد
میزد

«من دیگ مال بهدادم نمیتونین منو ازش بگیرین من دختر نیستم»
مامانش تا اینو از دهنش شنید رفت... رفت و دیگ نیومد زندگی
جهنم شده بود از سیروان خبری نبود. فهمیدیم ک سه ساله با
دختر کارگر کارخونه ریختن رو هم یه بچه ۲ ساله هم دارن
قایمکی باهم بودن. سیروان تا فهمید براش تور پهن کردیم عقد
دائمش کرد بعدشم باهم فرار کردن. نمیتونستم بشینمو نگاه کنم.
بهداد قاچاق چی بو چنتا پرونده مواد جابه جا کردنش دستم بود.
لوش دادم گرفتتش حبس ابد. باباش نتونست کاری بکنه تا اینکه
یه روز سیروان بی خبر برگشت. چند ماه گذشت تا برگرده. حالش
خوب نبود و میگفت "اون رفت شما باعثش شدین" رو مخش کار
کردیم تا گلنارو بگیره. انقدر اسرار کردیم ک قبول کرد. فقط یه
حرف زد

«دنیارو واسه دخترت جهنم میکنم همونطور ک شما دنیارو واسم
جهنم کردین»

سحر... اسم زن صیغه‌ایش سحر بود سحر نیازی... باباش کارگر
کارخونم بود که تو یکی از ساخت سازو از بلندی پرت شده بود
پایین و مرده بود. تهدیدش کردم ک بچتو میکشم اگ نری بیرون
از زندگی پسرم. نقشه ریختیم ک نشون بدیم سحر و دختر سیروان
کشته شدن. سیروان وقتی این خبر دروغو شنید نابود شد.
رفتارش با مامانت روز به روز بدتر میشد. قبل از اینکه اینجا

بستری شم رفته پیش سحر. فک میکردم اون مارو نفرین کرده.
رفته پیشش گفت حلالیت کردم. قسم داد برم، ازدواج کرده بود
میگفت خوشبخته میگفت شوهر داره شوهرشم با همه چیز
ساخته یه پسر داشتن گفتم بهش هیچ آزاری بهت نمیرسونیم فقط
بهم بگو دوشش داشتی دختر نجیبی بود خانمی از سر روش
میبارید با خجالت بهم گفت ی روزی جونم بوده جونشم بهم داده
منم از جونش مواظبت میکنم ولی الان شوهر دارم درسته عاشقش
نیستم ولی دوشش دارم من دیگ رفته هیچ وقت نفهمیدم چی شد یا
چ اتفاقی افتاد ولی اینو میدونم سیروان هیچ وقت نفهمید یا
نمیخواست بفهمه که دخترش زندس احتمالا از تو هم بزرگتره

سرش گیج میرفت.

تمام مدت به خودش قول داده بود دیوانگی نکند نکشد پدر بزرگش
را اما...

او بود مقصر اصلی عذاب کشیدن مادرش
-تو چ موجود پستی هستی تو حتی به دخترتم رحم نکردی تو...

صورتش را دست کشید کلافه طول عرض اتاق را متر کرد
+ لعنتی اونا عاشق هم بودن چرا جداشون کردی اونا همو دوست
داشتن میفهمی میفهمی

سلفه هایش شدت گرفت و دستش را بالا برد
-نمیتونستن باهم باش...

صندلی فلزی را به دیوار کوبید و فریاد زد
چرا؟ چون دزد بود؟ ها؟ چون خلافکار بود؟ لعنتی تو منم تو اون
عمارت شکنجه میدادی

ماسکش را برداشت

-اون مریض بود مرض روانی داشت مغزش کار نمیکرد میفهمی
ممکن بود هممونو بکشه جنون داشت بیش از حد گلنارو دوست
داشت مطمئن بودم با زیاده خواهیای گلنار میزنه به سرش و
دوتاشونو باهم میکش...

خندید بلند ترسناک

-تو...توی عوضی غلط کردی بی جا کردی همچین تصمیمی گرفتی
بهداد عاشقش بود میفهمی مامانم میخواستش تو به خاطر این
خود رای بودنت لقب حرومیو رو من گذاشتی

قاطی کرده بود نمیخواست باور کند با یک تصمیم خودخواهانه
زندگی مادرش بازی خورده بود.

نامه را از جیبش برداشت و جلوی صورتش گرفت
-ببین من حروم زاده نیستم ببین

-فریاد زد

-ببین نگاه کن خوب گوش کن نوشته چی

(عشق جان سوزم مدت صیغه را به تو بخشیدم اما از این
خوشحالم که میتوانم فرزندان را با سری برافراشته به دنیا
بیاورم و ننگ حرام زادگی را از پیشانی اش پاک کنم)
دِ ببین خوب ببین گوشتات شنید ها

نعره زد و اتاق را بهم ریخت

-دیدی چی نوشته بود شنیدی؟صیغه بودن یعنی چی ها میدونی
یعنی چی

یقه پیرمرد را در مشتش گرفت و او را از ویلچر جدا کرد
-یعنی من حروم نیستم من ولدزنا نیستم نیستم نیستم

یقه اش را ول کرد و او را روی زمین انداخت روی شکمش نشست
و گلویش را گرفت

-تو یه عوضی تو یه اشغالی منم مریض کردی منم دیوونه کردی
میکشمت به خدا ک میکشمت

در با صدای بدی باز شد و چند نگهبان طوفان عصبی را به زور
از روی پیرمرد بلند کردند

-ولم کنین باید بکشمش ولم کن د میگم ولم کن

سه نفر او را کشان کشان بیرون بردند.

تقلا میکرد و لگد میپراند

-بزار بکشمش ولم کن ولم کن

تا خواستند او را بیرون بیندازند پیرمرد به سختی دستش را سمت
طوفان دراز

-ص..صبر ک..کن

به سختی با کمک پرستاران روی ویلچر نشست.

طوفان چند قدم به طرفش برداشت که نگهبانان بازویش را گرفتند
-ولم کن ولم کن میگم

محکم تر گرفتتش

-از همینجا بگو

نگاه تیزش را بعد از نگهبان به نصرالله خان دوخت. ماسک اکسیژنش را از روی صورتش برداشت - ای... این... ن... نام... نامه رو... ک... کی... به.. هت... دا... داد

بازوانش را از حصار دستان نگهبانان آزاد کرد. پوزخندی زد و همانطور ک عقب عقب میرفت خرید - خورشید... یادته زن صیغه‌ایت... مادر بهروز آشغال. این نامه رو گلنار داده بود بهش تا تحویل بهداد بده ولی تو... توی عوضی سگ صفت بودی که خودخواهیت گوش فلکو کر کرده بود

تکخندی زد و بیرحمانه ادامه داد - الانم هیچ کس به فکر یکی مثل تو نیست نه نوه های عزیزت نه دخترات نه اون پسر آشغال تر از خودت سیروان، تا آخر عمرت اینجا میمونی زجر میکشی

و بعد با قدم هایی بلند از آن محل منفور خارج شد. به راستی که قلبش طاقت اینهمه درد را نداشت... **

چشمانش را به سختی گشود. دیدش تار بود و نمیتوانست چیزی ببیند. پلکش را محکم روی هم فشرد و ناله سر داد - جانم؛ جانم آبجی خوبی

آب دهانش را قورت داد و نفسش را با درد رها کرد. چشمانش را بار دیگر باز کرد و اولین چیزی که در دیدش بود سودا با صورتی سرخ و چشمانش پف کرده. لبانش خشک بود و کمی آب

میخواست
-آ...آب

سودا دستی به صورتش کشید و از جای برخواست
-باشه آبجی آآن میارم

آب را با دستان لرزانش داخل لیوان ریخت.
-به سمت تخت رفت و بعد از درست کردن جای مهدخت لیوان را
به لبانش چسباند

بخور قربونت برم بخور دردت بجونم
-چند قلوپ از آب خورد و با دستش لیوان را پس زد
-ب...سه

سلفه کرد و چشمانش را بست
-چم شده؟؟

وقتی جوابی دریافت نکرد پلکهایش گشود و اولین چیزی ک دید
چانه لرزان و چشمان خیس سودا بود
-چیزی شده

سودا هقهقی کرد و در بغل مهدخت فرو رفت
-مارو کشتی تو خوبت شد چیکار کردی با اون حال اومدی خونه
ها اگ دیر میرسوندیمت بیمارستان زبونم لال مرده بودی

با شنیدن حرف های سودا همه چیز را به یاد آور بوسه هایشان و
بعد آن دعوا که نخواستنش را فریاد زده بود. با یادآوری دلی که
شکسته بود قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

زمزمه آرامش به گوش هیچ کس نرسید
-من چیکار کردم؟

سودا را از خود جدا کرد و سعی بر ایستادن کرد
-کجا میری سه روزه افتادی رو تخت هنوز خوب نشدی ک بلند
میشی؟

مهدخت متعجب با صدای خشدارش گفت
-ینی چی؟ کدوم سه روز؟ من...براجی سه روز؟

سودا گریه را از سر گرفت
-اومدی خونه تب داشتی هرچی پاشویت کردیم خوب نشدی به امیر
زنگ زدم هم خودشو رسوند تو تشنج کردی آوردیمت بیمارستان
گفتن رفتی تو کما نمیدکن مهدخت چقدر موهای مامان سفید شد
کمر بابا خم شد مهدخت چیکاری کرده بودی با خودت...

با دهان باز خیره اش شد. تشنج کرده بود؟
دو روز در کما بود؟
دو روزی که از طوفانش خبری نداشت.

نفس نفس میزد و چرا قلبش اینقدر بی قرار ضربان گرفته بود.
بی هواس سرم را از دستش کشید.
پایش را از تخت پایین گذاشت
-لباسام کو؟؟

سودا متعجب جیغ خفه ای کشید
-چرا سرمو کندی لباس براجی میخوای بیا ب...

صدایش را بلند کرد
-سودا لباسامو میخوام میتونی بفهمی

اول با تعجب و بعد با دلخوری خیره اش شد
-الان برات میارم

از اتاق بیرون رفت و مهدخت با سرگیجه به تخت تکیه زد.
دوست و خواهرش را دلگیر کرده بود.
میتوانست با یک بغل و التماس او را راضی کند اما طوفانش کجا
بود؟

میدانست به دیدنش نیامد؟
یا آمده بود اما...
اما چه؟

شاید نمیدانست نه نمیدانست نباید میدانست...

**

از تاکسی پیاده شد؛ بعد از حساب کردن کرایه گیج و تلو خوران به
سمت در عمارت رفت.
سودا را پیچانده بود و میخواست غرورش را قمار کند.

میدانست میشکند میدانست او را پس میزند اما حقش بود به خدا که
حقش بود.

زده بود شکننده بود خم کرده بود قامت طوفانش را حال چه شده
بود که پرو پرو آمده و میخواهد عشق را از او طلب کند.

به طرف در رفت و چند بار مشتش را به آن کوبید. چشمانش
میسوخت و بدنش لرز محسوسی داشت.

تبش بالا بود و خدا کند بار دیگر هوس تشنج به سرش نزند.
در باز شد و مش رحیم با تعجب به او نگریست
-چی شده دخترم اتفاقی افتاده

سر را به نفی تکان داد و بدون توجه به او وارد عمارت شد.
با کندترین حالت ممکن سنگ فرش هارا رد کرد و خود را به در
خانه رساند.

قبل از هر اعدامی در توسط حکیمه خانم باز شد.
تا چشمش به صورت رنگ پریده مهدخت خورد سیلی به صورتش
زد
-خدا مرگم بده خانم چی شده

نمیتوانست سر پا بایستد دستش را بند دیوار کرد چشمانش را با
درد روی هم گذاشت و با صدای خش دارش نالید
-طوفان اینجاست

سری به افسوس تکان داد
-نه دخترم معلوم نیست کجاست از دو سه روز پیش هنوز نیومده
خونه

پاهایش خالی کرد و اگر دستش را به در نمیگرفت سقوط کرده بود
-ی... یعنی چی..چی کجاست ها م...مگه میشه آخه...من...براجی...

حکیمه بازویش را گرفت و او را داخل آورد
-بیا تو دختر نگارنگ روشو الان طوریت میشه جواب آقارو چی
بدم.

مهدخت دستش را پس زد و گامی به عقب برداشت
-ن...نه

سپس بدون توجه به اصرار های حکیمه با قدم هایی شل و ا رفته
به طرف خروجی راه افتاد.

طوفانش نبود؟

چند روز از او خبری نداشتند؟

اگر برایش اتفاقی افتاده باشد چه؟

با همین تفکر دلش ضعف رفت و چشمانش را با درد بست
-هیچیش نشده هیچ...-

در عمارت با تک بوقی باز شد و او دید ماشین طوفان را.
با چشمانش فراخ شده به ماشین خیره شد.

سپر جلویش کامله خورد شده و شیشه های جلویش شکسته بود.
چند قدم لرزان جلو رفت و طوفانی که عصبی از ماشین پیاده شد و
در را محکم بهم کوبید.

سرش باند پیچی بود و خون حتی از بانداژ دور دستش بیرون زده
بود.

یقه لباسش پاره و چند دکمه اول لباسش کنده شده بود.

چند قدم دیگر جلو رفت و نتوانست تحمل کند دستش را جلوی دهانش گرفت و گریست.

طوفان تا صدای هقهق مهدخت را شنید متوجه حضورش شد.

با اخم خیره به او ایستاد.

هیچ حسی در نگاهش نبود و این دخترک لرزان میترساند.

دلش را به دریا زد و جلوتر رفت روبه رویش ایستاد و دست ارزانش را بالا آورد.

نوک انگشتانش نوازشگونه روی باند سرش کشید
-چرا اینجوری شدی؟

طوفان جوابش را نداد و فقط خیره به او بود. به چشمانش خیره شد و نالید

-ازم بدت میاد اره؟

اشکش چکید و وقتی عکس العملی از جانبش ندید دستش را روی گونه اش گذاشت و ته ریشش را لمس کرد

-ی چیزی بگو... کجا بودی این چند روز؟ ها؟ این چه ربخت قیافه ایه؟

مهدخت فکر میکرد از تنفر است که هیچ سخنی با او نمیگوید
اما...

دلنتگ بود هنوز هم دوستش داشت همین حالا اگر این شک لعنتی دست پایش را باز میکرد طوری به خود میفشردش که حل شود در تن بدنش.

نفهمید چه شد...

اما تا به خود آمد مهدختش درحال افتادن بود.

هول شده قبل از اینکه مهدخت دراز به دراز شود دست زیر پا و
کمرش انداخت.

بدن داغ و گر گرفته اش طوفان را نگران کرد.

تنش را چفت تن خود کرد و دم گوشش با صدایی خش دار خرید
-چرا انقد داغی سه روز نبودم چیکار کردی با خودت؟

مهدخت هیچ نگفت، سرش را به سینه طوفان چسباند و عطرش را
در مشامش کشید.

طوفان با همان دستان بانداژ شده مهدخت را به اتاقش برد.

تن نحیفش را آرام روی تخت گذاشت.

مهدخت تا فاصله گرفتن طوفان را دید به تود لرزید و به پیراهنش
چنگ زد

-ن...نرو

پایین تخت نشست و دستش را روی پیشانی اش گذاشت
-چرا داغی؟

با چشمانی لباب پر به او خیره شد

-کجا بودی چرا اینجوری شدی چرا سرتو بستنی چرا...

بغض نگذاشت بیشتر سوال بپرسد.

اشکهایش همچو مروارید روی صورتش میغلتیدند و طوفان را
خشمگین میکرد.

با کف دستش حرصی اشکهایش را پاک کرد و پیشانی اش را به
پیشانی مهدخت فشرد
-هیش...دارم میگم چرا داغی چرا داری میلرزی مٹ ادم بگو چی
شده ها

پیشانی اش را سراند و روی گونه اش گذاشت در گوشش لب زد
-چرا اومدی اینجا چرا بعد سه روز اومدی ببینی منو؟میخوای
ببینی چقدر شکستم کمر خم شدمو میخوای ببینی؟

ایستاد و با فکر به این موضوع بر سر مهدخت فریاد زد
-با توعم چرا اومدی اومدی ببینی داغونم اره ببین من دیگ مردم
من دیگ اون طوفان نیستم...

دیوانه وار بر سرش کوبید
-نیستم نیستم...

مهدخت گریان از تخت پایین آمد.
بی تعادل و تلو خوران جلو رفت و دستش را دور کمر طوفان حلقه
کرد.

سرش را به سینه اش فشرد و با هقهق التماس کرد
-بسه تورو خدا بس کن نمیخوام ببینم شکستتو نمیخوام مردنتو
ببینم نمیخوام به خدا نمیخوام

کمر مهدخت را گرفت و سر در گریباتش فرو برد
-پس بمون تورو خدا بمون نمیتونم...

سرش را بلند کرد و دستانش را قاب صورت سرخ مهدخت کرد
-نمیتونم بدون تو نمیتونم همیشه نمیزارن...

چشمانش را بوسید
-بمون...میمونی؟اره؟بگو میمونی بگو...

با بوسه مهدخت که روی گونه اش نشست حرف در دهانش ماسید.
با همان اشک های روان در چشمان عسلی طوفان خیره شد
-میمونم
تیغه بینی اش را روی گونه اش کشید.

مانند طفلی التماس گونه پچ زد
-دوستم داری؟

با نفسی بند آمده و چشمانی خمار زمزمه کرد
-دوستم دارم...

**

توجه: اول اینکه سلام دوم اینکه دوستان توجه کنید اینکه مهدخت
برگشت تا از دل طوفان در بیاره و طوفانم قبول میکنه به این معنا
نیست که هروقت بری منت کشی طرف زود قبول کنه...
زندگی واقعی اصلا شبیه رمانا و داستانا نیست چون از ذهن
نویسنده نشات میگیره و شاید اندکی نزدیک به زندگیه واقعی
باشه...دوستتون دارم...آبان

پتورا آرام تا گردنش بالا کشید.
دستش را روی پیشانی اش گذاشت و وقتی دمای بالای بدنش را

دید به سمت دکتر رفت
-دکتر؟

روبه رویش ایستاد و مستاصل پرسید
-چرا تب داره؟

مرد دنیا دیده دستی به ریشش کشید
-پسر جان نگران نباش تبش برای استرس سلفه های خشکشم
برای سرما خوردگیه

لبش را گزید و بی طاقت جلو رفت
-سر می چیزی آمپول دارو نمیخواد؟

سرش را تکان داد
-نه، لازم نیست فقط استرس نگرانی بهش ندین مایعات بخوره
سوپ چیزای مقوی

بعد از رفتن دکتر خود را به اتاق رساند و با آرام ترین حالت ممکن
نزدیک مهدخت رفت.
به چهره اش دقیق شد.

یعنی مهدختش دیگر مال خودش بود؟
دستی به گردنش کشید و نزدیک تر شد.

اکنون که مال او بود میتوانست لمسش کند؟
دسته ای از موهایش را که روی بالشت پخش بود را در دست
گرفت و به بینی اش نزدیک کرد.

نفسی عمیق کشید و میتوانست فردا را برای بوئیدن این عطر
کناری بگذارد...

خوب نگاهش کرد با انگشتانش آرام خطی روی گونه اش کشید.
نُک بینی اش را بوسید موهایش را نوازش کرد.

اکنون او مال خودش بود به هیچ احدناسی هم نمیدادش تا آخر
عمرش به خود زنجیرش میکرد و نمیگذاشت کسی به او چشم
بدوزد.

از این فکر که میتواند به خود چفتش کند لبخندی بر لبش جا خوش
کرد.

انگشتان دستش را بالا آورد و تک تک آنها را بوسید.

بینی اش را جلو تر برد و لابه لای موهایش پنهان کرد.
عطره ماهش را به ریه هایش فرستاد و همانجا را بوسید.

حال که مهدختش چفت تنش بود نه آن مردک دیوانه پدر نام مهم
بود، نه آن سیروانی که مادرش را زجر داد.

پلکهایش تکانی خورد و آرام آرام آنها را گشود.
سرش را به راست چرخاند و وقتی چشمان خمار قرمز طوفان را
دید به پهلو شد.

دستش را آرام بالا آورد و روی گونه زبرش گذاشت.

بی هواس و گیج پرسید

-چرا نخوابیدی؟ خوابت نمیاد؟

طوفان مسخ شده از نوازش های ماهش سرش را کج کرد.

کف دستش را بوسید و بچ زد
-هومم خیلی

و با یک جهش خود را درون تخت انداخت و مهدخت مات شده را
به خود فشرد.

دست دور شانه هایش پیچاند و با زانویش پاهایش را قفل کرد.

سر مهدخت را به سینه اش فشرد و چانه اش را روی موهایش
فیکس کرد.

همانطور که کمرش را نوازش میکرد لب زد
-بخوابیم کوچولوم؟ هومم؟

لبان خشکش را تر کرد.

بی حیایی بود اما بغل او را به صدتا بهشت هم نمیداد. گناه بود
اما...

خود را نزدیک تر کرد و چند دکمه بالایی پیرهن طوفان را آرام
گشود.

لرزیدن تنش را به خوبی حس کرد و پیشانی داغش را روی سینه
سفت سرد طوفان گذاشت.

نفسی عمیق کشید و عطر چنلش را به ریه برد.

بوسه ای به بنا گوشش زد

-کوچولوی خودم

به خود فشردش طوری که صدای ترق ترق استخوان هایش به
گوشش رسید.

روی گردنش را بوسید فرق سرش را نک بینی اش را چشمانش را
آنقدر بوسید تا صدای مهدخت در آمد
-نکن بخوابیم

بینی اش را لابه لای موهای بازش برد و همراه با نفسی عمیق لب
زد
-بخوابیم...

**

-پیداش کردیم

چشمانش را با درد بست و بغض کرده لب زد
-کجاس؟

با خوشحالی گفت
-آقا بغل گوشتون طهرانه از مشهد فرار کرده بود یعنی فراریش
داده بودن

با دستانی لرزان آبی برای خود ریخت
-برای چی چرا فرار کرده بود

آب را یک نفس سر کشید
-آقا تصدقت شم ایناشو من در جریان نیستم مٹ ک بعد فوت ننه
باباش ی دو سه سالی همونجا درس میخونه بعد ی اتفاقاتی
میوفته دختره فرار میکنه میاد طهران فقط آقا ادرسشو بدم به
خودتون یا کت بسته ب...

با خشم وسط حرفش میپرد
-خیلی بی جا کردی کاریش نداشته باشین چن نفرو مامور کن
مواظبش باشن گوش کن غلام هیچ اقدامی نمیکنی فهمیدی؟

با چاپلوسی دهان باز میکند
-چشم اقا چشم به جون جف بچه هام اگ بزارم ی تار مو ازش کم
بشه

پیشانی اش را ماساژ میدهد و تهدید امیز میگرد
-عکس ادرسشو برام بفرست...فهمیدی چی گفتم غلام؟ م یه مو ازش
کم بشه بیچارت میکنم

و بدون توجه به پاچه خواری اش تماس را قطع میکند.

دستی روی عکس میکشد و خیره به آن قهوه ای های روشن لب
میزند

-یعنی دخترمون چه شکلیه؟ نکنه ازین لاتای کوچه خیابون باشه

فوری سرش را تکان میدهد

-عمر، تو بزرگش کرده باشی اونوقت دختر بدی باشه؟ به هیچ وجه

با صدای نوتیف مایلش عکس را روی میز میگذارد. گوشی را باز
میکند و ادرس را میخواند.

شکه شده بالا میرود و منتظر میماند تا عکس آپلود شود.

عکس را باز میکند و با دیدن آن دستش را روی قلبش چفت میکند
-امکان نداره...

**

بینی اش را بالا میکشد
-خب میخوام پیام

روبه روی آینه می ایستد و دکمه پیراهنش میبندد
-نمیشه کوچولوم باید بمونی همینجا

پتو را تا گردن روی خود میکشد
-چرا خب؟ بزار پیام به خدا کلی کار عقب افتاده دارم

اخم میکند و چطور اجازه دهد با این حالش حتی یک قدم بردارد
-هنوز خوب نشدی کارای عقب افتادتم به جهنم

عطسه ای میکند دوباره بینی اش را بالا میکشد
-یعنی چی به جهنم، من...

عصبی میچرخد و به طرفش گام برمیدارد.
صورتش را قاب میگیرد
-دختر خوبی باش، تا برگردم همینجا بمون

پیشانی اش را میبوسد
-نزار بد بشم دست و پاتو ببندم به تخت خوشگلم

گونه اش را نوازش میکند و نیشخندی به چهره مهبوتش میزند
-آفرین دختر خوب

پتو را رویش میکشید و شقیقه اش را بوسه میزند.
می ایستد و کتش را میپوشد.
هنوز قدمی از تخت فاصله نگرفته که دستش توسط مهدخت کشیده
میشود

-طوفان؟

به طرفش بر میگردد و دیوانه وار چشم گشاد میکند"
-جان طوفان هوم؟ عمر طوفان

کف دستش را میبوسد و جنون را در تن طوفان می اندازد
-زود میای؟

زیر گلایش را بوسه باران میکند
-زود میام...

**

برگه را امضا کرد و رو به مترجم حرصی لب زد
-بهش بگو نصف پول قرلر دادو نمیدم همین وگرنه شکایت میکنم
پدرشو در میارم

مرد ترسیده از خرناس طوفان رو به واتسون جمله اش را تصحیح
و بعد به آلمانی ترجمه میکند.

واتسون می ایستد و با اخم هایی در هم چیزی به آلمانی بلغور
میکند.

مترجم آب دهانش را قورت میدهد و با ترسی مشهود میگوید

-می...میگن که شما نمیتونین شکایت کنین و اون مبلغو باید تمام
کمال پرداخت کنین وگرنه ایشون ازتون شکایت میکنن و اتفاقی ک
افتاده بود قابل پیشبینی نبود که شما...

کف دستش را محکم به میز میکوبد و از روی صندلی برمیخیزد.
فکش را چفت میکند و صدایش را در سرش می اندازد -امیر...امیر

در با شدت باز میشود و امیر با همان ژست خشکش پا به اتاق
میگذارد
-جانم رییس

ابروهایش را بالا میدهد و با لحنی تحقیر آمیز میگرد
-همین الان این مرتیکه هول و میندازی از شرکت بیرون

امیر نیشخند زنان گوشه چشمش را چین میدهد.
کف دستش را به سرش میکشد و لاتی اش را پر میکند
-جون داداش... تو فقط امر کن

به طرف واتسون میرود و موهای بلند جو گندمی اش را اسیر
دستانش میکند.

بینی اش را بالا میکشد
-گیساتو قربون عمویی

و بعد بدون توجه به چهره متعجب واتسون کشان کشان او را
بیرون میبرد.

نفس را بیرون میدهد و دلش تنگ است.
دستش را روی قلبش میگذارد و پیچ میزند
-هنو چن ساعته ندیدیش انقد تند نزن بی همه چیز

پشت میز مینشیند و بدون نگاه کردن به مترجم به او میتوپد
-برو بیرون کار زندگی نداری اینجا واستادی

چشمان مردک گشاد میشود و با هول و لا از جای برمیکیزد
-چ...چشم قربان

وقتی مترجم بیرون میرود خسته سرش را روی میز میگذارد و
دلتنگ چشم میبندد.

با یاد اوری چیزی تلفتش را بر میدارد و با مهدخت تماس میگیرد.
بعد چند بوق متوالی صدای خسته و بی حال کوچولوش در گوشی
طنین می اندازد
-هومم؟

زبانی روی لبش میکشد و با لحنی نوازش گونه لب میزند
-کوچولوم هنوز خوابه هومم؟

مهدخت هول شده صدایش را صاف میکند و خجالتش دل مرد پشت
گوشی را میلرزاند
-اهم...ن...نه الان بیدار شدم

دستانش را روی میز مشت میکند و چرا اکنون نمیتواند آنطور که
دلش میخواهد بغلش کند.

وقتی صدایی از طرف طوفان به گوشش نمیرسد آرام پچ میزند
-الو... هستی؟

می ایستد و دکمه اول پیراهنش را باز میکند
-همینجام کوچولوم

دستی به گردن عرق کرده اش میکشد
فکش را چفت میکند و بوی موهایش را میخواهد.

آن موهای افشان که دل میبرد رنگ خرمایشان
-الو طوفان؟

چشم میبندد و زیر لب غر میزند
-جون طوفان اینجوری صدام زدی؟ها؟پیام...

لب میگذرد و نمیتواند جمله اش را تکمیل کند.
کتش را در می آورد و اکنون طالب ماهش است.

نفس نفس میزند و صدای دلنگران مهدخت گوشش را نوازش
میکند

-طوفان؟چت شده؟چرا داری نفس میزنی حالت خوبه؟

پیشانی اش را روی دیوار میگذارد و داغ کرده مینالد
-م...میخوامت

حس میکند گشاد شدن چشمان ماهش را
-عطر موها تو میخوام...

هیستریکی و متوالی سرش را آران به دیوار میکوبد
-بغل تو میخوام...بی...بیام بغلم میکنی؟

مهدخت اما...
شکه شده با دهانی باز به صدای نفس هایی کشیده که پشت تلفن
بود گوش میکرد.

با دادی که طوفان می زند به خود می آید
-همین الان میخوامت میخوامت میخوامت

آب دهانش را قورت می دهد و با ته مانده انرژی اش لب میزند
-طو...طوفان

دستش را بند دیوار میکند و دندان روی هم می سابد
-عمر طوفان؟ اینجوری صدام نکن...میام، همین الان میام...
با صدایی متعجب و هیجان زده میگوید
-کج...کجا میای...

سوئیچ را چنگ میزند و با حرص به طرف بیرون قدم بر میدارد
-تو بغلت...

**

نیم ساعت شاید بیشتر. روی تخت نشسته بود و صدای خشدار
طوفان در سرش پژواک میشد.

میخواستش...
اینگونه دیوانه وار که فقط در قصه ها بود...
یعنی...

سرش را تکان داد و
-بیام بغلم میکنی؟

لحن دردمندش را پای چه چیزی می گذاشت.

سرش را چرخاند و با دیدن قیافه خود یکهو از جای برخاست.

موهایش ژولیده درهم برهم بود و طوفان قرار بود بیاید؟

وای خدا قیافمو نگا

-شانه را از روی میز کنسول بر میدارد و بدون توجه به اینکه
ممکن بود صاحب شانه مردی وسواس باشد آن را روی موهایش
میکشد.

بعد اتمام شانه به سمت سرویس اتاق میرود.

دست صورتش را آب میزند و اکنون چگونه باید با مردی ک
دوستش دارد رفتار کند

اومد بپرم بغلش؟
یا...

-ای خدا چ غلطی بکنم

دست را خیس کرد و درون موهایش میکشد.
چند بار کارش را تکرار میکند.

بعد از اینکه موهایش را نمدار کرد، از سرویس بیرون رفت و به
لباس هایش نگاه کرد.

طوفان که بدش نمی آمد لباسش تن او باشد؟
شانه ای بالا انداخت و در کمد هارا باز کرد.

به جز چند دست کمر بند و سگگ آن چیزی نیافت

-لباساشو کجا میزاره اخه

در سمت راست توجه اش را جلب کرد.
به آن سمت رفت و آرام در را گشود.

سرش را داخل اتاق برد و با دیدن لباس های جور واجور خوشحال
کامل داخل کلوزتروم شد.

در را بست و با شگفتی اتاق را از نظر گزراند.
پیراهن هایی در جنس ها و رنگ های مختلف
-خب از یکی مٹ اون که تو کار دوخت دوزه همچین جاییم بعید
نیست

موهایش را گوجه ای بالای سر بست تا مزاحم کارش نشوند.

پیراهن سفیدی چشمش را گرفت.
به آن سمت رفت و آن را از روی چوب لباسی برداشت.

جلوی تنش گرفت و رو به روی آینه قدی خود را برانداز کرد.
مانتو گله گشادش را در آورد و سرمای اتاق پوستش را دون دون
کرد.

سریع لباس را پوشید و دکمه هایش را بست.
خدا کند لباس باز نشود وگرنه حیثیتش با آن لباس زیر مشکی
درجا میرفت.

جلو آینه چند بار خود را تکان داد و از زیبایی لباس مطمئن شد.
شلوارش را در آورد. لباس تا بالای زانویش بود.

سرش را گرداند تا شلواری مناسب بیابد و آن را تن کند. به جای
دیدن شلوار در آینه نگاهش به خود افتاد و حواسش را پرت کرد.
حواسش را از آمدن طوفان و اتفاقی که قرار بود رخ دهد.

جلوتر رفت و در آینه به خودش دقیق شد.

کمر باریک و شانه های ظریف.
ترقوه ای که از زیر پیراهن دیده میشد و اندامش را جذاب تر
میکرد.

پاهایی کشید و باریک.
نه چاق بود نه لاغر متناسب بود.

لبخندش عمق گرفت و او از آن دختران خوش شانسی بود که
هرچه میخورد چاق نمیشد
-دختره خنگ خوش شانس ترین دختر دختریه که ماهانه همیشه
ولی درد نداره

لبش را خیس کرد و با صدای خش داری که میگفت
-لباتو تر کن... شیرینی خشک دوست ندارم
شانه هایش بالا میپرد.

ترسیده به عقب برگشت و با دیدن چهره طوفان به خود لرزید.

موهایی ژولیده و چشمانی خمار.

کتی که دم در اتاق افتاده بود و کرواتش شل

-ک...کی اوم...اومدی

با دو قدم بلند خود را به مهدخت میرساند.

موهای گوجه اش شده اش را باز میکند و دستش را درون

موهای نمدار مهدخت فرو میکند

-میمرم برا نم موهاات زندگیم

مهدخت با خجالت لب میگزد و سعی میکند پنهان کند ان پاهایی که

طوفان خیریشان شده

می...میری بیرون؟

ابرو بالا میاندازد و در یک حرکت آنی صورتش را به صورت

مهدخت نزدیک میکند. نفس در سینه هایشان گره میخورد و...

و بوم لب هایی که روی هم قرار گرفتند و با حرص خواستن در

حال پرستیدن یکدیگر بودند.

طوفان دستش را پشت گردن دلبرکش گذاشت تا بتواند بیشتر مالک

لبهایش شود.

انگشتانش را آرام از سینه طوفان که بی امان کوبیده میشد بالا

میبرد و در موهایش چنگ میکند.

یکدیگر را به قصد جنون میبوسیدند.

دیوانه وار به خود چفتش کرد و ران هایش را به چنگ گرفت.
گردنش را کج میکند و سر طوفان را به خود میفشرد.

طوفان خمار و مست از بوی او میچشید لب های دلبرکش را که
خوب برده بود دلش را.

لب پایینی اش را به دهان برد و بوسه محکمی به آن میزند.
چرا هیچ وقت به طعم لبان مهدختش عادت نمیکرد؟ این چه سری
بود که بیشتر از بیش میخواست عامل جنونش را؟

میترسید...

میترسید که این جنون به دخترک کوچولویی که زندگی اش شده
اسیبی برساند.

کمر مهدخت را با دست ازادش گرفت و به دیوار کوبید حرص
خواستن زیاد باعث کمبود نفسش شد.

مهدخت بیتوجه به درد کمرش یقه اش را گرفت و او را سمت خود
کشید.

بی نفس با ضربانی تند شده و تنی عرق کرده کمی فقط کمی از ان
شیرینی فاصله گرفت و به چشمانش خیره شد.

میخواست تا ببیند خواستنش را، مهدختش هم او را میخواست؟

دید ان آن چیزی را که طالبش بود و شروع کرد به بوسیدن.
نوک بینی اش را بوسید.

چانه تا گونه دخترک را با بوسه های پی در پیش مالکانه فتح کرد.
دخترک غرق لذت؛ گردباد زندگی اش را با ناله صدا کرد. طوفان

هول و ترسیده صورت دخترک را با دستانش قاب گرفت. با صدای
خش داری که دل دخترک را دیوانه میکرد میگرد

-جان...جان طوفان..عمر مت...نفسم چی شد کوچولوم هومم
قربونت برم چی شد بدت اومد نمیخوای؟

مهدخت دستش را روی صورت عرق کرده اش کشید
-مگه میشه نخوامت ها؟

با خجالت ادامه داد
-فقط...فقط... خجالت میکشم

و سریع مانند بچه ای بازیگوش پیشانی اش را به سینه پرشتابش
چسباند.

طوفان اول با شوک به صورت گل انداخته مهدخت نگاه کرد و بعد
با صدا خندید یک خنده از ته دلش که دخترکش باعث این خنده از
ته دلی اش بود.

موهای شقیشه مهدخت را با شست دورانی نوازش کرد و سرش
را در حجم موهای زندگی اش فرو برد.

موهای نم دارش را با جان دل به ته ریه هایش کشید و با صدایی
خمار نالید

-کاش میشد از نم موهات عطر درست کرد

مهدخت سقوط کردن دلش از حرف های طوفان را حس کرد و
چقدر این سقوط دلنشین را دوست داشت.

سرش را کج میکند و درون گودی گردنش فرو میبرد.
بوسه خیس و طولانی آنجا میکارد.

لحنش خش دارس وقتی که میگوید
-دوستم داری؟

سرش را کج میکند
-دوست دارم

با خشم پیشانی به پیشانی اش میچسباند
-باید دوست داشته باشی

اخم میکند و دل مرد روبه رو کنده میشود
-زورگو

گونه اش را میبوسد
-زورگو دوست نداری؟

نچ کشیده ای میگوید و با دلبری لب میزند
-زورگو نه ولی... طوفان زورگو رو چرا

بین دیوار و خود چفتش میکند.
دندان روی هم میسابد و چرا نمیتواند آنطور که دوست دارد شیره
وجودش را بچشد

-چیکارت کنم هومم؟گازت بگیرم

دندان هایش را روی گونه اش فرود می آورد و با ناله دردناک
مهدخت چند بار رد دندان هایش را میبوسد

-قربونت برم؟ها؟نفسمی جونم...

صورتش را قاب میگیرد و جز به جز چهره اش را از نظر میگذراند.

چشمانی خمار و قهوه ای با مژه هایی فر لبانی قلوه ای که معلوم نبود منشأ شیرینی آنها کجاست.

نک بینی اش را بوسید

-لباسمو پوشیدی میدونی تنبیهت میکنم هوم؟

آب دهانش را قورت میدهد و سعی در ربختن خجالتش دارد
-خب...خب لباس نداشتم مجبور شدم

کمرش را با دو دست قاب میگیرد و بلندش میکند
-تنبیهت کنم انقد خوشمزهای

روی میز مینشاندهش و خود را به او نزدیک میکند. انگشت
زمختش را آرام و با لطافت روی ترقوه بر جسته اش میکشد

-چرا انقد خوشگله این استخونت

سرش را کج میکند و با دلبری موهایش را به یک طرفش میسُراند
-چون اسم دیگه استخون ترقوه قلب بدنه

لبانش را به آن استخوان میرساند و بوسه ای محکم روی آن
میزند
-چرا؟

لبش را تر میکند و دخترک حیا را خورده؟
-چون اولین استخونه که تو بدن ادم شکل میگیره و اگه بشکنه
دردش اونقدر زیاده که ممکنه جون ادمو بگیره...

حرفش را میخورد و دست طوفان در دست میگیرد. بوسه ای کف
ان میزند و سمت چپ سینه اش میگذارد

-دقیقا مثل این اگه بشکنه اونقدر دردش زیاده که ممکنه جونمو
بگیره

اخم میکند و با حالتی کلافه میگوید
-کی قراره بشکونتش هومم؟

به چشمانش خیره میشود و با ناز میگوید -نمیدونم؟

نوازش گونه سر انگشتانش را روی استخوان میکشد. دست
دیگرش را دور کمر مهدخت حلقه و جسم ظریفش را به خود
نزدیک میکند.

بوسه ای روی رَد نوازش هایش میکارد و همانجا پچ میزند
-میکشم هرکی که کوچولومو بشکونه...

خجالت...

عیان ترین حس او. حال که به خود آمده بود به یاد حرکات چندی
پیشش دلش میخواست از خجالت وارد زمین شود

-وای دختر خدا الهی شفات بده وای وای وایی چیکار کردی

صورتش را آب زد و در آینه به قطرات آب که از روی مژه هایش
راه گرفته بود خیره شد. لبانش را فشرد و انگشتش را روی آن
کشید. یاد بوسه ای که طوفانش با جان دل روی لبانش میکاشت
اورا تا مرز جنون میبرد. زبان روی لبش کشید و او چه گفته بود؟
«لب تر کن شیرینی خشک دوست ندارم»

لبخنده ذوق زده ای روی صورتش نقش بست. سری به افسوس
برای خود تکان داد

-خجالت بکش پسر مردمو خوردی الان لبخند ژکوند میزنی

لبش را گزید و این خود در گیری ها اثرات عشق بود دیگر؟
محکم به پیشانی اش کوبید و با تقه ای که به در خورد شانه هایش
بالا پرید

-کوچولوم؟ خوبی؟ بیا بیرون شام حاضره

آب دهانش را قورت داد و موهایش را پشت گوشش سُراند.

به لباس هایش خیره شد...

همان پیرهن طوفان تنش بود بدون هیچ پوششی برای پاهایش
-الان میام

پایش را به زمین کوبید و حرص زد

-چجوری برم چجورییی

لبش را گزید.

خب عاشقتش بود که بود.

جانش برایش در میرفت که میرفت اینها دلیل نمیشد حال که به
خود آمده اینگونه جلوی او ظاهر شود.

موهایش را به چنگ گرفت و لای در را باز کرد.
طوفان را دید که در حال بستن سر استینش است. پوست لبش را
کند.

چرا اینگونه خوشتیپ کرده بود؟ سرش را تکان داد "الان اینا مهم
نیست دختره احمق"

دلش را به دریا زد و با صدایی لرزان دهان باز کرد
-ط...طوفان

اخمش را دید همینطور دست چپش که مشت شد.
باز آنگونه که میگفت صدایش نرزد نامش را خوانده بود. با چند
گام خود را به در سرویس اتاق رساند
-عمر طوفان؟

من و منی کرد
-می...میشه بر...بری بیر...بیرون

ابروهایش بالا پرید و این ناز دانه اش داشت دل میبرد دیگر؟ نه؟
تاوکی...من بیرون منتظرم...

صدای بسته شدن در را شنید و پا بیرون گذاشت. آهسته قدم بر
میداشت و دور تا دور اتاق را برای پیدا کردن لباس هایش چشم
چرخاند.

به سمت کنسول رفت و لباس هایش را مرتب و تا کرده آنجا یافت.

پیرهن خوشبوی طوفان را در آورد و تند سریع لباس های خود را پوشید.

نفسی گرفت و اینگونه راحت تر بود.

در را باز کرد و سرکی بیرون کشید.

آب دهانش را قورت داد و طوفانش چه جذاب بود.

با لعنتی ترین حالت به دیوار تکیه زده و سرش را بالا گرفته بود.

لبش را گزید اکنون باید خودداری میکرد.

با خود فکر کرد

-خجالت بکش دختر بجا اینکه اون تورو اینجوری انالیز کنه تو

داری میخوریش

سری از روی افسوس برای خود تکان داد و او هیچ وقت درست

نمیشد.

کامل بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

با صدای بسته شدن در طوفان به طرفش چرخید. ثانیه ای بعد اخم

های وحشتناکش بود که روی صورتش خود نمایی میکرد.

با همان اخم های شماتت بار به سمتش رفت و از بالا تا پایینش را

نگاه کرد

-انقد نگام بده؟

مهدخت با نفهمی سرش را تکان داد

-ها؟

بازویش را در دست گرفت و او را آرام اما خشن به دیوار تکیه داد
-میگم انقدر از نگام ش**ت میباره ک خودتو پوشوندی؟

چشمانش گشاد شد و تند تند سرش را به نفی تکان داد
-چی میگی چرا اینجوری حرف میزنی اصلانم اینجوری نیست من
از نگاه کردن تو بدم نمیاد تازه...

مکثی کرد و سپس با خجالت پچ زد
-نگاتم دوست دارم
کمرش را چنگ زد و تن مهدخت را به سینه اش چسباند.

جنون وار لب زد
-پ...پس بگ...ب...بگو چرا پیرهنمو در آوردی بگو د...دارم ر
روانی میشم

دندان هایش را چفت کرد و دستش را آرام لای موهای مهدخت برد
-بگو ماه کوچولوم بگو یالا

صورت گلگون شده اش باعث شد سرش را به سینه پر جنب و
جوش طوفان بفشرد
-من...خب...راستش

سرش را بلند کرد. در چشمان پر تردید طوفان زل زد. دست چپش
را روی نه ریشش کشید.

آرام با آن لحن به قول طوفان ناز دارش به حرف آمد
-نفس مهدخت...من دوست دارم...تورو نگاهتو نوازشاتو
حتی...حتی بوسه هاتو

سرش را کج کرد
- فقط چون خجالت کشیدم رفتم لباس خودمو پوشیدم عمر مهدخت
رو دوست داشتن من شک نک...

با خم شدن یهویی طوفان روی صورتش نطقش در دم خفه.

گوشه لبش را آرام و با عشق بوسید.
بازوهایش را دور کمر مهدخت تنید و او را به خود فشرد. سرش را
در انحنای گردن خوشبوی ماهش برد و با صدایی خش دار گفت

- عمر طوفان نفسم زندگیم

بینی اش را روی گردنش کشید و رایحه دل انگیز معشوقه اش را
به ریه اش برد
- میکشم کسیو که بوت کنه لمس کنه نگات کنه میکشم میکشم...

خمار؛ خواستن زیادش را کنار گذاشت و با لحنی آرام و اطمینان
بخش در گوش طوفان پچ زد
- اگ بگم غیر تو هیچکی اینجوری بهم نچسبیده میریم شام بخوریم

و ریز ریز به حرفش خندید.
طوفان با اخم هایی بامزه مانند پسر بچه هایی تخس از او فاصله
گرفت

- غلظم میکنه کسی بخواد نزدیکت بشه

دستش را در دست گرفت و محکم فشرد
- فهمیدی بلای جون طوفان

سرش را بالا پایین کرد و بوسه ای روی گونه اش کاشت
-بریم؟

دستش را بالا آورد و بوسه طولانی روی آن کاشت
-بریم... **

زیر نگاه خدمتکارها و قربان صدقه های حکیمه با زور آب و
نوشابه غذا را پایین فرستاد.

دور دهانش را با دستمال تمیز کرد و خیره طوفان شد. آبا دهانش
را قورت داد
-طوفان؟

دست از غذا خوردن کشید و نگاه کلافه اش را به مهدخت دوخت
-جان طوفان؟

زبانی روی لب پایینی اش کشید و آن را زیر دندان برد -
میگم... امم... خب تو... بینی تورو من تو اون وضع دیدم...
وقتی... همون وقتی که از ماشین پیاده شدی ک...

بغضش را قورت داد و پلک بهم زد
-زخمی بودی از ماشین پیاده شدی...

نگاه تارش را به دستان باند پیچی شده اش داد
-هنو... هنوزم زخمی چت شد بود عمر مهدخت؟

بینی اش را بالا کشید و با لبانی چفت شده خیره نگاه مه آلود و
سرد طوفان شد.

قاشق و چنگال را درون ظرف انداخت و بلند شد.
رو به حکیمه که خود را به آن در زده بود کرد
-مرسی مثل همیشه خوشمزه بود

صندلی را جابه جا کرد و پیشانی مهدخت را بوسید
-بهتره بری بخوابی فردا روز پر کاری داریم کوچولوم
و سپس بدون توجه به نگاه مهبوت مهدخت از او فاصله گرفت.
تُند ایستاد و به طرف طوفان گام برداشت
-طوفان؟

با سرعت پله هارا بالا می رفت و اورا صدا میکرد
-طوفان صبر کن تورو خدا طوفان

آخرین پله را برداشت و زورش را زد
-جون من واستا

کشیده و بعد جایی گرم حفظ شد. کمرش را محکم در بر گرفته بود
و اورا به خود میفشرد
-یه بار دیگ...جو... جون خودتو بخاطر چیزا چرت قسم بخور ببین
چیکارت میکنم

کف دستانش را روی سینه طوفان گذاشت و اورا از خود فاصله
داد.

به چشمانش خیره شد و قطره اشکی از چشمانش چکید.

عصبی و کلافه پلک روی هم فشرد و پهلوی ماهش را به چنگ گرفت.

مهدخت بغض کرده دستش را روی صورت زبرش کشید و نوازش کرد

-بگو؟؟تورو خدا بگو چی شدی تو؟چی شدی ک با اون حال وضع دیدمت؟؟بگو...

هقی زد و مشت های را روی سینه ستبره مردش فرود آورد
-این چه دوست داشتتیه که درداتو نباید بفهمم بگو...

با نفسی بریده شده از تقلا هایش سر روی سینه اش گذاشت
-ج...جونم...داره هیع...میاد تو..تو حلق..قم هیع بگوت...تورو خدا...

کمر ماهش را به دیوار تکیه داد و با دستانش صورت مهدخت را قاب گرفت.

با خشم و صدایی بم شده خرید
-نمیتونم بگم بفهمم خب خوشگلم ماهم عمرم نمیتونم بگم ک...

دندان بهم فشرد.
چه میگفت؟

میگفت که پدرش که تازه او را یافته بود خانه اش را آتش زده یا مثلا با سری بر افراشته به او میگفت فهمیده است زنا زاده نیست.

نفسش را با شدت فوت کرد و سر مهدخت را فشرد
-چشای خوشگلنتو از حدقه درارم اینجوری داره میباره ها؟با توعم

اشک های را با حرص پاک کرد پیشانی به پیشانی اش کوید و
حرص زده نالید

-برو بخواب کوچولوم ک امشب ازون شباست که نمیگذره

با بغض سر بالا برد و به چشمانش زل زد
-پس محرمت نیستم نه؟ پس بهم نمیگی هومم؟

طوفان را هول داد و با گریه داد زد
-به درک به درک به درک به جهنم ک نمیگی به جهنم ک محرمت
نیستم به درک که دوسم نداری

جلوی دهانش را گرفت و با نگاه کوتاه به چهره گرفته و مهبوت
طوفان پا کوبان به سمت اتاقی که حکیمه برای او آماده کرده بود
رفت.

در را محکم کوید و تنش اوار شد بر روی زمین. زانوهایش را
داخل شکمش جمع کرد و سر روی آنها گذاشت.
نمیدانم شاید با این درد تا خود صبح گریست...

**

با صدای کوید شده شدن در چشمانش را بهم فشرد.
بین انگشت شصت و اشاره اش را داخل دهان برد و گزید.

فریاد پر از خشم و غصه اش را خفه کرد.
پنجه اش را چند بار به کف سرش کشید.

دور خودش چرخید شقیقه اش را فشرده و داشتش سخت تر از
آنچه ک فکر میکرد بود
-میگه دوشش ندارم احمق احمق نمیفهمه نفسم به نفسش بنده
نمیدانست چه کند خشمگین بود عصبی کلافه ناراحت و... شاید
ناکام.

باید خشمش را خالی میکرد.
پله هارا پایین رفت و به سمت زیر زمین گام برداشت.
در استخر را باز کرد و داخل شد.
آب سرد بود و او از خشم و خواستن داغ.
پیرهنش را با یک حرکت در آورد و شلوارش را پایین کشید.
شیرجه زد و با تمام توان شنا کرد.
خسته بی رمق سرش را بالا آورد و بعد با خشمی سر باز زده خود
را به زیر آب کشید.

داد ها و فریاد های از سر خشمش درون آب خفه میشد.
دستش را به لبه استخر گرفت و خود را به بالا کشید. از سرو
صورتش آب چکه میکرد اما مگر مهم بود؟
آن هم وقتی مهدختش میگریست.

از آب بیرون آمد...
با چشمانی خون آلود و تنی که آب از آن چکه میکرد روی زمین
افتاد.

بدنش یخ بود اما از درون مانند ذغالی داغ میسوخت.
به سقف خیره شد.

باید به ماهش میگفت؟
باز گو میکرد راز های وحشتناکش را؟
میگفت از بیماری مورثی و روانی اش؟
اگر میگفت ترکش میکرد...
اگر میدانست، میرفت و پشت سرش هم نگاه نمیکرد.
میدانست که ترکش میکند.

دست را بند دیوار کرد و ایستاد.
بدنش سست شده بود و سرش داشت منفجر میشد.
به سمت لباس هایش رفت و آنها را تن کرد.
بدون اینکه موهایش را خشک کند پله ها را بالا رفت.

قبل از اینکه در اتاقش را باز کند ایستاد.
مهدختش را پشت در دید که هنوز میگرید.

دست دردناکش را مشت کرد و آنرا چند بار به دیوار کوفت.
وارد اتاقش شد و بدون عوض کردن لباس هایش رو تخت ولو
شد.

مطمئن بود فردا تب میکند اما مهم بود؟
برای او که تنها دقایقه اش حال بد ماهش است مهم نبود.

به پشت دراز کشید و فردا آن مردک ارن نام می آمد. فکر های بی
سر تهی که در مغزش رژه میرفت باعث شد چشمانش بسته شود
و به خوابی پر از آشوب سلام کند...

**

پد را چند مرتبه روی پوستش زد.
ریمل را برداشت و روی مژه های پرپشتش کشید.
رژ سرخ رنگی را روی لبانش به رقص در آورد و در آینه به خود
خیره شد.

دختری با کت شلواری مشکی و روسری که به زیبایی روی سرش
بسته شده بود.

نفسی گرفت و حال مانند دختر شکست خورده و گریان دیشب نبود.
عطر را برداشت و خدا را شکر کرد.

لوازم ضروری اش را که در آتش سالم مانده بود را طوفان برایش
آورده بود.

چند بار عطر را اسپری کرد و از بوی مطبوع ان چشم بست.
تقه ای به در خورد و صدای خسته بم طوفان طنین انداخت
-کوچولوم حاضر شدی؟

آب دهانش را قورت داد.
کفش های پاشنه بلندش را پا کرد و با اعتماد به نفس به سمت در
قدم برداشت.

رسمش بود...

مشکی...

رنگی که برای بعد هر شکستی استفاده میشد
رنگی که بعد از هر سقوطی پوشیده میشد...

در را باز کرد و طوفانی را دید با لباس هایی فاخر اما چهره ای
اشفته.

چشمانی خون زده و صورتی رنگ پریده.
لبانش ترک خورده بود و خماری پلکانش در دید بود

-بریم

سرد گفته بود؟

اری باز هم میگفت...

آنقدر سرد خشک با او صحبت میکرد تا کار دستش بیاید.

طوفان مچ دستش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد

-دختر خوبی باش...ن...نرو...رو...مخ...مخم...نرو...نرو

مچ دستش را با زور آزاد کرد و توپید

-نمیخوام دختر خوبی باشم

لحنش را سرد کرد و اخمانش را درهم کشید

-دفعه اخرتم باشه دستت بهم میخوره

روی برگردانند و بی توجه به حال خراب طوفان با حرص از پله ها

پایین رفت

-حقش بود اصنم عذاب وجدان ندارم

بغضش را قورت داد و ناراحت از برخوردش به طرف حیاط قدم

برداشت.

پنجه در موهایش کشید.
صورتش را با دست پوشاند و با پایش حرص زده به زمین کوبید
-سرد سرد سرد

با نوک کفشش به در اتاق ضربه زد و فریادش را خفه کرد.
با نگاهی به ساعت با گام هایی بلند به طرف بیرون قدم برداشت.
ماشین در حیاط پارک بود و مهدخت بُغ کرده آنجا نشسته بود.

دندان بهم سایید و به سمت ماشین قدم برداشت. داخل ماشین
نشست و رو به راننده با تشر توپید
-دِ یالا نمیخوای را بیوفتی

راننده بخت برگشته با صدایی لرزان چشمی گفت و راه افتا.
با چشمانی ریز شده سر کنار گوشش برد و پچ زد

-سردی؟ ادمت میکنم تورو

بینی ا را به گردنش کشید و دید دست مشت شده ماهش را
-اول بغلت میکنم بعد اونقد فشارت میدم تا ادم شی گرم شی دختر
خوبی شی

بوسه نرمی آنجا زد و کنار کشید.

تنش داغ داغ بو و سرش نبض میزد.
تب داشت هم از آن بی کَلگی دیشبش هم از دوری و ناراحتی
کوچولویش.

پنجره ماشین را پایین کشید. سیگاری از جیبش در آورد و آن را گوشه لبش گذاشت.

با فندق ماشین سیگار را روشن کرد و کام عمیقی گرفت

-خاموش کن اونو

نیشخندی زد و کام دیگری گرفت. دودش را حبس کرد
-مهمه؟

نفس از روی حرص مهدختش را شنید
-اصن به درک انقد بکش تا بمیری

سیگار را روی دستگیره ماشین خاموش کرد.

به سمت مهدخت خم شد
-بمیرم؟

دستش را نوازشگونه روی ران پای مهدخت کشید
-برا تو میمیرم

لبش را تر کرد و بغضش را پنهان.
رویش را برگرداند و هیچ نگفت

-آقا رسیدیم

پلک چپش پرید و ماهش از او روی برگرداند.

نفس را سخت بیرون داد و از ماشین پیاده شد.
لگدی به چرخ ماشین زد و بدون توجه به مهدخت با سرعت به
طرف شرکتش رفت

-حسابشو پس میدی کوچولوم...

**

خشمگین مضطرب توپید

-برم چی بگم ها؟؟ بگم من باباتم باور میکنه اخه...

کلافه پوفی کشید و به رفیق دیرینه اش چشم دوخت

-نمیگه کجا بودی؟ چی بهش بگم؟ بگم فکر میکردم مردین ها؟؟

صورتش را با دستانش پوشاند

-اگه بفهمه چه شیطان صفتی بودم میمونه پیشم...اصلا اگ نخواد

پیشم بمونه چی؟

لبش را گزید و ایستاد

-بهش نمیگم والسلام

خنده ای به لب های مرد دنیا دیده آمد

-سیروان جان، من که نگفتم برو یهویی بهش بگو بنده خدا سخته

کنه آروم آروم گاماس گاماس بهش میگی...خوب نیست؟؟

پلکهایش را محکم بهم فشرد

-حامد مسخره میکنی؟ من...

حامد دستش را روی شانه سیروان گذاشت

-هی رفیق بیا از این قضیه بگذریم...تعریف کن ببینم چجوریاس

دختر گمشدت

هیجان زده دستانش را بهم پیچاند
-دختر خوب مهربونیه مثل سحر...دیدمش از نزدیک، نجیبه هر جا
بزرگ شده نجیب خانم بار اومده

بغض بیخ گلویش نشست
-اگ من بزرگش میکردم همینجوری خانم میشد یا...

چشمان خیسش را بست و صورتش را با دستانش پوشاند.
حامد ایستاد و تن سیروان را به آغوش کشید

-هیچی نیست رفیق خدارو شکر که خانم و نجیبه خدا خواسته
همچین دختری برای تو باشه پس کفر نگو پسر...

**

Seine Arbeit beim Festival war ausgezeichnet-
-کار شما در جشنواره عالی بود

نگاه آبی اش را به مهدخت داد و لب زد

Natürlich ist Ihre Schönheit lobenswert-
-البته زیبایی شما ستودنی

طوفان با چشمانی ریز خیره به مهدخت خرید
-چی میگه این نسناس

دستپاچه لبان را بهم فشرد و لبخند کج معوجی به لب نشاند
-میگن کارتون عالی و ستودنی بوده

طوفان ابرو در هم میکشد
-دعا کنه همینو گفته باشه...بقیش بهش بگو شراکت میکنه
باهامون یا نه؟

Ihre freundliche Meinung, Mr. Mofoud... Mr. Tehrani wird dieses Design zeichnen und unsere erfahrenen Schneider werden es nähen und für das Festival vorbereiten. Wir hatten das Glück, dieses Festival zu gewinnen und Ihre Aufmerksamkeit auf uns ziehen zu können

-نظر لطفت

ونه جناب آقای مفعود... این طرح رو آقای تهرانی کشیدن و خیاطن ماهرمون دوختنش و برای فستیوال آماده کردن. ما خیلی خوش شانس بودیم که برنده این فستیوال شدیم و نظرتون رو به خودمون جلب کردیم

مفعود لبخندی به لب نشاند و متواضع گفت

Es ist sehr gut, dass Sie dieses Festival gewinnen konnten... Nach Meinung meines Anwalts und meiner Sekretärin sind wir zu dem Schluss gekommen, dass Ihr Unternehmen möglicherweise die Möglichkeit hat, mit uns zusammenzuarbeiten

-خیلی خوبه که تونستید برنده این فستیوال بشید... با مشورت

کردن با وکیل هام و منشی هام ،به این نتیجه رسیدیم که شرکت شما میتونه فرصت همکاری با ما رو داشته باشد ولی...

ابروهای لیفت شده اش را بالا انداخت و کنجکاوانه لب زد
Aber?
ولی؟

آرن به تکیه به صندلی زد و در چشمان مهدخت خیره شد
**Laut einem meiner Anwälte hat Ihr Stofflager
Feuer gefangen und Sie können diese Menge an
Stoff nicht mehr bekommen. Aber ich werde Ihre
Stoffe liefern, aber Sie müssen mir eine Garantie
geben, damit das Gleiche nicht wieder passiert.
?Wird es akzeptiert**

-به گفته یکی از وکیلام انبار پارچتون آتیش گرفته و شما دیگ
نمیتونین اون میزان از پارچه رو تهیه کنید. اما من پارچه های
شمارو تامین میکنم ولی یه ضمانت نامه برای اینکه دوباره اتفاق
پارچه ها تکرار نشه باید بهم بدین. قبوله؟

نگاه مرددش را از آرن گرفت و به طوفان بخشید.
آب دهانش را قورت داد

-میگن با شرکتمون قرارداد میبندن ولی چون قبلا انبار پارچه
هامون آتیش گرفته باید یه ضمانت نامه مبنی بر اینکه دوباره اون
اتفاق نیوفته بهشون بدیم

طوفان با نگاهی سرد و سخت به آرن خیره شد
-بهش بگو قبوله

نفسی گرفت

-ینی چی اگ دوباره این اتفاق بیوفته و نتونیم از پارچه ها مواظبت کنیم میدونی چه...-

-دیگ قرار نیست همچین اتفاقی بیوفته

لبانش را بهم فشرد و به درکی زیر لب گفت.
رویش را سمت آرن کرد و جدی لب زد
"akzeptiert-
قبوله

آرن دستش را بهم کوبی
"Wir müssen feiern! Groß!
-عالیه! باید جشن بگیریم.

مهدخت جوگیر شده ایستاد و لبخند عریضی به لب نشاند
**Ich buche Ihnen das beste Restaurant in Teheran
und auch Ihre**

-من براتون بهترین رستوران تهران رو رزرو میکنم و همینطور
اقامتتون در یک هتل رو **

بازویش را گرفت و کشید.
دخترکش بدجوری روی نروش بود
-الان ینی چی ها؟ رو میگیری؟ واسه من؟

اورا به خود نزدیک تر کرد
-تو چشم نگاه کن بگو چته یالا؟

لبش را گزید و نگاهش را به چشمان عسلی طوفان داد
-چمه؟ هه... هیچی جناب طهرانی

بازویش را کشید و قدمی عقب رفت
-تا وقتی تکلیفتو با من مشخص نکنی

مکثی کرد و تاکید وار گفت
-دست به من نزن فهمیدی؟

پشتش را به طوفان کرد و تا خواست از اتاق خارج شود گلدانی
کنارش افتاد و به هزار تکه نا مساوی تقسیم شد.

هین خفه مهدخت مساوی شد با چفت شدنش در آغوش گرم
طوفان.

بینی اش را به انحنای گردن سفیدش چسباند.
دمی عمیق گرفت و خش دار غرید

-میفهمی رو بر میگردونی دیوونه میشم؟ هومم؟ دِ نمیفهمی
نمیفهمی اگ مغز کوچولوی خوشگلت کار میکرد الان باید به جا
این زر زرای مفت لبات رو لبام بود

مهدخت تنش را تکان داد و تقلا کرد
ولم کن، ولم کن میگم، نه... نمیفهمم میدونی چرا؟ چون اونقدری بهم
اعتماد نداری که نمیگی این چن روز کجا بودی. نمیگی اون بلارو
کی سرت آورد نمیگی...
بغض در گلویش خانه کر و ادامه جمله اش را خورد.

طوفان اورا محکم تر به خود چسباند و هماغا لب زد
-چی بگم قربونت برم؟ بگم کجا بودم رو بر نمیگردونی ها؟

جوابی که از مهدخت دریافت نکرد با حرص گوشش را زیر دندان
هایش برد و با آخ مهدخت آنجا را متعدد بوسید
-هومم؟ کوچولوم... بهت چی بگم؟ بگم که فهمیدم اون مرتیکه
سیروان بابام نیست؟ بگم اون تهمتایی که به ی بچه ی ۵،۶ ساله
میزدن واقعی نبود؟ هومم بگم؟ بگم؟...

مهدخت تکانی به خود داد و با چشمان اشکی دهان باز کرد
-طو... طوفان...

لبش را به گوشش نزدیک کرد و با جنون گفت
-هیشش هیچی نگو تکون نخور فقط گوش کن... شاید بدت بیاد ازم
شاید دیگ نخوایم... غلط میکنی غلط میکنی نخوایم میفهمی هومم
کوچولوم میفهمه

آرام گرفته در آغوش طوفان با اشک هایی که پیاپی از چشمانش
پایین میریخت سرش را تکان داد
-میفهمی؟ میفهمی؟... بابام سیروان نیست منم چیزی ک اونافک
میکردن نیستم... بهت گفتم اذیتم میکردن گفتم بهت اره میدونی چرا
میدونی؟

دستانش را به دور مهدخت سفت تر کرد به طوری کخ صدای
استخوان هایش روح طوفان را جلا داد
-چون فک میکردن حرومزادم فک میکردن من... من...

با درد بنا گوش مهدخت را بوسید
-ولی اشتباه میکردن نبودم نیستم من حرومزاده نیستم
نیستم... فهمیدی همه چیو فهمیدی حالا... حالا هنوزم بغلم میکنی
اره؟ بوسمم میکنی اره اره؟

بغض مهدخت با صدای بدی شکست و چه دردی میکشید از درد
طوفان.

با زور از آغوش طوفان بیرون آمد.
روبه رویش ایستاد و چشمان خون آلودش را از نظر گزراند چه بر
سر او آورده بودند؟

دستانش را لرزان بالا آورد و روی صورت سرخ طوفان گذاشت
-اگه بگم بغلت میکنم دردات خوب میشه؟

پیشانی اش را به سینه اش چسباند و دستش را دور گردنش چفت
کرد.

با اشک هایی ک پیراهن طوفان را خیس میکرد هقهق کنان لب زد
-خوب میشی اره الان...

با پیچیدن بازوهای طوفان دور کمرش حرف در دهانش ماسید و
صدای گریه اش بالاتر رفت.

روسری اش را از سر در آورد و گوشه ای پرت کرد. موهایش را
باز کرد و بینی اش را در خرمن موهایش فرو کرد
-هیشش... نفس طوفان، عمرم، جونمی جونم...

کمر مهدخت را به میز تکیه داد و نفسش را روی گردنش رها کرد
-خوب میشم فقط تو بغلم کن بوسم کن نازم کن خوب میشم خوب
شدم خوب شدم

از او فاصله گرفت و دستان را دو طرف گونه مهدخت گذاشت.
بینی اش را بوسید، گونه و پیشانی اش را آماج بوسه هایش قرار
داد.

لبش را مماس لبان مهدخت کرد. سرش را نزدیک برد و تا
خواست کام دلی بگیرد مهدخت هول زده او را عقب راند. با
چشمانی خیس و گشاد شده پشت دستش را روی پیشانی اش
گذاشت
چرا داغی؟

دو دکمه اول پیراهنش را باز کرد و دستش را روی گردن و
قسمتی از سینه اش کشید
-تب داری؟ اره اره تب داری داغی

موهای پریشانش را به چنگ گرفت.
دست طوفان را گرفت و فشرد
-بریم...بریم خونه حالت بده رنگ پریده تب داری بریم بر...

به برخورد لبای سرد طوفان به لبانش شوکه از حرف زدن ایستاد.
بوسه ای کنج لبش کاشت و پچ زد
-خیلی حرف میزنی کوچولوم
موهایش را بست و روسری اش را برداشت و پوشید. مچش را
گرفت و دنبال خود کشاند

-بیا بریم دکتر معلوم نیست چ بلایی سر خودش آورده بیا
دست مهدخت را کشید و او را در آغوش سراند
-غرغروی خودم

موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد و در چشمانش خیره شد
-بغلم کن خوب میشم...هیچ وقت بغلتو ازم نگیر صبر عیوب ندارم
سرش را خم کرد که ناگهان در با شدت باز شد و صدای هول زده
ی صالح هر دورا شوکه کرد
-بدبخت شدیم بیچاره
طوفان...فکش را چفت کرد و نفسش را عصبی بیرون فرستاد.

به طرف صالح برگشت و خشمگین فریاد زد

-اینجا طویلس مگه،اون در کور شه ک تورو نمیبینه

مهدخت بازویش را گرفت و او را عقب راند

-باشه آروم باش

رویش را به صالح کرد

-چی شده؟

صالح نفسش را فوت کرد

-چمیدونم هیچ هتلی برای دوروز آینده اتاق خالی نداره نه اون پنج

ستارش نه اون خراباش

مهدخت شکه به سمتش رفت و کلافه گفت

-یعنی چی مگ میشه؟

صالح پوزخند زد و با تمسخر گفت

حالا ک شده تو عم با اون نظر مسخرت..

-صالح

صدای ترسناک طوفان باعث شد حرف در دهان صالح بماسد
-صالح چی؟ الان تو اتاق نشستن منتظر رزرو هتلن

مسخره لبخندی روی لب نشاند

-خب خانم زرنگ امید وارم راه حلی براش داشته باشین

طوفان خشمگین سمت صالح گام برداشت.

یقه اش را گرفت و در صورتش غرید

-چته تو الان صداتو انداختی پس سرت چرت پرت میگی ب درک
ک جا ندارن برن تو...

با هین خفه مهدخت به خودش آمد و حرفش را خورد.

یقه اش را ول کرد و دست به کمر کلافه در اتاق قدم رو رفت
-یه کاریش میکنیم لازم نیست تو دخالت کنی "چشمانش را ریز
کرد و مشکوک پرسید

-چن روزه نبودم چت شده تو ها؟؟

آب دهانش را قورت داد و قدمی عقب گذاشت
-اصن به من چه هر غلطی ک میخوای بکن

از اتاق خارج شد و در را بست.

مهدخت سمتش رفت و پیشانی اش را به بازویش تکیه داد
-داد نزن اینجوری میترسم

عصبی دندان هایش را بهم فشرد و بوسه ای روی شقیشه اش
کاشت

-نترس از من قربونت برم...نترس

مهدخت نفسی گرفت و کمی خود را جا به جا کرد.

چشمان خمارش را محکم بست و ناگهان آنها را گشاد کرد.

از طوفان فاصله گرفت و هیجان زده دستانش را بهم کوفت
-فهمیدم!

لبش را گزید و با غمزه به عسلی های طوفان خیره شد
-طوفان جوووون؟

چشمانش را باریک کرد و موشکافانه به مهدخت زل زد
-چیه وزه خانم، باز چه آشی پختی؟

لبخندش را تا بناگوش کش داد
-هیچی فقط ما میتونیم به جای خرج هتل از داشته هامون استفاده
کنیم. هومم؟...

**

فکش را بهم میفشرد و لبخندی زورکی به لب می آورد. سینه اش
از خشم بالا پایین میرود و وای به حال دخترک چموشش اگر
دستش بیوفتد.

صدای نازدارش روی نروش میرود و چرا هنوز گوشه ای ایستاده
و تماشایشان میکند؟

**Wir würden uns freuen, wenn Sie zwei Tage in
Mr. Tehranis Villa bleiben**
خوشحال میشیم این دو روز
رو در عمارت آقای تهرانی بمونید

لبخند آن مردک میدید را و چرا سر به نیستش نمیکرد

**Wow ... wir dachten nicht, dass das Gerücht von
deiner Gastfreundschaft stimmt**
شایعه مهمان نوازی تون راست باشه

با قیافه درهم در گوش مهدخت پچ زد
-چی چی زر زر میکنین باهم هومم؟

لبخندش را وسعت میدهد
-دارم تعارف میکنم

چیزی در ذهن مهدخت جرقه میزند.

آب دهانش را قورت میدهد و با استرس زبان میچرخاند
**Ähm... Wirklich, Sir, ich sehe Ihre Schwester
??nicht, ist sie mit Ihnen gekommen**
-اوم... راستی آقا مفهود خواهرتون رو باهاتون نمیبینم باشما
نیومدن؟؟

آرن با چهره ای که ناراحتی از آن میبارد میگوید

**Meiner Schwester geht es nicht gut, sie ist von
der Treppe gestürzt und hat sich das linke Bein**

**gebrochen, sonst wäre sie so gerne hierher
gekommen, um dich zu treffe**

-خواهرم حالش خوب نیست از بالای پله ها افتاده و پای چپش
شکسته و گرنه خیلی دوست داشت بیاد اینجا و شمارو ملاقات کنه

لبخندش را به زور میخورد و صدایش را صاف میکند
-چقدم ک عالی

و نمیداند ان روی حسودش از کجا سر در آورده.

رو به طوفان میکند و با لبخند شیطننت آمیز لب میزند
-بریم عشقم؟؟

پلک چپش میپرد و صدای دندان ساییدنش چهره مهدخت را
موچاله میکند
-اره عشقم

خرناسی میکشد و جلو تر از آنها به سمت خروجی حرکت میکند...

**

-الو قربان نرفتن هتل ینی برای دوروز آینده هیچ هتلی جا خالی
نداره واس اینا برهمی رفتن عمارت پسره

مشت به درگاه در میکوبد
-ینی نقشه پر

ترسناک بود صدایش؟
صدرصد و مرد پشت خط را از جای پراند

-ب...بله

قهقه بلندی میزند و زهله در دل مرد را آب میکند
-خوبه خوبه

فریادش بالا میرود
-مرتیکه عوضی ی کاریو نمیتونم بهت بسپارم...دهن تورو من
سرویس میکنم عوضی

نیشخند صدا دارز میزند
-جون دخترتو بهت بخشیدم توعه مادر به خطا چ غلطی
کردی؟*گ* زدی تو نقشه

مرد تته پته کنان به التماس افتاد
-آقا...آقا من نوکرتم و خاک پاتم باشه عصبی نشین خودم درست...

حرصی حرفش را قطع میکند
-خفه لال شو هیچ غلطی نمیکنی تنها کاری ک باید انجام بدیو بهت
میگم ولی وای به حالت اگ بخوای گند بزنی اون موقع ک جونه
تو و دخترت تو دستامه...

**

-برم بگردونمشون...اخ اخ

لبش را زیر دندانش گرفت تا خنده اش را کنترل کند
-خب میخوای چیکار کنی یه جا ببر یه چی بده بخورن رفتن کشور
خودشون نگن ما خسیس بودیم

فکش را در دست میگیرد و اکنون از حرص میخواهد آنقدر او را
به خود فشار دهد تا استخوان هایش بیرون بزند
-من از دست تو جیکار کنم هومم؟ انقد ببوسمت ک دیگ نتونی
دهن باز کنی؟ یا انقد بغلت کنم تو همون بغلم جون بدی
ها؟؟ کدومش؟

دست راستش را روی قلب طوفان میگذارد و آرام نوازش میکند
-طوفان...اگ اینا از دستمون برن ممکنه کل زحماتت به باد بره
قربونت بشم...حرص نخور به امیرم گفتم بیاد باهم بپریشون یه
دور بزنین خب؟ باشه؟؟

مظلون لب برمیچیند و سرش را کج میکند.

حرصی صورتش را قاب میگیرد و سرش را محکم به سینه اش
میکوبد.

با آخ دردناک مهدخت سرش را بوسه باران میکند
-حساب اینم پس میدی کوچولو

امیر که می آید بعد از کلنچار رفتن های فراوان و اخم های درهم
طوفان آنها را راهی رستورانی ک رزرو کرده بود میکند.

به ساعتش نگاهی می اندازد و وقتی عقربه هایش را روی 3018:
میبیند با چشمانی گشاد شده وایی میگوید
-وای خاک بر سرم دیرم شد

هول هولکی تاکسی میگیرد و به سمت دفتر نسیم حرکت میکند.

خیلی چیز ها باید به او میگفت و مشورت میگرفت.

با گذشته تلخی که داشت میتوانست باز هم به کسی اعتماد کند.

آهی کشید و از پنجره به اولین باران پاییزی خیره شد.

لبخند بر لب نشاند و او عاشق باران بود.

پریدن در چاله های پر از گله و لای...یا دویدن زیر باران و
خندیدن مستانه.

پنجره را پایین میکشد و دستش را برای لمس قطرات باران دراز
میکند.

لبخندش با برخورد باران به دستش وسعت میگیرد.

با غرغر های راننده قیافه اش را چپ میکند و تند تند پنجره را بالا
میکشد.

به مقصد میرسد و بعد از حساب کردن کرایه و دادن پول به آن
مردک دندان تیز در را محکم بهم میکوبد و به طرف دفتر راه
میوفتد.

دستش را روی زنگ میگذارد و وقتی لمسش میکند در با شتاب باز میشود.

نگهبان درحالی که بازوی مرد لاغر اندامی را گرفته او را کشان کشان بیرون می آورد.

مردی که معتاد بودنش ضایع بود بلند کسی را خطاب میکند -زنیکه عوضی گفتی طلاق بدم بیای اینجا هر*گی کنی

چیزی مانند توپ به سمت مرد پرتاب شد و صدای سیلی برابر شد با جیغ دخترک

'عوضی هر** توعی احمق به تو چه ها به توجه

سمت نگهبان کرد و گفت

-الان پلیس میاد بگیرینش پلیس اومد تحویلش بدین

مهبوت از دیدن دخترک دهانش نیمه باز ماند

-نسیم جون

رویش را برگرداند و وقتی مهدخت را دید لبخند لرزانی به لب نشاند

-س...سلام عزیزم برو بالا الان میام

اخم میکند و قدم جلو میگذارد

-سلام نسیم جون اتفاقی افتاده این آقا مزاحمتون شدن؟

نسیم با کلافگی بازوی مهدخت را در دست میگیرد

-برو تو من میام صحبت میکنیم عزیزم

تا میخواد چیزی به نسیم بگوید صدای فریاد مرد بالا میرود
-اینم مٹ تو ی هر**ه دیگ چنتا چنتا ف** اینجا نگه میداری

مهدخت عصبی شده از حرف های بی سر ته مرد به طرفش هجوم
میبرد
-ه** تویی و قیافت

پوزخند میزند و با انزجار به تیپ قیافه اش اشاره میکند
-من وکیل پایه یک دادگستریم میدونستی ازت شکایت کنم به خاطر
فحاشیت حبس ابد میگیری و به خاطر اون تریاکایی ک تو جیبته
اعدام میشی

خب فقط کمی خالی بندی ک به جایی بر نمیخورد میگفت تا حساب
کار دستش بیاید

-حالام تا ندادمت دست پلیس هری حیف که نسیم جون اعتبارو
آبرو داره وگرنه میدونستم چیکارت کنم

توفی جلوی پای مردک مهبوت می اندازد و با گرفتن دست نسیم به
سمت دفتر حرکت میکنند.

کارش افتضاح زشت خجالت اور بود اما به درک، روزی هم
میرسید که اینگونه شود و حتی فحش هایی بدتر به امثال آن مرد
بدهد.

نسیم لرزان را به سمت صندلی برد و او را آنجا نشاند
-بشین قربون شکل ماهت برم ی آب قندی چیزی بیارم
رفت و نسیم را با فکری در هم تنها گذاشت.

از قصد تمام کابینت هارا با آرامش باز کرد و آرام تر آب قندی درست کرد.

سرکی کشید و وقتی شانه های لرزانش را دید نفسش را محکم بیرون داد.

تلفنش را برداشت و او حالا حالاها نیاز به تنهایی داشت.

شماره را گرفت و تلفن را کنار گوشش گذاشت.

بوق دوم به سومی نرسیده صدای بَم طوفانش که جانش را برای آن میداد درون گوشی پیچید
-کوچولوم؟

چگونه جواب میداد...

گولاخ خودش بود با آن قد بلند شانه های پهنش، با آن گردن کلفت و سینه سفتش که فقط برای او بود...

برای خودش بود...

مال خودش...

چفت بغل خودش...

مرد خودش...

چه کسی میتواندست طوفان را از او بگیرد؟؟

-الو...کوچولو...

وسط حرفش میپرد و با نفسی سخت شده مینالد

-مال منی دیگه...نه؟

سکوت...

و سکوت

سپس خرناس وحشتناکی ک از ته گلوی طوفان بیرون آمد
-الان دم دستم نیستی داری ناز میریزی...بیام...آخ آگ پیام...آخ

نفس میزد میان جمله اش و این، جان مهدخت را میستود
-نگفتی؟ مال منی؟ اره؟

نیشخندش هم از پشت گوشی قابل رویت بود
-چی کوچولو مو ناراحت کرده هومم؟

پا بر زمین میزند و چه کسی میگفت او ۲۷ سال سن دارد
-بگو مال منی همین الان بگو...

نفس زدن های طوفان را میشنود و قلبش بنای ناسزگاری میزند
-بیشرف...بگم مال تو عم حله دیگ اره؟

لبانش را چفت میکند و صدایی "هومم..." مانند از آن خارج میکند.

آرام و نوازش گونه پچ میزند

-من، طوفان طهرانی با این ابهت و قدو هیکل مال ی خانم
کوچولوی بزرگم

بغض گلویش را خفت میکند و اکنون کمی خیالش راحت شده است
-کجایی؟

صدای کلافه طوفان او را به خنده وا میدارد

-دارم اینارو میچرخونم آبرو واس ما نداشتن امیرم ازونا بدتر

ریز میخندد و نمیشنود قربان صدقه های طوفان را
-چرا مگ چیکار میکنن

صدایش کمی عصبی هم به نظر میرسد
-هرچی میبینن باهاش عکس میگیرن... با افتابه اخه عکس
نگیر... امیر

صدای جر و بحثی می آید و پس از آن صدای شاکی اش
-توف تو قبرت امیر اینو برچی با من فرستادی آینه دقه منه
مرتیکه

خنده اش وسعت می یابد
-حرص نخور حالا با امیر دعوا نکنی یوقت آبرومون بره باشه؟؟

خسته باشه ای میگوید و ادامه میدهد
-تو کجایی؟

سرش را بیرون از آشپزخانه میبرد و او هنوز به تنهایی نیاز
داشت

-من؟ گفتم دیگ او مدم جای دوستم چطور

دروغ ک نمیگفت...

نسیم دوستش بود و خب نمیخواست به او بگوید دوستش یک
روانشناس است و هر موقعه پیش او می آید، رفتار های طوفان را
و ارسی میکنند

-باشه مواظبت کن داری میای زنگ بزن پیام...

صدای هول شده مهدخت میان حرفش او را مشکوک کرد
-نه نیایا دوستم منو میرسونه

مشکوک میگوید

-باشه با دوستت بیا مواظبی دیگه

مضطرب "اره" ای میگوید و پس از خداحافظی گوشی قطع میکند.

سوتی داده بود؟

سوتی را داده بود بد هم داده بود.

اگر میفهمید چه میگفت...

نمیخواست بفهمد اگر بویی از این موضوع میبرد و نمیگذاشت
درمانش کند چه؟

نفسش را بیرون داد و با آب قند بیرون رفت.

کنار نسیم نشست و آب قند را جلوییش گذاشت

-بخور عزیزم ببخشید دیگ جای چیزو نمیدونستم طول کشید

نسیم لیوان را برداشت و قلوپی از آن نوشید

-میدونی شجاع ترین ادم کیه؟

لبخندش ادا با غم چشمانش همخوانی نداشت

-شجاع ترین ادم کسیه ک میتونه گریه کنه...گریه کردن خیلی
مشکله. بعضی از ادما حتی نمیتونن اداشو در بیارن

لیوان را سر میکشد و قامتش را صاف میکند
-بیا بریم تو دفتر اینجا یکم شلوغه میخوام کلا از اینجا برم

مهدخت به تبعیت از او ایستاد و به سمت اتاق حرکت کرد
-اره به نظر منم اینجا یکم کوچیکه عوض کنیش خیلی بهتره

نسیم پشت میز نشست و از او دعوت به نشستن میکند
-بشین دختر خوب وقتمونم خیلی رفته...

لبخند میزند

خب...؟ کجا بودیم؟

مهدخت لبخندی زد و نشست

-من با طوفانم...ینی باهانش...چیز شدم...خب...ب...به دوست
داشتنش اعتراف کردم...

یک نفس گفته و چشمانش را بسته بود.

نسیم با ابروهای بالا پریده خیره اش شد -اوپس...خب...مشکلش
چییه؟

لب هایش را بهم فشرد و نگاه کدرش را به زیر پایش دوخت
مریضه...یعنی هنوز خوب نشده و...من...

بغضش را به زور قورت داد

-من یه...چیز دادر...فوب...فوبیا

چیزی را یاد داشت کرد و با خونسردی گفت

-مهدخت جان بیماری طوفان رو در بارش صحبت کردیم...اون

بیماری ژنتیکه و شاید حتی تا آخر عمرش نتونه خوب بشه... بهتر
میشه اما کامل خوب نمیشه

لبخند امید بخشی زد

-اینکه اعتراف کرده عاشقته نشون میده داره بیماریش بهتر میشه
و اینکه...

جدی شد و کاش به اصل مطلب نرسند

-تو بیماری داشتی و از من پنهون کردی؟ درسته به عنوان یک
دوست اونقدری بهم اعتماد نداری اما به عنوان دکترا و
روانشناسی ک بهم مراجعه کردی باید باهام صادق میبودی
خودکارش را روی میز رها و دستانش را در هم قلاب کرد
فوبیا...

مکثی کرد و ادامه داد

-ترس از چی داری

قبل از اینکه مهدخت دهان باز کند دستش را به علامت سکوت بالا
برد

-عزیزم، اینو بهت بگم فوبیا یک ترسه که ریشه داره... یعنی
میتونه یک اتفاق ناگواری برات افتاده باشه و اون توی تو ریشه
کنه اینم درمان داره ولی شاید موقتی... پس دلم میخواد واضح بهم
بگی چه اتفاقی برات افتاده و ترست از چیه؟

دستانش را مستاصل روی صورتش کشید و دل را به دریا زد
-بر میگرده به ۵ سال پیش... تنها کسایی ک داشتم رفتن توی

تصادف... آگ من اون اردوی مزخرفو نمیرفتم شاید... شاید
میتونستم پیششون باشم

قطره اشکش را پاک و خاطرات زجر اورش را بازگو کرد
-وقتی از دستشون دادم همه بهم به چش ی بدبخت نگاه
میکردن... تو شهرمون همه آقا جونو میشناختن ینی بابای بابام...
نمیزاشتن برم بیرون دانشگاه محدود شده بودم ولی بدبختیه واقعیم
از وقتی شروع شد که...اون...

گریه مانع از ادامه دادن به تعریف خاطراتش شد.

با دستانش صورتش را پوشانده بود و های های میگریست.

نسیم از پشت میز بلند شد و کنارش روی مبل نشست.

لیوال را از پارچ اب کرد و همانطور که پشتش را نوازش میکرد
لیوان را به لبانش نزدیک کرد
-بخور عزیزم بعد حرف بزنیم

لیوان را از دستش گرفت و تا آخر سر کشید.

سر مهدخت را گرفت و به شانه اش تکیه داد
-گریه مال ادمای قویه... با گریه خالی میشی سبک میشی اینقدر که
سر شدن رو حس میکنی... با گریه میتونی بدیاری و بشوری ببری
پایین پس گریه کن

بینی اش را بالا کشید و اشکهایش را پس زد
-میخوام بگم... بگم چی شد جدا شدم از زادگاهم میخوام تعریف

کنم...میخ...میخوام این دندون لقو بکنم بندازم دور گوش
میدی...گوش میدی به من...من...من خیلی تنهام خیلی...خیلی

پشتش را نوازشگونه دست کشید
-من انجام تا بشنوم انجام تا کمکت کنم بهم بگو باهم یه راه حلی
پیدا میکنیم

سرش را جابه جا کرد و با قطره اشکی هرچه در دلش بود را روی
دایره ریخت و شاید انقدر خالی شد که سر شدن را حس میکرد...

گونه اش را بوسید و بدون توجه به صورت سرخ و چشمان خون
آلود کیفش را برداشت و از در بیرون رفت

-عزیزم دیرم شد انقدر خرف زدم ساعت از دستم در رفت من دیگ
برم

نسیم لبخندی زد

-باشه گلم، امیدوارم همه چی خوب پیش بره

بعد از کلی تعارف از دفترش بیرون آمد.

موبایلش را برداشت و لیست تماس هارا چک کرد.

چشمانش گشاد شد و لبش را گزید

-چقد زنگ زدن

تماس هارا بالا پایین کرد و 40تماس بی پاسخ از طوفان 20تماس
بی پاسخ از امیر و 10تماس بی پاسخ از سودا.

سر دردناکش را به دست گرفت و تند تند بدون توجه به تاریکی
خیابان وهم انگیز کوچه را بالا رفت.

دستش را برای تاکسی تکان داد
-در بست؟

تاکسی ایستاد و راننده سر تکان داد.

تا خواست دستگیره در ماشین را لمس کند از پشت کشیده شد
و روح از تنش پر کشید...

صورتش سرخ و رگ های گردنش برآمده شده بود
-کوچولوم؟

لحن ترسناک و بدون انعطاف طوفان مو بر تنش سیخ کرد.

پلکش پرید و بریده بریده لب زد
-م...من...چیز...بودم...ینی من

دست طوفان روی دهانش نشست محکم فشار داد -بهتره تا وقتی
میرسیم خونه دهن تو ببندی کوچولوم...

سرش را کج کرد و دیوانه وار لب زد
-ب...باشه؟

بغض کرده سرش را تکان داد و چه کرده بود مگر؟

آنقدر کارش بد بوده ک اینگونه با او صحبت میکرد.

بازویش را گرفت و آن را تا ماشین کشاند.

در ماشین را باز کرد و مهدخت را آرام هل داد.

در را محکم بهم کوفت طوری ک شانه های مهدخت با شدت بالا
پرید.

ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

استارت زد و پایش را تا آخر روی گاز گذاشت.

مهدخت ترسیده به صندلی چسبیده بود و کمر بند ایمنی را محکم به
دست گرفته بود.

بغض کرده بود و خطایش آنقدر بزرگ نبود که طوفانش از او
روی بگیرد.

قطره اشکش چکید و با همان صدای خانه خراب کنش دهان باز
کرد
-طو...طوفان؟

ترمز وحشتناکی که طوفان گرفت برابر شد با تر شدن لبانش.

رویش خم شده بود و با جنون میبوسید.

دکمه های مانتویش را باز کرد و دستش را روی پهلویش گذاشت.

گاز میگرفت و جای دندان هایش را میبوسید.

دستش را به دکمه تنظیم صندلی برد و آن را کامل خواباند.

نوازش میکرد و خشن کام میگرفت.

با گازی ک از چانه اش گرفت به بوسیدنش خاتمه داد.

مانند پسر بچه ای ک از مادرش دور بوده دلتنگ، سر در گریبانش
میبرد و...
کارش ادا هوس آلود نبود.

نفس عمیق میکشد و پهلویش را در مشتش فشار میدهد
-طوف...طوفان

گاز محکمی از گردنش میگیرد و با آخ دردآلود مهدخت آنجا را تند
تند میبوسد
-هیسس هیچی نگو نگو میمیریم صدات در نیاد"

تکائی به تنش میدهد ک طوفان دستانش را با یک دست میگیرد و
دم گوشش میگرد
-تکون نخور هیچی نگو همینجوری بمون وگرنه میمیریم میمیریم
میفهمی

هقی از گلوی مهدخت بیرون می آید
-چیکار کردی کوچولوم هومم؟ اونجا چیکار میکردی؟

دستش را بغل مهدخت روی صندلی جک میکند و از صورتش
فاصله میگیرد.

فکش میلرزید و خون بود که از چشمانش میچکید
-تو اون مطب کوفتی چیکار میکردی پیش اون روان شناس چیکار
میکردی

نمیخواست صدایش را بالا ببرد نمیخواست ماهش را آزرده خاطر کند.

دندان بهم میفشرد تا دادمش را خفه کند
-بگو...بگو کوچولوم...بگو نزار اون لبای خوشگل تو بهم بدوزم
نمی تواند...

عصبی بود، کلافه، دروغ گفتن مهدختش را نمیتوانست تحمل کند
کوچولوش چه داشت که از او پنهان میکرد؟

فریاد زد

-بگو تا ی بلایی سرت نیاوردم...بگو تا خودمو همینجا چال
نکردم...بگو

لبخندی به ترسناکی خانه ارواح میزند
-فک میکنی من روانیم؟ هومم؟

به خودش اشاره میکند
-من...من روانیم؟

در چشمانش خون قلت میخورد و صورتش به کبودی میگراید.
از روی مهدخت کنار رفت و در جایش صاف نشست.
به حتم ک دیوانه شده بود...

خیره روبه رو میشود و زیر لب نجوا میکند
-فک میکنه روانیم...من روانیم...روانی روانی

مهدخت با اشکهایی قَلتانِ صندلی را درست میکند و میترسد...
از این روی طوفان وحشت دارد.

چیزی ک نباید میشد اتفاق افتاد.

چیزی ک نباید میفهمید هم، بالاخره فهمید.

لبان لرزانش را بهم فشار میدهد و دستش را روی بازوی قطور
طوفان میگذارد

-ط.. طوفان جو... جونم؟ نگام ک.. کن. تورو خدا...ا... اینجوری نکن

و باز هم همان نجوای ترسناک طوفان و نگاه متمددش به روبه
رو.

هق میزند و صورت سفت شده اش را به سمت خودش میچرخاند
-به من نگا کن نگام کن قربونت برم کی گفته تو روانی به خدا
برای ی چیز دیگ رفته بودم نگام کن

وقتی عکس العملی از او ندید صدای گریه اش بالا تر رفت.

موهایش را کشید و باید این کار را انجام میداد.

دستان لرزانش را بالا آورد و سیلی محکمی به گونه طوفان زد.

چشمان خیسش را با درد روی هم گذاشت.

دستانش را مشت کرد و پنجه هایش را کف دستش فشار داد.

اورا زد؟

زد...

زد...

دستش بشکند بشکند...

طوفان شکه دستش را روی گونه اش گذاشته بود.

نفس کشداری کشید و آرام سرش را روی شانه مهدخت گذاشت
-من روانی نیستم...

مهدخت دستش را از سینه پر تپش طوفان بالا برد و دور گردنش
حلقه کرد
-میدونم، میدونم...

گردنش را نوازش کرد، سرش را بوسید.

گونه اش را در بوسه هایش غرق میکرد و زمزمه اش به رگ پی
طوفان مینشست
-قربونت برم...قربونت برم

شانه اش ک خیس میشود شکه سر بالا آورد و دید...
دید و شکست...

قلبش ایستاد و نفسش رفت.

طوفانش گریه میکرد؟

تند بی وقفه صورت سردش را میبوسید.

با دستان لرزانش اشک های منجز کننده مردش را از روی
صورتش پاک میکند
-قربونت بشم...قربونت بشم...هیشش...

مانند پسر بچه هایی ک مادرشان تازه یافته اند سر را در گودی
گردن مهدخت میبرد و نفسش را همانجا خالی میکند
-نا...نازم کن

کمرش را نوازش میکند.

صورتش را آرام لمس میکند...
موهای کوتاهش را با نوک انگشت نوازش میکند و این طوفان
است که قلبش آرام گرفته.
مهدختش دوستش داشت...
ماه شب تاریکش، میخواستش...
اورا ترک نمیکرد... میدانست...
با رگ ریشه اش حس کرده بود ماندن کوچولویش را.

سر از گردن او جدا میکند و با دستان بزرگ و زمختش صورت
مهدخت را قاب میگیرد
-اونجا چیکار میکردی هومم؟ تو اون مطب روانشناسی کوفتی
چیکار میکردی؟

بوسه ای جنون آمیز و ترسناک بر پیشانی اش میزند
-اون رومو بالا نیار... نزار صدام بلند کنم اخرش اونی که قراره
خود زنی کنه من باشم بگو... هومم

لبان لرزانش را داخل دهانش برد و سر پایین انداخت
برای درمان... تو رفتم...

و این طوفان است که لبخند وحشتناکی به لب مینشاند و نوازش
هایش را آغاز میکند

-ب.. برای درمان...م...من

پوزخندی میزند و بعد خنده بلندی سر میدهد

-بر...پرا...ی...در...مانم...

میخندد و بلند بلند با خود صحبت میکند.

مهدخت لرزان دستانش را روی گونه اش میگذارد و تند تند

حرفش را ادامه میدهد

-باشه...آروم باش...میترسم ازت..گوش کن

ته ریشش را نوازش میکند

-اون روز ک...که رفتیم دانشگاه برای پروژه. یادته؟یادته...بعدش

دیوو...

صدای فریاد بلند طوفان نطقش را در دم خفه کرد

-من دیوونه نیستم... نیستم...

با کف دستش به سرش کوبید

-خفه شو...خفه...من دیوونه نیستم

مشتش را به فرمان میکوبد

-نگو...نگو دیوونه...نگو...

با التماس به ماهش خیره میشود

-ت...تورو خ...خدا نگو...نگو

هقهق میکند و سر طوفان را در آغوشش میفشرد

-باشه عزیزم باشه فدات شم گوش بگیر یه دقه...اونجا حالت بد

شد... رفتیم بیمارستان... دکتر... دکتر بهم گفت باید برم جای ی
متخصص... دیوونه نیستی... طوفان من روانی نیست... خوبی... تو
خوبی

شقیقه اش را می بوسد
-نگرانت شدم رفتم پیش اون دکتره نسیم... نسیم جاهدی... بخدا گفت
سالمی گفت هیچیت نیست... فقط... فقط چون توی بچگیت اذیت
شدی... عصبی... یعنی زود عصبانی میشی... بعدش...

بازوانش را دور کمر مهدخت پیچید و او را به خود نزدیک تر کرد
-حت... حتما گفت ازم فاصله بگیری... چون عصبیم... اره؟... اره؟

چشمان قرمزش را به نگاه خیس ماهش دوخت
-ولم میکنی؟ اره؟... آگ... آگ... آگ یروز بفهمم ولم کردی...

بوسه ای روی گونه اش میزند و همانجا پچپچ میکند
-اول... دوتا قبر خوشگل کنار هم میخرم... بعدش... بعد تورو
میکشم... بعد خودمو آتیش میزنم... **

-چشم آقا... عوامرتون اجرا میشه

پوزخندی میزند
-آگ اجرا نشه ک خشتکت میره رو سرت...

قهقه اش دل مرد را میلرزاند.
کارش درست بود؟
خنجر بزند به...

-بسه هرچی هیچی نگفتم کند زدی به همچی حواستو جمع کن
صالح وگرنه بچت قراره بشه خوراک سگام

گوشی را قطع میکند و سیگاری برای خود آتش میزند.

مسیجی برایش آمد و آن را نادیده گرفت.

به خانه غرق در سکوتش خیره شد

-هه...قرار بود تو اینجا باشی...کنارم...

کامی از سیگارش گرفت و دودش را غلیظ بیرون داد

-بغلم کنی، غر بزنی چرا به بچه ها رو میدم...بعدش با عشق به

توله هامون نگا کنیم ولی...

خنده دیوانه وارش بالا رفت و بدون توجه به سوزش چشمانش
ایستاد.

دور خودش چرخید

-قرار بود اونجا آشپزی کنی...

چرخید

-اونجا اتاق خوابمون باشه ولی...

از چرخیدن دست کشید و با چشمانی فراخ شده ترسناک خرید

-ولی نداشتن اون پ**وزا نداشتن نداشتن

قطره اشکش چکید

-تو مال من بودی مال تتم...مال روحم...قرار بود بچمو به دنیا

بیاری قرار بود...آخ

دستش را به سمت چپ سینه اش میبرد و آنجا را در مشتش فشار
میدهد

-نزاشتن بی شرفا بی ناموسا...

روی زمین سقوط کرد و انتقام تک تک آرزوهای چال شده اش را
میگرفت.

آن روز دیر نبود...

**

پن: سر این سکانس بغضم گرفت. شاید هممون درک کنیم
حرفاشو. تو عاشقی نه ولی جاهای دیگه ای بوده ک بعضی از
افراد سود جو یا خودخواه مانع رشد آرزو هامون شدن و بال
پروازمونو چیدن. درد داره خاک شدن آرزو هاتو ببینی و دم نرنی.
مخصوصا اینکه، اون کسی ک خاکشون میکنه یکی از آشناهات
باشن...

**

در ورودی را باز کرد.

کنار رفت و دستش را روی کمر مهدخت گذاشت.

سرش را بوسید و او را آرام به داخل هل داد
-برو تو سرده

چشمانش از گریه زیاد باد کرده بود و هیچ شباهتی با آن دختر
مقتدر صبح نداشت.

قلبش میسوخت از درد طوفان؛ جگرش آتش میگرفت اورا اینگونه میدید.

بدون توجه به او از پیچ پله ها گذشت.

به سمت اتاقی ک به او داده بودند رفت و داخل شد.

مانتو و شالش را در آورد.

تیشرتش را بالا داد و تا خواست ان را از تنش در بیاورد در باز شد.

جیغ خفه ای کشید و هول شده تیشرتش را پایین کشید
-چرا در نمیزنی نمیبینی دارم لباس عوض میکنم

تنها چیزی ک عایدش شد سکوت و اخمان درهم او.

نفسش را فوت کرد و کلافه به سمتش قدم بردات -اونجوری نگا
نکن گفتم بهت من فقط بخاطر خودت... خومون رفتم اونجا...

انگشتش را بین ابروهایش گذاشت و نوازش کرد
-حالا اخماتو باز کن شبیه این هرکولا شدی

تخس...

مانند بچه ها اخماتش را کور تر کرد.

از این حرکت طوفان خنده به لبهایش آمد.

دستش را جلوی دهانش گرفته بود و ریزریز میخندید.

وقتی نگاه خیره اش را به خود دید صدایش را صاف کرد و خنده
اش را قورت داد
-چی شده؟

کمر باریک مهدخت را گرفت و او را چفت تنش کرد.

نوازشگونه لبانش را لمس کرد و سرش را روی پیشانی اش
گذاشت

-خنده هاتو دوس دارم...حتی بیست بارش"

سقوط...

سقوط...

سقوط...

یک کلمه چهار حرفی هم حتی جوابگوی ولوله، در دلش نشد.

نگاهش را در چشمانش چرخاند و ناز ریخت
-پس همیشه میخندم

اخمانش را کور تر و آغوشش را تنگ تر کرد
-فقط برا من...اگ یکی بخواد خندهاتو ببینه باید بره برا خودش
گور بخره

لبخندی زد و سرش را روی سینه سفت طوفان گذاشت -فقط برای
تو...خندهامم برای تو

دستانش را دور گردنش حلقه کرد
-دوستت دارم...

**

به سقف خیره بود و امروزش را مرور میکرد.
اولین باری بود که پیش کسی راز دلش را فاش میکرد.
حتی سودا هم ک بهترین رفیق و خواهرش بود نمیدانست گذشته
تیره اش را.

اگر طوفانش میفهمید گذشته اش را پسش میزد؟
سوال های مالیخولیایی ذهنش را همچو مته سوراخ کرده بود.
به پهلو چرخید و چشمانش را بست.
نفسی عمیق کشید و باید به طوفان میگفت؟
شاید بعدا شاید هم هیچ وقت...

**

-خانم کوچولوی؟
قهقهه شیطانی و بعد او بود که جیغ میزد و کمک میخواست
-کمک و... ولم کن... ولم کن

عقب میرفت و هرچه دم دستش بود را به سمت او پرت میکرد
-آ... آشغال... میگ... میگم به... ه... همه میگم چه کثاف...

حمله مرد به دخترک و پاره کردن لباس هایش آخرین امیدش هم نا
امید کرد

-چی میخوای بگی؟ هومم؟ به نظرت حرف یه بی کسو کارو باور
میکنن؟

زبانی روی لبانش کشید و نیشخندش را روی دل او آوار کرد
-نوچ خانم کوچولو باور نمیکنن

اشکهایش میچکید و کاش بمیرد...
کاش همین حالا بتواند بخوابد...

خوابی ابدی که هیچ گاه کسی او را بیدار نکند...
بمیرد بمیرد بمیرد...

میپوشاند آخرین ابرویش را و کسی نبود به او بگوید دیگر تمام
است...

تمام است عمرت...

تمام است ابرویت...

تمام...

جیغ کشید و در با ضرب باز شد.

چشماتش را بهم فشرد...

نجات پیدا کرد؟

نه

-دختره ه**زه با شوهر من...

اشکش چکید...

از چاله در آمده بود و او را برای هیچ به چاه انداخته بودند.

موهایش از ریشه کشیده شد و صدای سوت سیلی گوشش را آزد
-دختره بی کس کار بد کردیم بهت جا مکان دادیم س**ه

هق میزند و از لای پلکهای باد کرده اش آق بابارا میبیند.

باهمان وضع به سمتش میرود و دستش را بند پاچه شلوارش
میکند

-آق... اقا بابا ت.. تو... تورو قر... قران من هیچ ک... کاری نکردم

میبیند دستان مشت شده اقا بابایش را روی عصا را اما باز هم
التماس میکند.

خنده دار است... برای پاک بودن التماس کنی؟ هه -

ا... التماس... ست میکنم... دخت... دختر محمدتو... باور کن
من... کار...

با مشت ک میخورد دهانش بسته میشود

-دختره خ**ب... تو دختر محمدی س**ه؟ تو دخترشی اخه خ**ب
خانم... ننتم معلوم نبود از کدوم گوری اومده داداشم خامش شد

لگدهایش را در شکمش خالی میکرد.

جیغ کشید و خون های دهانش را به صورت زن پرتاب کرد

-عوضی خو... خودت خر**ی... آخ

با مشت های پی در پی که به صورتش بر خورد میکند نفسش از
درد بند می آید
-م...من کا...ری نک..نکردم...

**

جیغ میکشید و در جای خود قلت میخورد
-نزن...من نبودم...نزنین

جیغ میکشد و در تخت تقلا میکند.

در با شدت باز میشود و طوفان است که با بدنی نیمه برهنه به
سمت مهدخت میدود و شانه هایش را میگیرد.

از خواب میپرد و با دیدن طوفان تقلا هایش بیشتر میشود و جیغ
های دلخراشی میکشد -نزن...ت...توروخ...خدا...ن...نزن

با دستش مچ دستان مهدخت را میگیرد و او را در آغوشش حبس
میکند.

لب به گوشش میچسباند

-هیشش جانم جانم ماه کوچولوم هیچی نیست...هیشش آروم

سرش را به سینه اش میچسباند.

موهایش را نوازش میکند و متمدد به صورتش بوسه میزند

-جانم کوچولوم هیشش آروم...من اینجا... مواظبتم...من اینجا

آرام میگیرد و دست از تکان خوردن میکشد.

این رمان حاصل زحمت چند ماه نویسنده است...
لطفا در حفظ نگه داری آن کوشا باشید...
همچنین بنده راضی به خوندن غیر قانونی نیستم...

سینه طوفان را در چنگ میگیرد و سرش را در گودی گردنش
پنهان میکند
-می...میترسم...

بی صدا اشک میریزد و بینی اش را به گردن طوفان میچسباند
-د...داشتن منو می...میزدن

بغض میکند و سرش را بالا میآورد.

قطره درشت اشکی از گوشه چشمانش سرازیر میشود
-می...میگفتن من خر...م...من خ...*

اخمانش را درهم کور میکند و اشک های مهدخت را با حرص پاک
میکند.

میغرد

-کدوم سگ پدری گفته...

هقی میزند و چشمانش را با درد میبندد

-اون داش...داشت به...بهم تج...ز میکرد...من...

موهایش را از صورتش کنار میزند و از کنار تخت پارچ آبی
برایش میریزد.

لبه لیوان را به سمت لبانش میبرد و همانطور که گونه اش را
نوازش میکند آب را به او میخورد
-خواب بوده کوجولوم...خواب بوده...کی جرعت داره تو بیداری
همچین حرفایی بت بزنه...میبرم زبونی رو ک...
وسط حرفش میپرد و نمیتواند نگوید این راز را
-نه...گفتن تو بیداریم گفتن...میزد منو...چون بابا مامان نداشتم...
چون داداش محمدم نبود...تنها بودم...خیلی تنها

جملات را تند تند میگفت و میدید صورت سرخ از خشم طوفان را
-فرار کردم...اومدم اینجا...تنها بودم...من..من هیچکیو
نداشتم...دنبالم اومدن نتونستن پیدام کنن
ترس در نی چشمانش را پنهان میکند
-میتر...سم...میان منو...

با خشم بوسه ای روی پیشانی اش میزند و او را به خود
میچسباند.

زور میزند صدایش بالا نرود
غلط کردن... مادرشو ب عزاش مینشونم...از خشتک دارشون
میزنم بی مادرا رو

عصبی است خشمگین و اونون میتواند ان مردک را سر ببرد.

تا میخواهد خشمش را داد بزند
چشمان قرمز مهدخت او را باز میدارد.

پلک بهم میفشرد تا کنترل کند خشمش را...
تا نرود پیدا کند مردک را...
تا نشود قاتل ان مادر به خطا.

با حرص اما آرام او را میخواباند و پتو را رویش میکشد.

پایین تخت مینشیند و با صدایی خشن میگوید
-اینجام تا بخوابی...-

مهدخت دستش را چنگ میزند و با درد مینالد
-نرو...اگ...خوابیدم...نرو

بوسه اش که کنار لبانش مینشانند.

چشمانش روی هم می افتد و نمیشنود پچ پچ پر از عشق طوفان را
-نمیرم...بخواب...**

فکش را بهم میفشرد و تند شماره ای را میگیرد.

وقت نداشت...

باید میرفت تا از این اتفاق نجات پیدا کند...
فهمیده بود همه چیز را...

میرفت و همه چیز را گردن همان پدر نام می انداخت...
میرفت تا اگر هم فهمید طنابی برای گردن او نبرند...

او را میشناخت میدانست اگر گند کاری اش را بفهمد امانش نمیدهد
و با یک تیر خلاصش میکند...
گند پشت گند...

اگر سو استفاده اش را هم میفهمید باید خودش دنبال چاله ای برا
دفن شدنش میگشت

-بگو

با صدای خشن مرد پشت تلفن از فکر کردن دست میکشد
-فهمیده... همه چیزو... اگ بفهمه از شرکت سو استفاده شده اگ
اتیش سوزیارو بفهمه رو هوام ولی مطمئن باش توهم میفرستم
پ...پ

وسط حرفش میپرد و با لحنی که بوی تعفن میده میگردد
-چی فک کردی با خودت؟ همه چیز فهمید؟ به چ*م مگ قرار بود
نفهمه؟ فهمیده؟ به درک... قراره با دستاش بکشتت؟ بازم به
درک... تو اون چکو قبول کردی و گفتی شده خودشم میکشم چی
شده ک جا زدی پسر نصرالله خان؟ تا اخرش هستی حتی شده
خودت طناب دارو دور گردنت میندازی ولی جا نمیزی... تو کل
خانوادتو فروختی آقای بهروز مشتاق...

**

. صبح بود او هنوز کنار تخت چمپاته زده بود.

فکر میکرد به آن مردک و نقشه قتلش را میکشید.
فعلا نمیخواست باعث ناراحتی و غم ماهش شود وگرنه او را از
خشتک دار میزد.

فعلا ماهش مهم بود...

مهدختش...

جانش...

باعث گرم شدن نفس هایش...

حساب ان مردک بی همه چیز باشد برای بعد.

نگاهش را دقیق تر به صورت ماهش میدهد.

به او مینگرد و میتواندست همانجا برایش جان دهد...

برای موهای موج دارش...

برای چشمان بسته اش که عبادتگاهش بودند

و او...

خوشبختی را دقیقا میان لبان سرخش مجسم میکرد.

گونه اش را آرام با سر انگشتانش لمس کرد

-میکشم کسیو ک ادیتت کرده... دارش میزنم بی وجودارو...

با حرص چانه اش را میبوسد و بوی زنگی را از زیر گردنش
میدزدد.

میتوانست تا آخر عمرش آن بو را ببعد...

انگشتان کشیده اش را در دست میگیرد و روی هریک از آنها
بوسه ای خیس میزند.

تکان خوردنش را ک حس میکند و با احتیاط صدایش میزند
-کوچولوم...بیدار شو...

موهایش را از روی صورتش کنار میزند.

لبش را روی گونه اش میسراند و همانجا پچ میزند
-بیدار نمیشی کوچولوم...پایین منتظر مونن

وقتی تکان خوردن مهدخت را حس نمیکند متفکر با اخمانی درهم
به او زل میزند.

انگشتش را آرام پشت گردنش میخزاند و انجارا نوازش میکند.
دخترکش قصد بیدار شدن نداشت.

بینی اش را در گودی گردنش میبرد و بازدمش را کنار بنا گوشش
خالی میکند.

مهدخت تکان ریزی میخورد و غر میزند
-نکن...آه

طوفان را پس میزند و آرام چشمانش را باز میکند.

نُک انگشتانش را آرام روی پلکهایش میکشد و با صدایی بم شده
لب میزند
-بسه خوابیدی پاشو...
نمیخواست بیشتر از این چشمان بسته اش را ببیند.

نگاه قهوه ای اش را میخواست.

آن نگاه معصوم و شیطانرا

-دوست دارم

خمیازه ای کشید و دوباره چشمانش را بست.

تلگرام آوای خیس

@Avayekhis

اخمانش را کور تر کرد و لب زد
-دوست داری؟

پنجه ای را درون موهایش برد و جوری ک ماهش اذیت نشود
انهارا کشید
- غلط میکنی دوست داری... تو فقط باید...

سرش را جلو برد وبا مالکیت تام خرید
-منو دوست داشته باشی... من...

مهدخت نگاهش را با عشق به چشمان خمار طوفان دوخت
-حسود

رویش خیمه زد و میتواندست او را تا ابد محکوم به تن خود کند
-اره من حسودم...یه حسود دیوونه ک بزنه به سرش همچیتو
ازبین میبرم تا چشات فقط منو نگا کنه

تره ای از موهایش را به دست میگیرد و روی را بوسه میزند
-من به بالشت زیر سرت حسودیم میشه...من به مقنعه رو سرت
حسودیم میشه...من به کتابات حسودیم میشه...من...

با جنون با دیوانگی با حرص و خواستن لبش را روی لبان باز
شده مهدخت میکوبد.

همانجا پچ میزند

-من به تک تک ادمای دورت حسودیم میشه...

پهلویش را به چنگ میگیرد و طعم لبانش را با جان و دل میچشد.

دستش را روی شکمش میسراند و انجا را نوازش میکند.

مهدخت با نفسی بند آمده دستانش را روی سینه بدون پوشش او میگذارد.

چطور با خود فکر میکرد میتواند او را از خود دور کند؟

طوفان میبیند نفس قطع شده ماهش را.

از او فاصله میگیرد و نفس نفس زنان خیره چشمان مخمورش میشود

-میدونی میمیرم برا خماری چشات...

بوسه ای پشت پلکهایش میزند

-میدونی میمیرم اینجوری میکنی چشاتو...هوم؟

شقیقه اش را میبوسد.

میخواستش...

تمامش را...

میخواست تا اخر عمر بند خودش باشد...

نکند برود...

فرار کند...

نماند...

اما...

او با ارزش ترین بود برایش.

باید با احترام مال او میشد...

مانند ملکه ای با تاجی پر از نگین

-مال خودم میشی...مٹ ملکه ها

موهای پریشانش را پشت گوشش میزند و پیشانی اش را از بوسه
هایش پُر میکند.

از رویش بلند میشود و می ایستد.

دست مهدخت را میگیرد و به سمت خودش میکشد.

با غرغر از تخت بلند میشود

-نکن...بزار بخوابم

عضله هایش را دور کمرش میپیچاند و بوسه ای روی موهایش
میکارد

-منم دلم میخواد روم می خوابیدی

نیشخندی میزند

-ولی اون اجنبیا پایین منتظرن قربون اون چشا پوف کردت

خجالت زده از طوفان فاصله میگیرد

-باشه تو برو من برم کارامو بکنم میام

با شیطنت او را به سینه اش میچسباند و از بالا به او نگاه میکند

-خوب باهم بریم کاراتو انجام بدیم...هومم؟

حرصی با صورتی گلگون به تخت سینه اش میکوبد و بدون کلمه ای حرف خودش را داخل سرویس بهداشتی می اندازد.

**

لبش را میگذرد و نگاهش را از چشمان خون آلود طوفان بر میداد
...Herr Mafoud, so etwas ist uns nicht möglich
-آقای مفهود، چنین کاری برای ما مقدور
نیست...

مکت میکند و خود کار را روی میز میگذارد

Ein Monat? So viel Zeit reicht nicht aus, um all
diese Kleidungsstücke zu nähen und zu designen,
wir brauchen mindestens 3 Monate
تایمی برای دوخت و طراحی اون همه لباس کافی نیست حداقل ۳
ماه فرصت میخوایم

آرن اخماتش را درهم می کشید و متفکر به میز زل میزند
Wenn ich dir viel Zeit geben will, mindestens 2
Monate
اگر بخوام به شما زمان زیادی بدم، حداقل 2 ماه

مستاصل به طوفان نگاه می اندازد
-میگه دو ماه؛ میتونیم؟

مغرور بود اما نمیتوانست روی شرکتش قمار کند
-بهش بگو اگ کار درست درمون میخواد بیشتر وقت بده اگرم نه
ک هیچی به سلامت

حرصی چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید.

راست میگفت شکنجه بود طراحی و دوختن انهمه لباس برای
۲ ماه

**s tut mir leid, aber wir können diesen Vorschlag
nicht akzeptieren... nicht nur das Unternehmen
könnte bankrott gehen, sondern auch unsere
Arbeiter und
Angestellten...عذر خواهم اما نمیتونیم قبول کنیم...این پیشنهاد
نه تنها شرکت ممکنه بر شکست بشه بلکه کارگراها و کارمندانم
ممکنه...**

دستش را به نشانه سکوت بالا میبرد

**Es stimmt... ich hatte hier nicht darauf geachtet,
also ist es 3 Monate her, aber
هاش دقت نکرده بودم پس همون ۳ ماه اما...**

مکت میکند و با تاکید لب میزند

**ber wenn es länger als 3 Monate dauert oder das
Design beschädigt ist, muss Ihr Unternehmen für
den Schaden aufkommen. Sind Sie
einverstanden? اما اگ بخواد بیشتر از ۳ ماه بشه یا طراحی
خراب از آب در بیاد؛ شرکتتون باید خسارتو بپردازه. موافقین؟"**

لبخندی مضطرب میزند و رو به طوفان میگوید
-میگه ۳ ماه قبوله ولی اگ کم و کاستی باشه تو طرحا میاد دارم
میزنه...خسارتم میگیره

کلافه پج میزند
قبوله؟

طوفان سرش را تکان میدهد و او حالا شرکت را با انهمه کارگر
نجات داد.

شاد بود و میتواندست جشن بگیرد...
جشنی دونفره اما...

**

جیغ میکشد و سرش را بیشتر به کمر سفتش میچسباند
-تند تر... تند تر برو...

مانند کسانی که مست کرده اند قهقهه میزند و جیغ میکشد
-وای خدا... چه حالی داره... وای

باد لابه لای موهایش میوزید و آنها را به رقصی زیبا دعوت میکرد.

موتور ایست میکند و او با نفسی از خوشی بند آمده پایین میپرد
-یه بار دیگه... چقد باحال بود...

نمیداند اینهمه خوشی را چگونه بروز دهد.

یقه طوفان درحال پیاده شدن از موتور را میگیرد و بوسه ای
سریع روی گونه اش میکارد
-مرسی... مرسی.. مرسی

میبیند خشک شدنش را و خود را به آن در میزند
-اییی... هوا چقد سرده

کلاه هودی اش را روی سرش میکشد و چقدر از کارش راضی
بود.

طوفان موتور را جک میکند و چرا انقدر گرمش است؟
دخترکش چه بلایی بر سرش آورده بود که در این هوای سرد طلب
آب یخ را داشت
-بیا اینجا ببینم...

متعجب با گونه هایی سرخ از سرما جلو میرود - هومم؟

دستان ظریفش را بی هوا اسیر دستانش میکند
ی لا لباس پوشیدی مخواستی گرمت باشه

دهانش را به سمت دستان مهدخت برد و در آن دمید.

متعجب و با شور به او و حرکاتش زل زده بود.
آب دهانش را قورت داد و یکی بیاید قند های سابیده شده در دلش
را جمع کند.

خیره اش بود، و او واقعا مال خودش بود؟
یعنی میتوانست همین حالا بغلش کند و سرش را در سینه اش
مخفی کند؟

-پشیمون نیستی؟

بی هوا پرسید و با نگاه متعجب طوفان مواجه شد
-از چی؟؟

لبش را گزید و با کلمه به کلمه ای که بر زبان میآورد قلبش مچاله
میشد

-ا...از اینکه الان...یعنی...الان پیشمی یا باهامی...یعنی با
منی...من..

مستاصل است و نمیداند چه میگوید

-پشیمون نیستی این رابطه رو با من شروع کردی؟ نمیترسی کسی
بهت بگه چرا با کسی که از خودت بزرگ تره رابطه داری؟

دستانش را فشرد و بوسه ای روی آنها کاشت با عشق و دیوانگی
به آن قهوه‌های های بهشتی خیره شد

-هیچکس برام مهم تر از تو و اون عشقی ک بهت دارم
نیست...هیچ چا*الی برام اهمیت نداره ولی تو...

پشانی اش را به پشانی اش فشرد

-من برات میمیرم...

برای خودت...

برای نگات...

برای عطرت...

برای موهات...

برای...تو

نوک بینی اش را بوسید و از او فاصله گرفت.

به طرف موتورش رفت و خودش را درگیر مثلا چرخش کرد.

مهدخت نفس نفس میزد و واقعا گرمش شده بود.

او میخواستش...

نگاهش را...

عطرش را...

موهایش را...

و حتی خودش را.

دستکش هایش را در میآورد

-بریم خیلی سرد شده

بالا پایین میپرد و اکنون پیش او میخواست بچه باشد -نه یه دور

دیگ بریم...

مظلوم به چشمان سردش خیرع شد

-یه کوچولو دیگه...خواهش

ناز میریخت؟ اری برای اینکه بتواند به تن طوفان بچسبد و باد

میان نوهایش بوزد ناز میریخت.

و چقدر خوب جواب میدهد نازهایش...

فریادش با جیغ های دخترک اداقام میشود

-این دیگه آخرین دوره...بعدش میریم خونه جیش بوس لالا

دستش را دور کمر قطور طوفان محکم میکند

-هرچی تو بگی عشقم...

میگوید و نمیبیند سقوط قلب مرد را...
حرصی گاز را فشار میدهد و تک چرخ میزند
-بندازمت رو زمین هومم؟

جیغ میکشد اما اینبار ترسیده.
ناخاسته پاهایش را هم دور کمر طوفان می اندازد
-نه تورو خدا... نندازیا

ناگهان روی ترمز میزند و نیشخندی روی لب مینشاند
-پیاده شد دیگه کوچولوم دردر تموم شد
با لبانی آویزان از موتور پیاده میشود
-چی میشد یه د...

با دیدن اخمان درهم و نگاه جدی طوفان نطقش را کور میکند.
سر به زیر چهره ناراحتی به خود میگیرد.

نفسش را کلافه بیرون میدهد و میدانست حقه‌ی این کوچولوی تو
بغلیش را
-لبو لوچتو جمع کن کلاتو بکش پایین تر بریم

موتور را درون پارکینگ مخصوص میگذارد و به سمت ماشین
میروند

-باید اون طرح هارو تا ۳ ماه تحویل بدیم... میتونیم؟

دست دور کمرش پیچاند و به خود فشردش
-چرا نتونیم...

مضطرب پاسخ میدهد
-اخه... هنوز پروژه دانشگاه تکمیل نشده میترسم نشه

بی هوا او را بین خود و دیوار حبس میکند
-میترسی؟

دستانش را روی سینه پر شتاب طوفان گذاشت
-اگه تو باشی...نه

پیشانی اش را بوسید
-پس هیچ وقت نترس چون...تا ابد پیشتم

دستش را در دست میگیرد و به سمت ماشینش میروند.

ریموت را میزند و بعد از جاگیر کردن مهدخت در ماشین خود پشت
رل مینشیند.

استارت میزند و تا پایش را روی گاز میگذارد صدای جیغ مهدخت
او را هل میکند
-وای خدا جا سوئیچیم رو جا گذاشتم

طوفان پایش را روی ترمز میکوباند و الان دلش خواب میخواست
انهم وقتی کوچولویش را بغل میگیرد.

قبل از اینکه سخنی مبنی بر اینکه "تنها نرو خطر ناکه" بر زبان
بیاورد مهدخت با عجله پیاده شد و راه پیست مسابقه را در پیش
گرفت

-کوچولوی لجباز

از ماشین پیاده میشود و سیگارش را همراه با فندک از جیبش خارج میکند.

اتشی زیر سیگار میزند و آن را گوشه لبش فیکس میکند.
پوک محکمی از آن میگیرد و منتظر به خروجی پارکینگ نگاه میکند.

صدای خرش خرسی نظرش را جلب میکند.
کامی از سیگار میکشد و آن را زیر پایش له میکند.
اخمانش را بهم گره میزند و به دنبال صدا سر کج میکند.
قدم جلو میگذارد اما با صدای جیغ مهدخت به سمتش میچرخد
-مواظب باش

او را میبیند که هراسان به سمتش می دود.

این صحنه را قبلا دید بود.
همان وقتی ک داشت با مادرش فرار میکرد.

همین اتفاق بود...

همین...

مهدخت در آغوشش پرتاب میشود و صدای اخس او را به آن
زمان میبرد.

درحال عبور از خیابان مادرش سپر بلایش شده بود تا ماشین به
او بر خورد نکند و...

چنگ شدن دست مهدخت را روی پیرهنش حس میکند و چرا به
خود نمی آید؟...

همه جا پر از خون بود و او مادرش را تکان میداد
-م...ماما...ن...بلند شو...ما...مان

بعدش چه شد؟

اری...

آمدند و جنازه غرق در خون مادرش را جلوی چشمانش بردند...

میبیند مرد را با چاقوی خونی اما جلو نمیرود...

نه اینکه نخواهد ها...

نه...

نمیتوانست...

خشک شده بود و هیچ حسی را در بدنش نداشت.

ناتوان همانطور که در آغوش طوفان بود بر روی زمین سقوط
کرد.

او هم همراه با مهدخت روی زمین آوار شد.

خس خس میکرد و واقعا آخر عمر او آنجا بود؟

دستانش را بالا می آورد و میبیند خون روی دستانش را.

کمی به خود می آید. لبان خشکش را با زبان تر میکند

-کوچ...چولوم...خوشگلم...

نفسش می‌رود...
چرا دوباره نمی‌خندد و نمی‌گوید "جانم" تکانش می‌دهد
-بگو جانم... بگو

مرد گنده صدایش چرا می‌لرزید
-چشاتو با... ز کن باز کن...

برش می‌گرداند و صورت رنگ پریده مهدخت خاری در چشمانش
بود.

گونه اش را نوازش می‌کند
-خوشگلم بلند شو... کوچولویه من... بلند شو بلند شو

دستش را بند کمر مهدخت می‌کند و با ناله ای ک سر می‌دهد بیچاره
وار عقب میکشد.

هودی روی تنش را بالا میکشد و...
چاقو خورده...؟
چاقو...
خورده...

می ایستد و فریادش تا عرش میرسد...
داد میکشد...

موهایش را چنگ می‌زند...
مشت به دیوار میکوبد...

چرا مهدختش نمی آید و بغلش نمی‌کند...
چرا نمی آید و او را نمی‌بوسد...

به طرفش قدم تند میکند و دستانش را آرام دور شانه پای مهدخت
می اندازد

-خوب میشی باید خوب بشی

اشکی از گونه اش پایین می آید دیگر چه صیغه ایست.

دیگر معنی زمان را نمیداند.

بعد از گذاشتن مهدخت در ماشین پشت رُل مینشیند و پایش را تا
آخر روی گاز میفشرد

-باید خوب بشی... نمیتونم دیگه... همشون رفتن تو نرو... نرو

داد میزد و مشت هایش را روی فرمان خالی میکرد. دستش را
روی بوق گذاشته بود و لایی میکشید.

خاطرات جلوی چشمان غرق در خونس رژه میرفتند

« سر و شانه های طوفان را سفت در آغوش گرفت. دم گوشش
نجوا گونه صحبت کرد

-هیشش چیزی نیست پسر، خوب میشی من اینجا»

مشت میکوبید و به ام عالم فحش میداد

« کف دستش را روی سینه طوفان گذاشت گیج تر از قبل گفت

-چ... چرا... انقد... ع... عصبی... هستی

طوفان با همان بغض مردانه خرید

-چون تنم پره زخمه...

و قطره اشکش روی صورت مهدخت چکید.

مهدخت پر درد سرش را بلند کرد و روی سینه طوفان را بوسید.

هیچ کدام از کارهایش نه دست خودش بود و نه مغزی که معیوب شده بود

-بو...بوسش...ک...کردم...خو...خوب...میشه؟"»

اشک هایش جاری بود و چه کسی میگفت مرد گریه نمیکند؟
مرد هاهم دل دارند...

درد دارند...

زخم دارند...

» به یک باره فریاد پر بغضش را ول کرد

-میرم یه روزی میرم تو هیچ کاری نمیتونی بکنی»

به یاد آورد آن روز را...

ماه کوچولویش، دم از رفتن میزد...

رفتی بدون بازگشت.

فریادش را خفه نکرد

-غلط میکنی بری..باید بمونی...تا آخرش تا آخر آخرش مظلوم با

بغض و صدایی خش دار لب زد

-تا وقتی دندونات بیوفته باید باشی...تا وقتی موهات ی دست سفید

بشه باید باشی...تا همیشه...تا آخرش...اصن اون دنیاام باید

باشی...ته ته جهنم که برم باید باشی

خیابان را دور زد و بدون اینکه تعلل کند از در ورودی بیمارستان

داخل شد.

از ماشین پیاده شد و بدون توجه ب در باز ماشینش مهدخت را بغل کرد و به طرف در بیمارستان دوید.

نعره کشید و به درک ان مردم بیکاری ک به او چشم دوخته اند -دکتر...-

دور خودش میچرخد
-دکتر...دکتر

فریاد میزند!...
زنگ دار...

بعد از چند ثانیه طاقت فرسا پرستاران و دکتران برانکاردی می اورند و ماهش را روی آن میگذارند.

خم میشود و گونه اش را با دو دست قاب میگیرد
-مهدخت... کوچولوم

«-بگو مال منی همین الان بگو...»

مال او بود...
پس بلند شود بگوید این یک بازی مسخره است...
بلند شود و دوباره با همان لحن دم از مالکیتش بزند...

بغض دارد و چرا صدای پرستار دست از سرش بر نمیدارد
-اقا بیاین اینور تا ببریمش

توجه نمیکند و اشکهایش هم به درک
-منو ول نکن...تو دیگه ولم نکن قربون شکلت...پریم موتور
سواری یه بار دیگ میبرمت...

پیشانی اش را میبوسد
-ولم نکن مهدختم کوچولوم نریا ولم نکنیا...تورو خدا
چند پرستار مرد به عقب میکشنش و او مقاومت میکند
-ولم کنین ولم کنین دارن میبرنش...جونمو دارن میبرن
تقلا میکند و دستش را به سوی او که دورتر میشود دراز میکند...
چه میشود بیاید و دست در دست سردش بگذارد...

-ولم کن...
مهدخت...
کوچولوم...
نبرینش هیچیش نیست...
خوبه نبرینش...
مهدخت...

سقوط میکند و میشکند...
او...
طوفان طهرانی خول برند و مُد...
برای اولین بار...
میشکند...

صدای خورد شدنش آنقدر زیاد است که گوش فلک را کر میکند.

دستانش را روی صورتش میگذارد و مردانه هق میزند.

شانه هایش میلرزد و اکنون تنها ماهش است که میتواند او را خوب کند و آرامش را به او بازگرداند.

دستی روی شانه اش مینشیند و او را به عقب بر میگرداند
-چی شده...؟

با نفسی بریده و موهای ژولیده رو به رویش ایستاده بود. جانش داشت بالا می آمد...

مهدختش...

خواهرش...

چراغ راهش...

اکنون در پیچ بیمارستان گم شده بود...

اجیم کجاست؟

یقه طوفان را میچسبد و هوارش بالا میرود

-اون دهن تو باز کن بگو چیکارش شده

یقه موچاله شده اش را ول میکند.

به دیوار پشت سرش تکیه میدهد و او هم میشکند.

پرستاری به سمتشان می آید

-جناب شما همراه این خانومی ک چاقو خوردن هستین؟

امیر با نفسی بریده دستش را به سرش میگیرد

-یا خدا...

طوفان تلو خوران می ایستد و خش دارد صدایش وقتی که میگوید
-م...من...من...من همراهش

پرستار با حوصله به او توضیح میدهد
-جناب این فرم رو پر کنید باید عمل بشه شاید به اجزای داخلی
بدنش آسیب رسیده باشه خوب میشه نگران نباشید

چاقو...؟

به بدن نحیف ماهش چاقو خورده بود؟
باز یادش آمد...
ان روز پس از بوسیشان...

«انگشت زخمش را آرام و با لطافت روی ترقوه بر جسته اش
میکشد

-چرا انقد خوشگله این استخونت
سرش را کج میکند و با دلبری موهایش را به یک طرفش میسُراند
-چون اسم دیگه استخون ترقوه قلب بدنه
لبانش را به آن استخوان میرساند و بوسه ای محکم روی آن
میزند
-چرا؟

لبش را تر میکند و دخترک حیا را خورده؟
-چون اولین استخونه که تو بدن ادم شکل میگیره و اگه بشکنه
دردش اونقدر زیاده که ممکنه جون ادمو بگیره...»

نمیتواند...

تازیانه میزند خاطرات بر تن بی جان و شکسته اش.

برگه ای ک پرستار به او داد را با دستانی لرزان پر کرد. آن را به پرستار داد

-باید پدرشون باشن تا رضایت بدن برای عمل

چشمانش را گشاد میکنند و رگ هایش در مرز انفجار است. نعره میکشد

-کدون بی پدریو بیارم بالا سرش داره جون میده پدرشو از کجام بیارم...

پرستار ترسیده اما محکم به حرف می آید

-اینشو دیگه نمیدونم باید پدر باشه تا رضایت بده برای عمل

مشت به دیوار میکوبد و حالا پدر را از کجا جور کند -طوفان؟

صدای دادی از ته سالن به گوشش میرسد.

نمیشنود...

نمیبیند...

او تنها طالب ماهش است...

طالب ان دستان کوچک روی گونه اش...

طالب بوسه های شفا بخشش...

طالب دستان کوچکش که سرش را در آغوش میکشید...

نیست...

کوچولوی خوش بویش دیگر نیست تا او را بغل بگیرد و از مشت

زدنش جلوگیری کند...

بیاید...

بباید این مرد یاغی را در آغوش بگیرد تا مانند پسر بچه ها رام شود...

-طوفان مهدخت چش شده ها؟؟

مشت میکوبد و توجه نمیکند...
ماهش را میخواهد ماهش را...

شانه طوفان را میگیرد و به سمت خود بر میگرددانش
-چته؟ بدقه اروم بگیر باباجان

در چشمان آن مرد مثلا پدر خیره میشود.

تمام خشمش را بغضش را دوری از ماهش را در صورتش فریاد
میزند

-تو بابای من نیستی مرتیکه...

یقه اش را میگیرد و به درک که او بزرگتر است
-تو عه دیووت بابای من نیستی نیستی...

هولش میدهد و به سینه اش مشت میزند
-تو عه عوضی بابای من نیستی... تو عه اشغال بابای من
نیستی... بابای من تو نیستی

نفس نفس میزند و گور پدر ان نگهبانایی که به سمتش میدوند.

دندان هایش را کلید میکند و میغرید
-یه بار دیگ بهم بگو بابا جان تا هرچی ک اینجا هستو سرت
خراب کنم...

خشی صدایش ترسناک است
-تو...یه عوضی که حتی به زن حاملشم رحم نکرد...تو یه ناموس
دزد حروم...

با سیلی که به صورتش میخورد نطقش در دم خفه میشود.

صورتش به سمت راست کج میشود
-حرف دهن تو بفهم...نون خوردنتو من دادم نمک به حروم...شبییه
اون بابای دی*تی...مادرتو میزدم؟ناموس دزم؟من...منی ک ابروی
مادرتو خریدم منی که نذاشتم انگ ح*م بودنت گوش فلکو کر
کنه...من؟

فریاد میزدند و انگار نه انگار در بیمارستان هستند
-خیلی نمک به حرومی...یه ک*فت نمک شناس...الانم ک انجام
فقط برای دخترم انجام...

نگاه ناباور طوفان را جدی نمیگیرد و ادامه میدهد -دختر
سحره...عشقم...زنم...

بغض کهنه‌ای تا گلایش بالا می آید
-دختر عشقمه...مهدخت منه...دختر منه...دخت...

نگهبان ها را پس میزند و یقه اش را میچسبد
-بسه...اون مال تو نیست...اون دخترِ تو عه عوضی
نیست...نیست...نیست

دهان باز میکند تا پسرک خوخواه را سرجایش بنشانند که صدایی
ناقوص مرگشان میشود...

لحظه ای نفس در سینه هایشان گم میشود
-دکتر کد 99 بیمار ایست قلبی کرده

دستانش شل میشود و کنارش می افتد...
چه میشنید؟

قلب کوچک ماهش...
قلب مهربان کوچولوش اکنون ایست کرده؟

اصلا این کد 99 که میگویند چیست؟
نکند حالش خوب شده و الان باید ببرتش خانه؟

آری...

همان است حال ماهش خوب شده...
جای چاقو هم فدای سرش...
خوب شده خوب شده.

-خوب شده

زمزمه میکند و بدون توجه به نگاه و ا رفته سیروان میدود و
خودش را داخل اتاق CCU می اندازد.

با دیدن بدن نیمه برهنه و پر از سیم ماهش لهله میزد تا بتواند
نفسی بگیرد...

دستش را بند گلوش میکند

-ببرش بالا...

صدای مانند سوت و بالا پایین شدن تن مهدختش...

گلویش را چنگ میزند و آن رد چاقو که بخیه خورده خار چشمش
میشود...

بالا نمی امد...
نفسی دیگر نداشت...

با همان نگاه بی حس و سرد به طرف تن بی جان کوچولویش
میرود...

خدا؟

صدایش میزند..
قهر بود با او اما...
اما باید اینبار صدایش را بشنود...
بعد اینهمه سال بی توجهی به او انصاف نیست تنهایش بگذارد...

دست ماهش را میان مشتش میگیرد و بوسه روی آن میکارد
-کوچولوم...دارم دیوونه میشم...بلند شو

صدای پرستار روی مخ اش است
-دکتر متاسفانه بیمار تموم کرد...

گونه اش را نوازش میکند و اکنون فقط کافیست چشمانش را باز
کند...

انوقت است که دنیا را به پایش میریزد

-بلندشو ببین...دارم خل میشما...بلند شو تا نزده به سرم...

دکتر سرش را تکان میدهد و اشاره میکنند دستگاه هارا جدا
کنند....

میبند این اشاره را و واقعا دیوانه میشود...
گلوی دکتر را در پنجه اش میگیرد و میفشرد

-ینی چی ک کله برا من تکون میدی...همی الان زندش
میکنی...همی الان بهم برش میگردونی..."

باید بر میکشت...

یعنی چه ک تمام کرده بود؟

به طرف دستگاه شک میرود و با هوچی گردی آن را در دست
میگیرد...

پاهایش سست میشود و قبل از اینکه روی زمین سقوط کند دکتر
فریاد میزند

-دستگاهو روشن کنین یه بار دیگه امتحان میکنیم

به سختی روی پا بند میشود و فقط نگاهش را ببیند...
در آغوشش بگیرد...

بوسه هایش را همه جای بدنش به کارد انوقت شاید برود...شاید...

-ببرش روی 300 ژول

یک حرکت و جدا شدن تن سرد مهدخت از تخت

-ببرش رو 400

حرکت بعدی و

-دکتر بیمار برگشت... **

سه روز...

سه روز مزخرف و پر از تنگی نفس...

سه روزی که دلتنگش است و او بیمعرفتانه روی آن تخت خفته.

با چشمانی خمار و ته ریشی که قیافه اش را مانند معتاد ها کرده
هر روز خیره به بدن بی حرکت ماهش است.

موهایش برعکس همیشه ژولیده است و لباسش همان پیرهن
خونی سه روز پیش.

پاکت های سیگاری که به ساعت نکشیده تمام و پاکت دیگری
جایگزینش میشد.

لبانش خشک بود و زیر چشمانش گود.

کام آخر را به سیگار میزند و از جای بلند میشود.

به سمت بیمارستان راه می افتد و او دیگر باید به هوش می امد
وگرنه میدانست با او چه کند.

وارد راهرو بیمارستان میشود.

با دیدن سیروان اخمانش را درهم میکشد و چقدر جلوی خودش را
میگیرد تا او را نکشد.

بدون توجه به او به سمت اتاق ICU میرود.

کف دستش را روی شیشه میگذارد و در دل با او سخن میگوید
-کوچولوم...سه روزت بشه چهار روز میام اون تو اینقد میبوسمت

ک دوباره خفه شی...اگ بهوش نیای میام کل اتاقو رو سر دکترا
خراب میکنم

سر را کج میکند و قیافه مظلومی به خود میگیرد و ادامه میدهد
-بلندشی کوچلوم ها...میخوام انقد بغلت کنم ک استخونات
بشکنه... بلند شو...

گوشی اش که زنگ میخورد ادامه حرف هایش را به بعد موکول
میکند
-بله

مرد پشت خط جدی است

-اگ میخوای دوباره بیای و به گروه ملحق شی باید دیوونه بازیاتو
بزاری کنار یادته ک به خاطر همین خُل بازیات تعل...
دندان بهم میساید و حرفش را قطع میکند
-خودم هواسم هست...اینو به اون رئیسیت بگو...اگ من دارم
همکاری میکنم فقط به خاطر دختریه ک به جای من رو تخت افتاده

نفس عمیق مرد را میشنود

-باشه داداش من...خودتو عصبی نکن...یادت باشه امشب همون
جای همیشگی منتظر تیم...**

-براووو...دست مریزاد پسر، اینبارو گل کاشتی"

آب دهانش را قورت میدهد
-پس میشه...دخترمو به...

نیشخندش ته دل مرد را خالی میکند
-هه...دختر خوشگلت؟!...کدوم بود...اها همون ک دادم سگام
بخورنش

قهقهه میزند
-دیر کارتو پیش بردی مرد...
دخترت پرپر شد...

خشک شده گوشی از دستش سر میخورد و نمیشنود ان قهقهه
شیطانی مرد را...

او به دوستش خیانت کرد...
خودش را...
رفاقتش را...
انسانیتش را...

همه و همه چیزش را قمار کرد تا دخترکش را نجات دهد...
اما اکنون دیگر نه رفاقتی هست و زندگیش و نه دخترش...
بمیرد...

کاش همین حالا جانش به اخر برسد...
کاش اصلا نباشد...

دندان هایش روی هم میخورد و اکنون اخر راه او بود...
او که رفیق شفیقش را با هیچ معامله کرده بود...

**

درون ماشین منتظر بود...
جای همیشگی...

از آن دوران به بعد هیچ گاه گذرش به آنجا نیوفتاده بود حتی
تصادفی.

کف سرش را دست میکشد و چرا کوچولویش را تنها گذاشته بود؟

دلش پیش او بود...
او ک با بدنی بی جان روی تخت افتاده بود.

دلش دوباره بغل کردنش را میخواست...
دوباره بوییدنش...
فقط او را میخواست...
او.

با زنگ خوردن تلفنش دست از فکر کردن به ماهش میکشد و
تماس را وصل میکند
-کجایی؟

مرد پشت خط نفسی میگیرد
-از همونجا که هستی مستقیم بیا تو کوچه بریدگی اولو پیچ سمت
چپ خونه باغ سرهنگ

بدون جواب تلفن را قطع میکند و استارت میزند.
دندان چفت میکند و میدانست چه کند با آن مردک.

همانی که داخل پارکینگ قصد جان او را داشت اما مهدخت سپر
بلایش شده بود.

یادش آمد فیلم دوربین های مدار بسته منحوس را. یادش آمد
مهدختی که با شتاب خودش را در بغلش انداخته بود.
یادش آمد چشمان بسته ماهش را...
یادش آمد بدن غرق در خون را...
یادش آمد و با عصبانیت مشت به فرمان کوبید...
او باید میمیرد...
او باید چاقو در قفسه سینه اش میبود...
ماهش چه کرده بود؟ چه کرده بود با او با خودش با زندگیشان...
پایش را روی گاز میگذارد و میرفت تا قضیه را فیصله دهد...
برای همیشه...

ماشین را پارک میکند و پیاده میشود.
چشماتش همچنان خمار است و قیافه اش هم مانند همیشه نیست.
ته ریش انکار نشده با لبانی خشک.

زنگ در را میزند و بعد از چند ثانیه صدایی از آیفون شنیده میشود
بله؟

بی حوصله است اکنون

-منم...

کمی مکث و بعد صدای تیک که باز شدن در را نشان میدهد.

پلک بهم میفشرد و این کارش درست است؟

اری...

درست ترین کار است...

برای خودش...

ماهش...

زندگیش...

پا به داخل میگذارد و در را میبندد.

وارد سالن میشود.

کسی سمتش می آید و بعد از احترام نظامی میگوید
-سلام سرگرد جناب سرهنگ افخم داخل اتاق منتظرتون

نگاه بی حسش را از او میگیرد و راه می افتد.

بدون در زدن وارد اتاق میشود.

تمام حضار در برابرش می ایستند و احترام میگذرانند...

خب...

او کمتر کسی نبود...

بدون توجه به هر احترامی میرود و روی تک صندلی خالی
مینشیند...

-مرسی ک اومدی...

صدای زیرلبی جاوید را میشنود و به ان هم توجه نمیکند

-خب...

حالا که سرگرد طهرانی بهمون ملحق شدن...ماموریت رو شروع
میکنیم

-سرهنگ افخم...پدر تیم یا به اصطلاحی دیگر همه کاره گروه
قبل شروع کار چنتا چیزو باید گوشزد کنم

چشمانش سرد است و لحنش یخبندان
-من نه سرگردم نه هیچ کوفت دیگه‌ای...

نیشخند می زند

-اگ جاوید بهتون نگفته من بهتون میگم...کارم با تیمت تموم شد
مارو به خیر و شمارو به سلامت...

سکوت...

جو سنگین...

و اخمان درهم سرهنگ.

چیز خوبی نبود اما ب او حس قدرت میداد

-جاوید بهمون گفت...اما فکر نمی‌کردم واقعا به خاطر اون دختر
اینجا باشی

تکخند عصبی میزند

-پس چی...خیلی رفتارتون خوب بود... من به خاطر شپا دو ماه
توی تیمارستان بستری بودم

انگشتش را پر تنفر به سمت سرهنگ میگیرد

-تو...چقدر گفتم خوبم...چقدر گفت اون بود ک خودشو کشت ولی
چی شد

قهقهه میزند بلند ترسناک

-باور نکردین و منو دوماه تو اون خراب شده

انداختن...منو...همکارتونو... کسی ک همه جا تو هر شرایطی
باهتون همراه بوده رو به جرم سادیسمی بودن انداختن گوشه
تیمارستان پیش اون همه روانی

چشمانش را درشت میکند و به سرهنگ زل میزند
-حالا ک اومد...برای شما نیت چون شما حتی به ت**م
نیستین...فقط و فقط برای اون دختر انجام...اون دختری ک به
جای من رو تخت بیمارستانه...همون دختر...

صاف سر جایش مینشیند و خونسرد انگار نه انگار چندی پیش
عصبی بود به حرف می آید...
آرام و مرموز

-الان بهترین کاری ک میتونین بکنین وقت خریدنه پس بجنبین...

**

دهانش خشک است و پهلویش تیر میکشد.

نالاه ای سر میدهد و چشمانش را باز میکند.

با هجوم وحشیانه نور پلک هایش را روی هم میفشرد و ناله اش
دوباره به هوا میرود
-اخ...

آب نداشته دهانش را قورت میدهد و میشنود صدای پر از بغض
برادرش را
-بهوش اومد... دکتر بهوش اومد

صدا میزند

-طو...فان

و بعد سیاهی که دورش را احاطه کرد...

بار دیگری که چشمانش را گشوده بود همه را دید...

اما...

اما چرا همه اش نبود...؟

همه بودند...

برادرش با چشمانی نم دار...

سودا با بغل های یهویی اش...

دعاها و مناجات خاله حوری و...

جای خالی اش بد توی ذوق میزد.

نفس کم داشت و فقط او بود که هوا را با خود می آورد.

چرا نبود؟

مگر نه اینکه سپر بلایش شده بود؟

مگر او نبود که ضربه های چاقو را متحمل شد تا معشوقه اش

صدمه ای نبیند.

اشکی که از گوشه چشمش میچکد را امیر با آرامش پاک میکند

-خاک پاتم ابجی...همیشه باش...چشم کفه پات

پیشانی اش را بوسید و با سودا به دنبال نهار رفته بود.

بغض خانه کرده در گلویش را به هر ضرب زوری بود پایین
فرستاد و با اندک خجالت لب زد
-خ...اله...حو...وری

با آرامش قرانش را بست و بعد از دعای سلامتی جوابش را داد
-جان خاله حوری...خاله حوری فدات شه

اشکش آزاد رها از روی گونه اش سر خورد
-می...ش...شه ب..بگی ب...بیا...د

نفسش بالا نمی آمد و کلمات را نمیتوانست درست ادا کند.

خاله حوری زن زرنگی بود که لبخندی به لب آورد و ایستاد
-داره میاد مامان جان

و چقدر ان «مامان جان» به دلش نشست.

چندی بعد اتاق خالی بود و او منتظر ان نامردی که رهایش کرده
بود...

**

لب تاب را خاموش کرد
زمان ماموریت رو به همتون اعلام میکنیم و اون روز خیلی دیر
نیست

اخماتش را درهم کرد
-دو نفر بفرست باید مواظبش باشن

سرهنگ با ابروهای بالا رفته لب زد
-حتما..مثل اینکه خیلی خاطرشو ميخواي؟

خنده همه به هوا رفت و طوفان با همان اخمان کور جدی لب زد
-ميخوامش...بدم ميخوامش...کسيم نزديکش بشه از ت**م دارش
ميزنم

لحن ترسناکش باعث شد همه ساکت و شوکه به او خيره شوند.

بلند شد و او الان بايد کنار ماهش درحال نوازش کردن موهای
خوشبويش باشد...

لمس پلک هایش را به دنيا نميداد

-مکان و زمان دقيق مامورت رو اطلاع بدین...اگ کوچک ترين
اتفاقي برای من افتاد اونو از کشور خارج کنيد و نزارين هيچ
خطري تهديدش کنه

قدمی برداشت تا خارج شود..

اما با حرف سرهنگ سيخ سرجايش ايستاد
-ميدونی کی چاقو رو زده؟

بازی بود؟

خشمگين نفس ميگيرد

-حتما کار یکی از شما بوده تا...

حرفش تمام نميشود که صدای فریاد سرهنگ در گوشش طنين
انداز ميشود

-بسه...کی میخوای بهمون اعتماد کنی...تا کی میخوای ی اشتباهو
بزنی تو سرمون

چشم در چشم میشود و خنجر را در قلبش فرو میکند
-کسی که چاقو زده خود خود صالح بود... رفیق شفقت...میدونی
چرا

نیشخند میزند عمیق تمسخر امیز
-چون جون دختر یکی یدونش تو خطر بوده...جون عشق تو رو با
بچش معامله کرده...رفیقتو میگما... رفیقتو...

سیگارش را در آورد و آتش زد.
کامی گرفت و چرا قلبش یکی در میان میزد. نمیفهمید...
جان معشوقه اش توسط بهترین دوستش...
معامله شده بود.

تلو میخورد و مانند ادم های مست میخندد...
خنده ای پر از درد...
پر از رنج...
پر از تلخی...
و چه پارادوکسی.

به چه کسی دردش را بگوید.
چه کسی میتواند بفهمد دردش را؟
نبود...

برای دردش درمانی نبود...
مشتش را روی دیوار فرود آورد...

مشت های بعد هم شمارشش از دستش در رفته بود...
خالی نشد اما...
باید میرفت...
ماهش منتظر بود.

بعدا حساب ان مار صفت را میرسید...
ان روز دور نبود...

با دستان خونی در ماشین را باز کرد و پشت رُل نشست.
قبل از اینکه استارت بزند صدای «دینگ» گوشی که نشان میداد
پیامی برای آمده به گوشش رسید.

ان را برداشت
-به هوش اومد...
گوشی را روی داشبورد پرت کرد.
استارت زد و پایش را تا اخر روی گاز گذاشت.

دستانش میلرزید زمانی ک دنده را جابه جا میکرد
-خوب شده...ولی میکشمش

نفس نفس میزند و جنون دارد
-انقد بغلش میکنم تا بمیره...

اشکش میچکد و با حرص لب میزند
-اونقد میبوسمش تا لباش کنده شه...دیر خوب شد... خیلی دیر

بدون توجه به چراغ قرمز گاز را میفشرد و به جهنم که قرار بود
جریمه شود...

به بیمارستان رسیده بود...
سالم...

چند باری پایش پیچ خورده بود.
گیج دور خودش میچرخید و فقط چشمانِ کوچولوش را میخواست

-طوفان
به ضرب بر میگردد.

به سمتش می دود
-کجاس...کو؟
انگشتش را به سمت انتهای راه رو میگیرد
-اتاق ۲۲۲ فقط...

بدون اینکه به بقیه جمله اش توجه کند به همان سمت میدود.
روبه روی در می ایستد و قلبش دلتنگ میتپد.

در را یه ضرب باز میکند و داخل میشود.

جسم مچاله شده ی مهدختش را میبیند.

ارام در را میبندد و به طرفش قدم بر میدارد.

بالای سرش می ایستد و موهای افشانش را کجای دلش بگذارد.
انگشتانش را آرام روی گونه اش میکشد توجه ای به دست خون
مرده اش نمیکند

-کوچولوم...؟بیدار نمیشی...

میشنود ناله پر از درد ماهش را و قلبش می ایستد
-جانم...جان قربونت بشم نفسم...جان

بیمار گونه صورتش را بوسه باران میکند.

بغضش را پس میفرستد و اکنون میخواهد دخترک را در خود حل
کند

-درد داری؟ هومم؟

مهدخت چشمان تر شده اش را به او میدوزد
-کجا بودی...؟

اخم میکند و حرص زده پیشانی اش را میبوسد
-رفته بودم اون د**تی که زخمیت کرده رو پیدا کنم

دخترک دلنازک شده بود.

اشکش را رها میکند

-اون مهم تر از من بود؟

ارام و با احتیاط کمرش را میگیرد و او را بالا میکشد.

بینی اش را در انحنای گردنش میبرد و نفسش را بر میگردداند

-سگ کی باشن اونا...مهمم تویی...نفسم تویی

بوسه خیزی انجا میزند

-عمرم تویی...همه چیزمی به ولله

صورتش را با دستانش قاب میگیرد

-حالت خوبه...هومم..

سوال نپرسیده بود...
اطمینان داده بود به خودش...
ماهش...
قلب بیقرارش...

سرش را جلو میبرد
-ا... اینا چ... چیه؟

اخمانش را درهم میکشد و عقب میرود.
نگاه مهدخت را دنبال میکند و...
پلکهایش را بهم فشار میدهد.

اشک هایش را آرام پاک میکند
-چیزی نیست...

با بغض وسط حرفش میپرد
-ینی چی چیزی نیست... اینا خونه... دستاتو ببین باز خودتو زخمی
کردی...

هق میزند و مشتانش را روی سینه طوفان میکوبد
-خیلی بدی... چرا اینکارو با خودت میکنی... اخ

با ناله ای که مهدخت سر میدهد هول شده او را در بغلش میگیرد
-جان... انقد تکون نخور... میگم چیزی نیست یعنی نیست... نکن
اینجوری

آرام گرفته با چشمانی بارانی در آغوش طوفان پنهان میشود.

نجواهایش دل مرد را به درد می آورد
-نامرد...خیلی نامردی نامرد

سفت تر بغلش میکند و روی سرش را میبوسد
-یه لحظه عصبی شدم...هیچیم نیست عادت دارم

بوسه‌ای روی موهایش می‌کارد
-خیلی دیر خوب شدی...

با حرص خرید
-باید بکشمت...هومم؟

چشمانش را درشت کرد
-چ...چرا؟

دستانش را در موهایش چنگ زد و آنها را کشید.

سر مهدخت به عقب خم شده بود و شکار آماده بود
-همینجا انقد ببوسمت ک خفه بشی...هومم؟
بوسه ای روی سبیک لرزانش میزند.

همانجا پچ‌پچ میکند
-انقد گازت بگیرم کبود شی...اره؟

بوسه های را پایین تر میبرد.
قفسه سینه اش را آرام میبوسد
اخ...ببین بره کوچولو چقد خوشمزس

معذب دست طوفان را چنگ زد
-نکن...-

نیشخندش را شنید
-هنوز که**...-

هین خفه ای میکشد و باید کاری میکرد.
خودش را به در هوچی گری زد
-اخ...ای پهلوم...-

خودش را عقب میکشد و با هول و لا به دخترکش که از درد خم
شده بود خیره شد.

دستانش میلرزید وقتی شانه اش را گرفت
-جان..جانم چی شد...-

اورا خواباند و لب زد
-ببخشید...ببخشید...-

مانند پسر بچه هایی خطا کار سخن میگفت و دل مهدخت را
میلرزاند

-غلط کردم...بخواب...دیگ کاریت ندارم

از این بازی خوشش آمده بود.

توجه میخواست و پیاز داغش را زیاد کرد
-دارم...می..میرم

صدایش را می‌رزاند و صورتش را مچاله کرده بود. هول شده بود... کف سرش را چنگ زد

-چ...چیکار کنم... غلط میکنی بمیری... غلط کردم...

به طرف در قدم برداشت که صدای ناله مهدخت دوباره بلند شد.

مستاصل به سمتش رفت

-جانم جان... ببخشید... غلط کردم... الان چیکار کنم...ها؟؟؟

دستش را محکم گرفت

-بغلم کن

نمیدانست که در چاله افتاده...

فقط حال خوب ماهش مهم بود.

با جان دل در آغوشش گرفت و به خود فشردش -جانم... خوب

شدی... خوب شدی

سرش را روی سینه پر شتاب طوفان گذاشت

-خوبم... خوبم

دستش را پشت گردنش برد و انجارا نوازش کرد

-وقتی پیشتم خوبم... وقتی پیشمی خوبم... خوبم

دست دیگرش را سمت چپ سینه اس گذاشت

-چقد تند میزنه

غر زد

-جونمو بالا آوردی... بعد میگی تند میزنه

محکم تر بغلش کرد
-حسابتو بعدا میرسم کوچولوم...-

سرش را بوسید...
تا وقتی نفس های منظم مهدخت به گوشش رسید ایستاده او را در
آغوش گرفت.

از خود جدایش کرد و قربان صدقه غرغر های زیر لبیش شد
-جانم...نفسم...عمرم...-

رویش پتو کشید و بوسه ای روس پیشانی اش زد
-نفسات خدامن
کفر بود اما برای او ننگ کافر هم به جان میخرید. گوشش را
در آورد.

پوشه پیامک ها را باز کرد.
با دیدن نوشته ای خون در رگ هایش یخ بست
«فک کردی از دستم در رفتین...منتظر خدافظی با اون دختره
باش...روزای اخرو خوش باشین»

فریادش را خفه کرد و دستی به صورتش کشید
-کثافت...حیوون...حیوون

صورتش سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود -
میکشمش...میکشمش

کف دستش را به پیشانی اش کوبید..پی در پی

-خرم نکشمت...دارت میزنم...تیکه تیکت میکنم

قدم هایش را به سمت در برداشت... زیر لب خرید
-منو تهدید میکنه...پیدات میکنم بابا... میکشمت...تیکه تیکت
میکنم...**

خش داشت صدایش وقتی که میگفت
-وسایلارو جا به جا کنین پس فردا پرواز دارم هیچ خطایی
نمیخوام...

خرید
-شیرفهم شد
سر تکان دادند و مشغول شدند.

روی صندلی اش نشست و پیش را روشن کرد.

نیشخند روی لبش ترسناک بود اما...
اما ترسناک تر از ان فکری بود که در سرش جولان میداد.

فردا روز بزرگی بود...
انتقامش را میگرفت...
از همه.

گناه کار بودن یا نبودنشان مهم نبود...
میگرفت...
شکنجه میکرد...
میکشت و در آخر...
میرفت...

-رئیس آوردیمش

پیش را خاموش کرد.

نیشخندی سردی زد

-ادبش کردین

هیجان صدایشان عیان بود

-بله رییس یه مشت و مال حسابی

زبانی روی لبش کشید و با خبثت لب زد

-ور دارین بیارینش اینجا میخوام خوب ببینمش

روی صندلی اش نشست و پشتش را به در کرد.

صدای قیژ باز شدن در و کشیده شدن جسمی روی زمین

-آوردیمش رییس

سرد میشود...

بی حس...

انتقامش شروع شده بود...

بر میگردد و بدون توجه به چشمان فراخ شده مرد زخمی سیگاری

آتش میزند.

کامی میگیرد و سر لبانش را تکان میدهد

-خوش اومدی سیروان...

**

چشمانش را باز میکند و اولین چیزی که میبیند پرستاری پوشیده
با ماسک است.

تار میدید و سرش در مرز انفجار بود.

با جان کندن گوشه مانتو پرستار را به چنگ گرفت
-آ..ب

نیشخندش را حتی زیر همان ماسک دید
-برای اب خوردن زوده دختر...

لرز میکند و طوفانش کجاست
-طو...طوف...ان؟

پرستار سرنگ را از مایه زردی پر میکند و با تمسخر میگوید
-اونم به زودی میاد پیشت

سپس سر سرنگ را به گردنش میزند.

چشمان برق افتاده او را میبیند
-خوب بخوابی...

نمیخواست بخوابد.

زور میزد تا پلک هایش بهم نخورند.
خواست نیمخیز شود اما نمیتوانست...
فلج شده بود.

دستش را دراز کرد و آخرین زورش را زد.
با صدای شکستن پارچ کنار تخت لبخندی کج و کوله به لب آورد و

بعد...
تاریکی مطلق...

**

عربده میزد و توجه ای به ریش سفیدش نداشت
-قول دادی...تو عه لعنتی قول دادی...گفتی مواظبشی

خودش را به درو دیوار میکوفت و او کجاست؟
کجاست ک ببیند حالش را؟
بیاید تا جلویش را بگیرد و گرنهمیکشت...
هم خودش هم مسبب حالش را...

-بازم دورم زدین...بازم بهم دروغ گفتین

جواد سمتش میرود و شانهاش را میگیرد
-داداش...ی دقیقه اروم بگیر فدات شم

او را پس میزند و میز را واژگون میکند
-دست ب من نزن...همتون لا**ن همتون پستین...

روی زمین سقوط میکند و کوچولویش هنوز درد داشت
-چیکارش کردین...کوچولومو...هنوز درد داشت زخمی بود...درد
داشت...

مینالد و سرهنگ متاثر رو به رویش زانو میزند.

دستش را روی شانهاش میگذارد
-بلند شو جوون...اتفاقی برایش نمیوفته...دختر شجاعیه

دخترکش... ماهش... هنوز شجاع نبود... قدرتی نداشت...
زخمی رنجور بود

-چیکار کنم... بازم رفت... بازم پیشم نیست...

دستش را بند دیوار میکند و می ایستد.

باید قوی میماند...

ماهش به او نیاز داشت...

دخترکش بهانه اش را میگرفت

-میرم پیداش میکنم... میکشم کسیو ک بهش دست زده

فریاد میزند

-میکشم... میکشم

به سمت در پا تند میکند و جوادی که میخواست جلویش را بگیرد
به عقب پرت میکند...

میرفت و قاطی بازی کثیف پدرش میشد...

میرفت و فقط باید کسی باشد دعا کند...

دعا به جان ان شخصی ک کوچک ترین نگاه را به ماهش
انداخته...

**

به دخترک نگاه میکند.

زیبا بود همچو ماه

-بندازینش اون گوشه... اون قسمتم هم برای بقیه آماده کنین

سیگارش را دود میکند و تا پایان راهی نبود...

تا پایان یافتن زندگیشان راهی نبود.

سیگار دیگری روشن کرد و کام سنگینی از آن گرفت.

بیمار بود و برایش اصلا مضر بودن سیگار مهم نبود.

ناله دخترک را ک میشنود لبخندی به لب می آورد.

زیبای خفته بیدار شده بود.

به سمتش میرود و بالای سرش می ایستد.

خسته از ناله های دخترک سطل ابی را بر میدارد و آن را روی سر

دخترک خالی میکند.

هین خفه ای میکشد و با درد چشم باز میکند.

لبانش خشک بود و تقلا های زیادش پهلویش را به خونریزی

انداخته بود

-ای... اینجا... کج... کجاست؟

نیشخند میزند و با صدایش زهله را در دل دخترک اب میکند

-خونه آخرت

خنده ترسناکش دست دلش را میلرزاند.

خودش را جم و جور میکند و با همان صدای لرزانش شجاعانه

زبان باز میکند

-هه... با این کارت م... میخوای چیو ثابت کنی... ت... ترسناک

بودنتو

تک خندی پر دز درد میزند
-نه تنها ترسناک نیستی بلکه ی ادم م...منفور ب...بدبختی ک
دنبال...ع...عقده گشای...یه

خونش به جوش می اید و دخترک را با سیلی مهمان میکند
-دهن کثیف تو بین احمق...خری...رو عصابم نرو...بهتره دهن تو
بسته نگه داری خانم کوچولو وگرنه قول نمیدم تورم مٹ ننه بابای
قلاپیت از دره پرت نکنم پایین

با لگد به صندلی میکوبد و مهدخت را با فکری درهم تنها
میگذارد.

خانواده اش را گشته بودند؟

دیگر تحمل نمیکرد...

میپرد...

کاش میپرد...

**

دستی به لبش میکشد و داشبرد را باز میکند.

کلتش را در می آورد و داخلش را پر میکند.

ان را روی داشبرد پرت میکند و دیگری را بر میدارد.

استرس داشت؟

اصلا...

برای کشتن ان مردک لحظه شماری میکرد.

نگران ماهش بود...

نگران پهلوی زخمی اش...
پانسمانش را عوض نکرده بود...
لعنت.

تلفنش زنگ میخورد.
جواب میدهد
-بگو-

مرد پشت خط هول شده پر از ترس داد میزند
-سر جدت بیا...تورو جون عزیزت بیا عقب..مرتیکه روانی
خطرناکه بدون هیچ نیرویی رفت...

وسط حرفش میپرد و خونسرد لب میزند
-گفتم دیر کنین خودم دست به کار میشم...گفتم دست رو دست
بزارین خودم میشم ی لشکر میرم پدرشونو در میارم...الانم انجام
توعم هیچ گ**هی نمیتونی بخوری تنها کاری ک از دستت بر
میاد با اون نیرو های ت**م ندار بلند شی بیای وگرنه هممون
میمیریم

تماس را قطع میکند و تلفنش را خاموش.

به ساعتش نگاه میکند و...
حالا وقتش بود.

از ماشین پیاده میشود.

بیابانی پرت پر از کارخانه های متروکه.

دخترکش جایی میان این خرابه ها بود.

میکشتمش به جان عزیزش زنده نمیگذاشت مردک بی همه چیز را.
کلت اولی را درون جیبش میگذارد و دومی را در دست میگیرد.
با احتیاط قدم بر میدار ک ناگهان دستی روی شانه اش مینشیند.
با شتاب بر میگردد...

مچ دست مرد را میگیرد میپیچاند.

با زانو به شکمش میزند و او را به دمر میخواباند. کلتش را روی
شقیقه اش میگذارد و با صدای بمی میغرد
-کی هستی بی شرف

صدای مرد اشناست وقتی ک میگوید
-اخ...یزید منم...

تقلا میکند و او را کنار میزند.
از روی زمین نیمخیز میشود و ناله میکند
-خارتو...دی**ث کوری مگه...اخ له شدم

خونسرد شانه اش را میتکاند
-امیر؟ چرا اینجایی

می ایستد و طلبکار میتوپد
-خارمو گیروگان گرفتم میگی وستم نیگا کنم...

دست او را میگیرد و بلندش میکند.
به عقب هولش میدهد
-برو دنبال کارت خودم میدونم چیکار کنم

با سماجت جلو تر از او حرکت میکند
-مگ به خوابت ببینی...بی غیرتم مگ

نفسش را کلافه بیرون داد و اکنون وقت کم بود.
بعدا حسابش او را هم کف دستش میگذاشت
-فقط تو دستو پام بیچی...اونوقته که تیکه تیکت میکنم

کلتش را از روی ضامن بر میدارد و راه می افتد.
امیر هم قمه اش را بیرون میکشد و پشت سر او میرود.

اطراف را نگاه میکند.
صدا...

نمیشنود صدایش را

-دی جیغی بزن دختر

صدای پرت شدن شی ای را میشنود و به دنبال ان میدود
-پیداش کردم...

از خرابه های دیوار رد میشو و راه پله نیمه کاره را بالا میرود...
صدا ها واضح تر است

-میدونی دختر جون بابات هیچکاره بود...مظلوم بود هااا
خیلی...ولی میدونی چی شد ک کشتمش

میخندد و او میبیند لرزش ماهش را
-چون فضولی میکرد...مٹ تو...بابات خیلی سرشو تو آخور بقیه
میکرد...منم از دره پرتش کردم پایین

نشانه میگیرد و تا میخواهد کار را تمام کند
-اسلحتو بنداز پایین راه بیوفت جلو

دندان بهم میسابد و تا میخواهد اسلحه مرد را بگیرد...
به دیوار منگنه میشود

-یالا... نمیخوام الان بکشمتم پس بندازش پایین

دندان هایش را بهم میساباند و تفنگ را رها میکند.

مرد او را میگردد و به همراه امیر آنها را داخل میفرستد.
با پاچه خواری رو به رئیسشان میکند
-رئیس ببینین چی اوروم براتون

دستی که روی بازویش است را پس میزند.
گردنش را به چپ و راست حرکت میدهد و قلنجش را میشکند.

دهان باز میکند تا حرفی بزند که ناگهان صدای ناله ای به گوشش
میرسد.

تندی به همان سمت بر میگردد و جسم بی جانش را میبیند.

سالم است و نفس میکشد اما...

میدود تا میخواهد دست و پایش را باز کند اما دو مرد او را
میگیرند و به عقب میکشند

-ولم کنین بی نام**ا... زخمیش کردین... گوش خونیه"

نعره میزند و چه بلایی سر کوچولویش آورده اند
-میکشمتون حر**یا...انگشتتون بهش خورده؟؟ از بازو قطع
میکنم دستتونو

ترسیده او را به صندلی میبندد.

تقلا میکند...

نگاهش ک به چشمان پر از اشک ماهش میخورد جنون زده فریاد
میکشد

-ک**تا... داره گریه میکنه...میکشمتون...میشکمتون

دهانش هم میبندند...

صدای مردی را میشنود

-همشونو آوردین

پاسخش را پچ میزند اما او میشنود

-سیروان و صالح فرار کردن ینی از مرز خارج شدن و

بعدش...بعدش توسط مرزبانان کشته شدن

میخندد و خوشحال است از نابودی انها

-خوبه...خیلی خوبه

نفس میزد و چرا خودش را نشان نمیداد...

پدر گمشده اش.

تقلا میکند و رنگ پریده ماهش را میبیند...

میکشنتشان...

تک به تکشان را.

تکان دیگری میخورد که ناگهان چسب از دهنش کنده میشود.

از سوزش پشت لبش اخم در هم میکشد.
فریاد میزند -کث**ت عوضی... میکشمتون...

به چشمان بهداد زل میزند
-با دستای خودم میکشمت... با همین دستام خاکت میکنم... همتونو

خونسرد لبخند میزند و به سمت مهدخت میرود
-خوبه... همینجوری یه ریز تهدید کن تا مخم قاطی کنه... پسر جون

موهای مهدخت را به چنگ میگیرد و انها را به عقب میکشد.

با این کار نفس طوفان حبس میشود.

داد میکشد و خودش را به زمین زمان میدوزد.
موهایی ک باید نوازش شوند حالا زیر دستان اوست...

نعره میکشد جوری ک طعم خون را در گلویش حس میکند
-ولش کن... ولش کن بی ناموس... دستتو میشکونم... میشکنم
دستتو ک**

صندلی واژگون میشو و او به طرز وحشتناکی تقلا میکند.

لب به گوش مهدخت میچسباند
-میبینی... داره خودشو واست پاره میکنه... خوب ببینش دخترم
چون قراره...

میخنددد و جلوی چشمان به خون نشسته طوفان لب میزند
-دیگه نبینیش

موهایش را ول میکند.
با لگد به جان طوفان بسته شده می افتد.

وقتی از زدنش خسته میشود خودش را کنار میکشد. داد
میزند...دیوانه وار
-تو پسر اون پ**یوزی...تو پسرشی...یه حر** زاده
کثافت...پسر همونی

به سمت سیروان بسته شده میرود و موهایش را در مشت میگیرد.

سرش را بالا میآورد و با لبخندی عریض میگوید
-میبینی پسر تو...همین تخم حر** تو...پسر توعه کثافته...پسر
توعه...حرومیه توعه

سرش را ول میکند و دستی به صورتش میکشد
-دختر رو از رو صندلی باز کنید دست و پاشو ببندین. ایناهم مٹ
سگ بزنین قراره اتیش بگیرن

میخندد و از اتاق بیرون میرود. تمام میشد...
بالاخره انتقامش به پایان میرسید...
تک تکشان را میکشت...
انتقام خون معشوقش را میگرفت...

اشک میریخت و هقهق میکرد.
صورتش سرخ شده بود و نفس کشیدن برایش سخت بود.

چشمش که به تن خونیشان می افتاد قلبش نمیزد. پهلویش
خونریزی کرده بود و حتم داشت اگر به بیمارستان نرسد جانش
تمام میشود.

تقلامیکند...

-طو...طوف..ان؟

تکان نمیخورد...

هقهقهش اوج میگیرد

-طو...ف...ا...تو...روخ... خدا؟

پلکش تکان میخورد و بعد مکثی چشم باز میکند. صورتش پر از
هون مرده بود و دستش بی حس. صدایش میزند
-طو...و...فان"

اشک هایش همچو سیلاب راه گرفته بود
-ج...جان طوفان

نمیخواست صدایش بلرزد...

کوچولویش حالش خوش نبود.

به خود تکانی میدهد.

صدای پر از درد مهدخت را که میشنود جری تر میشود...

کوچولویش درد داشت...

اخ اگر دستش به او میرسد

-خو...ب...بی؟

بی حال خود را به طرفش میکشد.

به او که میرسد دستان دردناکش را از حصار طناب ها باز میکند.
مهدخت بدون مکث با همان درد دستش را دور گردنش حلقه
میکند.

هق میزند و پیرهنش را به چنگ میگیرد
-ب...بریم

مهدخت را از خود جدا میکند و صورتش را میکاوود. میشکست
دستی را ک رویش بلند شده بود

-خو...بی

سرش را تکان میدهد و بغضش تبدیل به اشک های روان میشود.

با صدای ناله ای هر دو به عقب میچرخند

-ای...ن چند...ش بازیات...تونو بزارین...واس...سه بعد

نگران طوفان را پس میزند و لنگان به طرف امیر میرود

-داداش خوبی...د...داداش

طوفان با سختی به او کمک میکند تا بلند شود. مهدخت را کناری

میبرد و بوسه ای روی پیشانی اش میزند.

صدایش میلرزد وقتی ک میگوید

-همینجا بشین تا یه راهی واس بیرون رفتن پیدا کنم

به چشمانش خیره میشود و بوسه سریعی گوشه لبش میزند.

به طرف در میرود و دستگیره‌اش را بالا پایین میکند. لگدی به در
میزند و وقتی باز نمیشود عصبی میچرخد و صندلی دم دستش را
به دیوار میکوبد.

طول عرض اتاق را قدم میزند و کاش فقط ماهش را از انجا دور
میکرد
-ا...اون دیو...ونست...

سلفه های پی در پیش اجازه حرف زدن را از او گرفت. سیروان
راست میگفت او دیوانه بود... میدانست...
مانند خودش...
اصلا مریضی را از او به ارث برده بود...

در را با تمام قوا میکوبد
-دِ وا کن این در سگ مصبو بگو چی میخوای

با لگد به جان در می افتد
-ماماتم حق داشت نخوادت... تویه اشغال پستی... یه حر**م زاده

بوم...
نباید میگفت...
نباید حروم زاده بودنش را به سرش میزد...
نباید میگفت نباید...

در باز میشود و اولین چیزی ک در دید سر اسلحه‌ایی است که
روی پیشانی طوفان نشسته است
-براووو...من یه حر**م زادم...زدی تو خال...
ولی میدونی چیه

نیشخند میزند

-تو عم ی حر**می...

یه نجست...یه کثیف روانی

نگاهش را به مهدخت لرزان میدهد

-چجوری عاشق یه ح**م زاده شدی... چجوری تونستی کثافت

بودنشون رو تحمل کنی

پشت تفنگ را به صورتش میکوبد و او را روی زمین پرت میکند.

سرش را کج میکند و دیوانه وار زمزمه میکند

-حالا این ک**فت میخواد یه تیر تو مخ نداشتت خالی کنه

لبخندش را کم کم کش میدهد و هقهقه ترسناکش را ول میکند.

ماشه را میکشد و...

صدای جیغ مهدخت ک بلند میشود امیر خودش را جلو می اندازد و

ماشه دقیق وسط پیشانی اش اصابت میکند.

جیغ های دلخراشش تا عرش خدا میرود.

طوفان شوکه با گوش هایی ک سوت میکشید امیر را از روی خود

بلند میکند.

باورش نمیشد...

پسرکی ک از رفیق برایش رفیق تر بود اکنون با پیشانی سوراخ

شده و خونی ک فوران میکرد بغلش جان داد.

مرگ را حس میکرد...

در دو قدمیش...

پیشامی به صورتش میچسباند و شانه اش را فشار میدهد
-یالا... بلند شو پسر خوب... بلند شو...

انگشتش نبضش را لمس میکند و میفهمد چه دردی دارد رفتن
عزیز...

نمیخواست باور کند...

نمیخواست اما...

گونه اش را میبوست و چشمان بازش را میبندد
-انتقامتو میگیرم... همین الان

به ماهش نگاه میکند که چگونه هیستریک وار میلرزد...

خشمگین عصیان زده به طرف بهداد خشک شده حمله میکند و با
او درگیر میشود

-تو کشتیش... کشتیش عوضی کشتیش

مشتش را به صورتش میکوبد و یقه اش را در چنگ میگیرد
لبخند به لب دارد و اصلا مردن ان پسرک ریغو برایش مهم نبود.

خنده‌ی بلند بالایی سر میدهد و دکمه ای که دستش است را میفشرد
-بوم...

به جهنم خوش اومدین

صدای مهیب انفجار و لرزیدن زمین.

آتشی ک دورشان را میگیرد و میسوزاند هر آنچه روبه رویش
باشد.

میخواهد مشتش را در صورتش فرود بیاورد که بهداد تفنگش را
بالا می آورد و
-بنگ...**

قدمهایش سست است و پاهایش مانند بید میلرزد.
هنوز بعد از گذشت پنج ماه نمیتوانست باور کند نبودنش را.
نمیتوانست باور کند دیگر کسی نیست تا دست نوازش بر سرش
بکشد.

به قطعه مورد نظر میرسد.
زانوهایش خم میشود و سقوط میکند.

دستش اسم روی سنگ را لمس میکند و اشکش سرازیر میشود...
دهانش خشک است و بغض در گلویش لانه کرده
-کجایی ببینی چی گذشتش به ما...کجایی منو ببینی...کجایی بازم
بغلم کنی بگی درست میشه نترس...من اینجا

روی سنگ مشت میزند
-چرا رفتی... جوون بودی...بخدا جوون بودی...

زجه میزند
-نباید میرفتی...باید میبودی میدید بعد اونهمه سختی تونستم
مدرکمو بگیرم...من...دلم برات تنگ شده

اشکهایش را پاک میکند
-از همه یه ما شکسته تر سوداست...داره میترکه از
دوریت...میدونستم دوشش داری میدونستم میخواستمش

دست روی صورتش میگذارد
-لاغر شده...هیچی ازش نمونه بعد تو...نفسش بودی نیستی ببینی
نفسش قطع شده نیستی...

آب را روی قبر میریزد و با حسرت به نام حک شده خیره میشود
«امیر هاشمی»
باز هم اشکهایش راه پیدا میکنند

-داداشم بودی...جای محمدمو برام گرفتی جای خانوادمو برام
گرفتی...پدر بودی برام...

هق میزند چخره اش به کبودی میزد
-ب...با همین دستام خ...خونشو ریختم...خونشو ریختم...من...ادم
کشتم...

نفس میگیرد و ادامه میدهد
-میگن ک از قص...قصه نبوده...میگن میخواس...ستی ج...جون
ی نفرو نجات بدی...ول...لی داداش من کشتمش من بابای عشقمو
کشتم...

نفسش دیگر در نمی آید تقلا میکند گلویش را چنگ میزند
چشمانش تار شد و سیاهی دورش را گرفت.

میشنید صدای قدم های سنگینش را.
بالای سرش ایستاد
-میکشمت اگه چیزیت بشه...میکشمت

تکائی خورد و بوی عطر نفسش را به ریه هایش فرستاد
-کو این ماسماسکت...کو؟

چپه شدن کیف را حس میکند و چندی بعد جسمی را که داخل
دهانش میشود
-نفس بکش...نفس بکش تا نکشمت...

و اوست که نفس گیر کرده در گلویش را بیرون میفرستد و پشت
سر هم سلفه میکند.

کمرش را به چنگ میگیرد و او را به خود چفت میکند
-بکشمت هومم؟ چرا باز بلند شدی اومدی... درو روت قفل کنم
ها؟! زنجیرت کنم به تخت بعد برم بیرون

میلرزید صدایش وقتی ک میگفت
-میفهمی جونمی...میفهمی یه دقه نبینمت قلبم وایمیسته...
نمیفهمی...

آغوشش را سفت میکند
-چجوری یهت بگم همه ی وجودمی هومم؟ چیکار کنم...بگو...
بغضش میشکند و در ان قبرستان تاریک چرا قلبش با هر حرفی از
جانب او تند میزد
-ببخشید...ببخشید...دلم تنگش شده بود...ببخشید

با حسادت عیان او را از خود فاصله میدهد
-تو غلط کردی دلت تنگش شده...تو بیجا کردی با این حالت بلند
شدی اومدی اینجا...مگه دکترا نگفت سمه برات ها

به سرش میکوبد و باز هم دیوانه شده بود
-مگ نگفت؟ نگفت اون یارو نگفت نباید گریه کنی نفست میره چی
کار کنم برات چیکار کنم

هول شده و پشیمان با صورتی اشکی سرش را در آغوش گرفت
-باشه... باشه فدات شم ببخشید ببخشید تکرار نمیشه... دیگه
نمیام...

روی موهایش را میبوسد
-نگا... نگا کن نفسم داره تموم میشه بس کن... بسه... ببخشید

هق میزند و گردنش را نوازش میکند
-بریم... بریم جای خاله ح... حوری منتظر مونه... بریم

کمر مهدخت را میگیرد و او را بلند میکند. نفسش برگشته بود. از
ان واقعه شوم و سوختن سیروان جلوی چشمانشان او را اینگونه
کرده بود.

مامور ها دیر رسیده بودند. اگر کمی زود تر انجا میبودند شاید
خیلی چیز ها تعقیب میکرد.

پنج ماه بود که در بیمارستان های مختلفی بستری شده بود و در
آخر با تشخیص پزشکان او دچار آسم شده بود...
بدخیم و این بیماری برای ماهش سنگین بود

-جانم... بسه گریه نکن... ببین منو... ببین

سرش را بالا میگیرد و به چشمانش زل میزند
-یه بار دیگه پاتو از خونه بزاری بیرون میکشمت... با همطن
دستام چالتو میکنم کوچولوم

پیشانی اش را بوسید و او را با خود کشان کشان تا ماشین برد.
قهر بود با او و این اشکارا قهر کردنش مهدخت را به خنده وا
میداشت.

خنده ای با بغض
-بشین... کمر بندتم ببند

لبخندش را میخورد و روی صندلی جا گیر میشود. پشت رل
مینشیند و استارت میزند.

اخمان درهمش چیزی نبود که از او پنهان بماند.

ارام دستش را روی دستان طوفان گذاشت و انگشتانش را لای
انگشتان مردانه اش خزانده
-قهر نباش... یکم دلم گرفته بود... هر وقت بهت میگفتم بریم بهونه
میاوردی

بوسه ای پشت دستش میزند و سکوت میکند. ابروهایش را بالا
می اندازد

-هی آقا... قهر نباش قلبم وایمیسته ها

دستش را ول میکند و شانه اش را میگیرد. سرش را روی سینه
اش سفت میکند و بوسه پر از عشقش را روی موهایش میکارد

-قلبت غلط میکنه وایسه...قلبت تا اخر عمرم باید بزنه...برا من
بزنه...برای من

لبخندش را وسیع تر میکند و سرش را به سینه اش میمالد
-دوست دارم...

**

خیره به رو به رو با دستانی لرزان گوشی را در دست میگیرد.
عصایش را کنارش میگذارد و تماس را برقرار میکند. بعد از دو
بوق کش دار صدایی بم را میشنود
-بفرمایید؟

نفسش را فوت میکند. با لکنت و لرزان میگوید
-د...دنبال...نوم می...میگردم...گفت...تن شما م...میتو...نی برام
پید...داش کنی

پلک هایش را روی هم میگذارد و عذاب وجدان خرش را گرفته
بود.

اه دخترک گریبان گیرش شده بود و بلاهای آسمانی برایش نازل
شده بود

-نوتون کی هس حاجی...کیو باس پیدا کنم

قطره اشکی روی صورتش چروکش راه میوفتد.

صدای التماس هایش را میشنید.
پاک بود و او نتوانسته بود باورش کند

-م...مهدخت باقری...ب...برام پیداش کنید...ه...هرچی بخواین
بهتون م...میدم...

با نفسی بریده دستش را روی قلبش گذاشت و تلفن روی زمین
سقوط کرد.

از روی صندلی پایین افتاد و خدا کند آخر عمرش نباشد...
کارها داشت که باید انجامشان میداد...
نباید میمرد...
نباید...

ادامه دارد...

زندگی با تمام فراز و نشیب هایش...
ایستگاه آرامشی دارد حوالی آغوشت،...
آغوش امن و گرما بخش "تو"
و عشق قطعاً همین حال خوبیست که من با حضور "تو" دارم...
شاید پایان...

۱۴۰۱/۹/۵

۲۰:۳۳

نکته: رمان "زفیر" جلد دوم رمان "بیا باهم باشیم بزودی"